

این کتاب از مال علی

این کتاب از مال ... این کتاب از مال ...

این کتاب از مال حسن ولد حاجی محمدی این کتاب از مال غلام حسین

این کتاب

این کتاب از مال غلام حسین

ولد بیحلو جو همر سنه ئیمی برات

ولد بیحلو جو همر سنه ئیمی برات

محمد حسین ولد حاجی احمد

محمد حسین ولد حاجی سلیم

این کتاب از مال محمد جعفر ولد

اقا عابد صباغ

خداوندا دلی درد آشنا ده / غم از سر دل که بگریزد مباده

دلی خواهم تجلی را سزاوار / نه چون موسی که نارد تاب دیدار

بفرق دل که راحت تاجدار است / غمی کز نیستانی جان نثار است

درون تنگ و درون گلشنم ده / تن آسانی صفت دشمنم ده

بیانی ده ز عیسی یادگارم / که عیسی را بدم پاینده دارم

زبانی در خور مدح تو خواهم / بده ورنه چو کلک از غم بکاهم

کرم فرما بیانی گرم و روشن / زبانی ده چو برگ نخل ایمن

که چون وصف گلی سنجد بلبل / فروریزد شکر چون شبنم از گل

خداوندا دلی در درد پرورد / کرم کن اشک سرخ و چهره زرد

بمیزان عمل جرمم نگنجد / وگر نادم شود عفوت برنجد

شنیدستم که رندی در خرابات / بمستی خود همی گفت این مناجات

که یارب گر چه محروم از بهشتم / چو تو مشاطه گلزار سرشتم

قبولی ده که در دلها کنم راه / کرم کن تا سخن سنجی مرا دانم آگاه

بنام آنکه خشتش یک سرا است / براهیم و کلیمش مشت خار است

خداوندی که ما را جسم و جان داد / از و هر چیز هر کو خواست او داد

فلک مزدور ره داران بحکمش / که بر دستش خشت آسایش

چو گردون با همه دامن فراخی / چرا با این همه بی برگ و شاخی

چنار آسا همه دستیم پیشش / ز گستاخی بخود دانیم خویشش

ولی را خورد کس آنچه روا است / رسد چندانکه در عالم گدا است

یکی را سر ز افسر برفرازد / یکی را سر بلند از دار سازد

یکی را در جهانبانی نشاند / یکی را بر در دونان دواند

یکی از نور آتش دست گیرد / یکی دیگر از این حسرت بمیرد

ز سعد و نحس این گردنده دولاب / خدایا رست در هر حال و هر باب

چه آفاق و چه انفس سر بسر باد / چه گردون آسیایی خود پر باد

صباحی عالم آرا چون بدر / پدر نور و ز نو ما در سیاه القدر

کسکه

بهشتی که فیض افشان همی گشت | همه مردم گیا میرست از آن دشت
هوایش خاکروب کوچه دل | نشاط آموز سرو و پای در گل
دران صحرا بدی حکم خداوند | که مرغ روح از تن بگسلد بند
ز فیض آن صباح و باد شبگیر | شدی آن روز در تقدیر تغییر
دران خرم صباح توبه دشمن | بآن شوقی که کس نجواند و من
جهان خسرو بجست از جو مجنی | سبک زد دست تا بر روی شاگو
کرای پیشان شعار غفلت آیین | تو میدانی که موعودم بشیرین
قسم خوردی بخاک پای پرویز | که پیش از بلبل و باد سحرخیز
خبر دارت کنم از وعده دوش | کنم با سرو بستانت هم آغوش
کنون کز من نگشتم خبردار | که چون بخت منت کی دید بیدار
گمان بردی که من در خواب بودم | غلط کردی ترا می آزمودم
اگر آید بباغ آن وعده دشمن | مرا آنجا نه بپسندد وای بر من
بگفت این وز غضب بی هوش شد ز | کجا شد پور و کو پرویز دیگر ز
اگر در راه می لب نهادی | بصحن باغ جام از دست دادی

چو پرسیدی کسی از اضطرابش | ز سرعت در چمن دادی جوابش
رکاب ناز را نا داده تمکین | ز نقش پا زمین زانست آیین
چو خسرو را نظر افتاد در باغ | خیالش گفت شیرین نیست در باغ
که گر بودی چمن پر تازه بودی | تذرو از سر بلند آوازه بودی
بلی هر جا که سازد یار مسکن | بود چون شمع از فانوس روشن
بهر منزل که باشد جلوه یار | توان فهمید از سیمای دیوار
ز بیتابی ولی یکجا نیاسود | زبان طعنه بر گلزار بکشود
که این گلشن ملال آباد بودست | ملال آباد باغ داد بودست
چه بستان و چه گلگشت و چه گلزار | گلش زهر دگر می آورد بار
نوای نغمه سنجانش غم افزاست | بجز بلبل که او هم بیشتر پاست
چو خسرو را پریشان یافت شاپور | دعا کردش که ای از چشم بد دور
غمت در خاطر عنبر مبادا | قدت جز در تواضع خم مبادا
اگر رخصت بود در جانفشانی | نصیبی دارم از جادو زبانی
بزودی جانب ارمن شتابم | بکوشم تا که شیرین را بیابم

اگر در خواب اگر بیدار باشد ‌‌‌‌ اگر مست و اگر هشیار باشد
بهر مکر و بهر افسون که دانم ‌‌‌‌ چو سروش جانب بستان رسانم
شهش گفت ای کهن یار وفا کیش ‌‌‌‌ بمن از سایه من یک قدم پیش
گر او عذر آورد در همزبانی ‌‌‌‌ مبادا در جواب او بمانی
اگر خواهد برو شستن نشیند ‌‌‌‌ بگو بر جانب جو هم نشیند
اگر گوید ز نقلم میل بارست ‌‌‌‌ بگو آنجا صبا در شانه باریست
اگر ... و خالش مستانه ‌‌‌‌ بگو این جنس بقدر رست آنجا
اگر گوید نه سرای نه یاریست ‌‌‌‌ بگو تا باغ ازینجا نعره واریست
اگر گوید جفا در دست دارم ‌‌‌‌ بگو زینها کی از دستت کدام
چو گوید هستم از جام شبانه ‌‌‌‌ بگو رفتم که از حد شد بهانه
که گر او را بگفت و گو گذاری ‌‌‌‌ یقین دانم که امروزش بیاری
جوابش داد کای شاه جهان‌سوز ‌‌‌‌ قلمزن را علمداری میفروز
مرا جادو زبان استاد گویند ‌‌‌‌ زمن هاروتیان زنهار جویند
اگر که سود نه در اندست ‌‌‌‌ بریزم آنچه بر بار زبانست

کنم کامی اگر صد ساله راهست ‌‌‌‌ دگر وابسته اقبال شاهست
بکرد ورد عشرت بر زمین کام ‌‌‌‌ وداع سایه کرد از اولین گام
چو تیر سخت بازو آن شعبد ‌‌‌‌ مگر دار آرام جایی تا معصبد
پرستاران شیرین را خبر شد ‌‌‌‌ همه یاران دیرین را خبر شد
خبر کردند شیرین را که شاپور ‌‌‌‌ پیامی تازه آورد است از دور
لبی چون غنچه سرشار تبسم ‌‌‌‌ یکی با دایه آمد در تکلم
که باز این تشنه بر در ایستادست ‌‌‌‌ همانا وعده دوشش یاد است
برو گر می‌توان بازش فرستاد ‌‌‌‌ تو دانایی بمکر و حیله استاد
وگر پا سخت کرد از تو جه پنهان ‌‌‌‌ مرا هم میشود میل گلستان
پرستاران عاشق گرد شیرین ‌‌‌‌ گل و گلزار را مشتاق دیرین
نظر با دایه با هم در اشارت ‌‌‌‌ متاع باغ را بسر کرم غارت
یکی حرف از سوا با دایه گفتی ‌‌‌‌ چنان گفتی که شیرین هم شنفتی
یکی تعریف صبح و وصف گلزار ‌‌‌‌ بشوخی کردی ابرو بر دیوار
بماند از چمن در خویش سازی ‌‌‌‌ سراپا مستعد ترکتازی

روان شد هر یکی گلّی دامان | سرو سر کرده جادو زبانان

چنین مرسون حسن لب خنده آکرد | زبان حیله بر شاپور بگشود

بمستی با تو حرفی گفته بودم | وزان گفتن پشیمان خفته بودم

کنون این وقت شیرین صبوحست | کجا وقت طلوع آفتابست

کواکب را هنوز آثار پیداست | سحر کی آفتاب از خواب برخاست

[illegible] آفتابش | گرا یارا که خیز اندر خوابش

جوابش داد شاپور خردمند | که ای شاپور خسرو از تو خرسند

عجب دارم که شیرین چون صبوحست | چنین صبحی کسی در خواب بودست

هوای باغ و بستانم نو از است | گرش پروا نسازی وقت بازست

بصد افسون بپاسش شاپور | عجب از مکر جادو رست شاپور

چو برگردید جادو سرفکنده | چه خوش گفتا من در زیر بنده

من این جادو زبان را می شناسم | بلای ناگهان زا می شناسم

قدح بر کف برون آمد پریزاد | سلیمان شد سوار مرکب باد

پس و پیش صنم چابکسواران | پریشان رو چو ابر نوبهاران

ز نقش پای اسبان در تک و تاز | فضای دشت رشک سینهٔ باز

تبارزاد ایه سر سود در کمین بود | نشان گلهٔ آهوی چین بود

اجازت خواست شاپور از پریزاد | که خسرو را کند زین مژده آزاد

صنم با دایه گفت این مرد شاداست | که در صحرا شکار از دست داد است

ره گلشن چه میدانم من مست | ز بس مستی عنانم رفته از دست

برون تاز از رکابم پای اقبال | عنان در سم بپوشید تا حال

تو گر فرشی که خواهد بردم را | بسی گر بی نهایی نقش پا را

سخندان داد پاسخ کای پریزاد | گرفتار کمندت سرو آزاد

کجا خسرو کجا صبر و تحمل | تخیل کن تخیل کن تخیل

خدارا خاطر او را مرنجان | دلش را باکر انجا مان مسنجان

اگر نالد بر ناله اش گوش | وگر درد دلش باشد در دوا کوش

سرش هر چند وقف خاک راهست | بگیرش دست کافر پادشاهست

جوابش داد شیرین شکرخند | گر چون افتاده ام امروز در بند

بهر اسیم باید ساخت ناچار | برو تاج از سرش نی مژده بردار

روان کرد دید شاپور سبک رو | رساند از گرد ره خود را بخسرو
غزلخوان بلبلی آمد به بستان | شکفته نو بصد رونق گلستان
شه از جا جست و بگرفتش در آغوش | کزان لعلم چه داری نکته گوش
تبسم گون لب آن شیرین عبارت | گشود و داد خسرو را بشارت
که آنک آمد آن سرو قباپوش | چو آمد گفت خسرو رفت از هوش
[illegible] شه [illegible] شاپور | چرا همت نهم بر آب انگور
ز شوق این خبر گلها شگفتند | شهنشه را مبارکباد گفتند
نسیم از گل چمن را بست آذین | برون آمد باستقبال شیرین
دعا کردش به رسم خاکساران | بروی دست اتباع بهاران
یکی از عشوه پردازان سرمست | بشوخی زد بزیر دست او دست
که ما سر گله آهوی چشمیم | ز استغنا بسوی گل نه بینیم
بهار از طره ما وام دارست | ز روی ما گلستان شرمسارست
مراد ما نه گشت گلستانست | که بر شیرین نسیم گل گرانست
نخستین جام کاندر خانه خوردیم | عنان خود بدست می سپردیم

تنگ مغزان خود را بستان | وگرنه ما کجا و سیر بستان
حیا چون یافت در خود تنگ و عاری | کشید از شرم خود را در کناری
..یکی گفتش که راه باغ سر کن | چو منزل طی شود ما را خبر کن
که شیرین مست گلگون است ما مست | تو باری راه ما مگذار از دست
هم از طوطی شنیدستم هم از زاغ | که شیرین چون در آمد مست در باغ
تبسم کن ز هر گلبن که بگذشت | [illegible]
سهی قامت بهر جانب که دیدی | ز سر سروی بخود دی وا کشیدی
رسید از گرد ره آن بهر بوس | چو از نخجیر بردن خسته محبوس
باستقبال آن سرو سهی ساق | کشاده کام چون طومار مشتاق
سهی سروان دران ذوق قیامت | زبان بر گشادن خم گشته قامت
روایت میکند باد چمن گرد | که قمری خط آزادی طلب کرد
که قد سرو پیش من خمیدست | سر سبزی از دعای من رسیدست
دلم من هم تا آزادگیش سوگند | که زین پس از گلو بردارم بند
که گشتم بی پر جرم دو رنگی | بغل در چون غلامان دو رنگی

ربا عو

ز بلبل هم بر آمد نغمهٔ نو   که الحق رشک دارد عشق خسرو

عجب بختی همایون فال دارد   تذرو خویش زیر بال دارد

ندارد مجلس یاری چو شیرین   اگر یاری بود باری چو شیرین

اگر امنیت ساز و برگ خوبی   نباشد حسن در هر برگ خوبی

اگر امنیت عشق و عشقبازی   ز بلبل خارج آمد نغمه سازی

درین بستان چو هر برگ عشقبازی   باین ده روزه حسن گل چه نازی

ز شاپور آن چو خواهد رفت یادی   که شاها عیش کن کو دوری فرهاد

شه مسند نشین مجلس بیاراست   بچرخ آمد قدح بسیار جا جست

شهی زیبنده تمکین شاهی   باستقبال شد خواهی نخواهی

که گرچه پایمال انتظارم   بر امید استقبال دارم

چو پیدا شد شکوه خسروانه   سهی قد از خیابان شد روانه

ازین سو در حجاب عشق و زان   دو سرو از هم جدا از باد لرزان

چو خسرو را بشیرین بخت شد مهر   ز رنج عشق دگرگون شدش چهر

بپای بوسه شوقش در فزونی   دمادم جوش میزد گرم خونی

پی نیا غزالی در نظر داشت   همین اندیشه کوه و کمر داشت

نماندش زین ملامت رفته رفته   سر و دستار بستن شسته شسته

بآخرهای وصلش دسترس کم   بوصل اما ملالش دسترس کم

شهی کز مصر تا بر روم کشاده   بیکی کوشیده تا برقع کشاده

چو اشک شب چو آه صبحگاهی   چو گنج شایگان چین روی ماهی

بدل ماند آرزوی میوه بختش   که بالغ بد از شاخ چه جست

ندارد طعنه بر مهرش خردمند   که لم را بینه ناخن شود بند

چو در طبعش نهان بود بی فرخی   نخورده میوه زیر درختی

پریشان شد دماغش چون سپاهش   قدش خم گشت چون برگ کاهش

بلی آنجا که شغل عشقبازیست   نخست از پادشاهی بی نیازیست

بیاد آورد شهر و شهریاری   سوای خسروی و تاجداری

بهر بستی بیر بشتی نمودن   بهر دستی ز بر دستان

بعزم خویش گردید مصمم   گرفتن شیر مرغ و جان آدم

چو از سودای شیرین بیع دکم داشت   جهد از حریفان دل بغم داشت

متاع بی‌نیازی بانهم دوخت
سفر کرد جسیار و داغ از آتش سوخت

شبی از دست یاری گشته
بر نجیده بر قرص چیت گشته

قضا را بود هم شبدیز خاطر
قدم بر دار زرکاوش یار خاطر

بسی ور رفت از دنبال سرش تن
بروی خاک با پای نگارین

بسوگند خود شش چند آنکه میخواند
بجان تو که ز مسکنت و میراند

دو چشم از اشک پر بود و برار رشک
بکه دنبال گرد و پشش رود اشک

چنان جوشید اشک از چشم آتش
که دریایی ز اشک آمد به پیشش

لب یاقوت آراسته می‌غلت
گهر از دیده می‌بارید و می‌گفت

ز من دریا گرستن باید آموخت
ز من کشتی نشستن باید آموخت

چو دولت رو بملک خویش میراند
زپی فتح و سعادت پیش میراند

باستقبال آمد فتح گویان
خبر مرگ جمع فتنه جویان

صدا اندر صد سواد لشکر او
سپه دریا و خسرو گوهر او

بفرخ ساعتی از جانب راست
مداین را بفر مقدم آراست

چه سودم رسید از خرد ارجمند
ز سودای تاریک بازار هند

سیه روز من از کین هندوی خویش
نمی آرم از شرم بر روی خویش

همانست این جت وارون نژاد
که بود دشمن ایران تبه خانه زاد

چو میدید انجا قوی پایه ام
دوان در قفا بود چون سایه ام

کنون هند را ملک جم دیا فشست
سر از خط پیشانیم تا فشست

بلا بیست دور از بر دوستان
نهی دشمنی آنکه هندوستان

دریغا که این هند پیدا اگر
فرو برده دندانم اندر جگر

از آنم چو فیلان جنگی بخشم
که هندم شب تیره آمد بچشم

عصا گرد از این پس خرطوم را
که تاریک دیدار بر بوم را

درین تیره شب ساقیا کو چراغ
ز می روغنی در چراغ ایاغ

چه داری از آن آتش خوش شرار
چراغی درین تیره دهلیز دار

مگر پیش پایی توانیم دید
عصا و شتوانیم پایی کشید

مبادا درین تیره شب بی عصا
بسوراخ موری در آریم پا

همانا که آشوب مور آن شوم
پشیمان ز رفتن چو کوران شوم

زخود مور را چون شماریم کم | که ناخوش نماید ز عاجز ستم
در افتاده رستم بدریای نیل | چو موری ضعیفم در پای پیل
سخن چند هندوستانی بود | بهر طوطی شکر بانی بود
بیا ساقی از من مرا باز خر | چو بی قیمتانم بصد بار خر
بیا ساقی آن بند بسته کدو | که ناید بجام جمم سر فرو
عقیق از رخش چون شب سوخته | سهیل از خجالت رادوخته
رضافی چنان از صفت بسته | که نه زنگ ازو مانده و نه گرد
بده ساقی آن باقی شیشه را | زخشکی برآور رگ و ریشه را
زخواهش کسانی که مو میشوند | ز می خواستن سرخ رو میشوند
کلاه نمد تاج سر میکنند | گدا پادشاهانه خر میکنند
طلب گر بود پادشاهی بدست | بجز ساقی از زر که خواهی بدست
اگر می شود سینه را صیقلی | نماید در و راز سر دل جلی
ز می گر نه آتش دمی در غلاف | چه تیغ سنز عور و چه در غلاف
می اندر سر مرد سیار مغز تر | بکند از عقلت در پای لغز

در اندم نگهدار ستان چه آفت | که چشم و زبان دشمن دست و پاست
برون آی ساقی هوا را بیاب | هوا را اگر مدعا را بیاب
ز می مجلس آراسته پر دیر | که شر شرابش مبدل بخیر
بهشتی فروچیده از سنره می | گزان گل مجسپاد جز بی غمی
ز دهلیز دروازه تا مصطبه | کشیده سه خوان تر سر مرتبه
خیابان سروست و جوش تذرو | تذرو شش اباغیت و مینا کدو
حکیمان و دانشور از اصبد | نمودست جاده و قد و دست قدر
همین از ندیمان یمین شده | همه جای هر جا معین شده
ز قوال و مطرب یمین و یسار | چو از جوش بلبل چمن در بهار
همین جاعدان دست ساقی کری | که فریاد از دست ساقی کری
که سال نشستن بر خوانست | نه وقت سر زلف تابیدنست
یکی رو بساقی که تا بیدرنگ | صلایی بمطرب که بردار چنگ
بگو مغنی یکی شه حسب | که نبض من و ساز در دست تست
منادیست در کوچه میفروش | کرام و زر در که یابند هوش

گرپیاش کس گر بندد دامان کشند | کشانش بدیوان مستان کشند
بده ساقی آن گوهر نخست آب | که رنگین نماید سخن در سرآب
زبانی کزین آب سیراب دم | برد آب تیغ خطیب حرم
سخن آشنا نیست بیگانه را | سخن می‌شناسد ره خانه را
نگویی که کار سخن سرسریست | سخن نایب وحی پیغمبریست
سخن اولین پایهٔ قدرتست | خمیر سخن مایهٔ قدرتست
ز نبر دادهٔ شعر خدا داده به | سخن زادهٔ آدمی زاده به
همین صوت در انجمن بود و بس | متاع رسالت سخن بود و بس
نبود و نباشد درین انجمن | ره آورد جبریل غیر از سخن
یکی از سخنور درین عهد نیست | سخن فهم گویی درین مهد نیست
زبس نیستان شکوه دارم بسی | به بی نیستان خود چگوید کسی
نفهمند و در دخل کوشش کنند | ربودت بدانچه خوش کنند
بمحنت بسی شب بروز آورم | جگر گوشهٔ دلفروز آورم
ز مهرش بخون جگر پرورم | که روزی چو فرزند زنده خورم

برو من قرو ده ز خود کاسته | بصد حاجتش از خدا خواسته
رسانم چو او را بحد کمال | دهم جلوه در صحبت اهل حال
که از کوچه ریخ نا بردهٔ | جگر گوشه تا دیدهٔ مردهٔ
بر آرد بفهمیده عیسی دهان | که این همچنین چوب تر پاچان
من از غصه شب بخلوت درون | دلم را جگر گوشه خوست خون
الهی بپاس خراباتیان | الهی بحق مناجاتیان
بفعلی که ناجی از و گشت نوح | بقولی که مقبول شد از و فتوح
بمستان از خویشتن رسته دست | سر از پا بداناِن بنور الست
بکم کرده راهان شبهای تار | بدریا بوزدان دور از کنار
بمیزان بلندان انصاف سنج | بابندگ معاشان بسیار رنج
بباجر سحور و بفیض صبوح | بساسان جسم و بتجرید روح
بکامل مریدان ردّ و قبول | بپاک اعتقادان دین رسول
که لب تشنه در وادی محشرم | رسانی بسر چشمه کوثرم
مگر ساقی بزم پر شور و شین | دهد جام آبی بیاد حسین

ساقی بده آن باده که سرجوش بهارست | سرسوسن خاموش از و ناطقه زارست

آندم که از و جام شود لاله رنگین | دستی که بخندد گل از و دست چنارست

هم مقتدی ساقی او طاعت کیش است | هم دوره ده ساغر او سبحه شمارست

با نشأه او گلشن بزم و دم عشرت | با قطره او قطعه فردوس کنارست

در حوصله عالم دیو است پری پوش | در شیشه جاهل پری دیو شعارست

خاطر بودش رنجه بتحریک نسیمی | آینه می از دم سرد غبارست

کوهی که چو خون گوشت برد یا مدتش از تیغ | پیش نظرم جام تهی داغ فگارست

چون فتنه که در مملکت از بعد سر افتد | دوران ز قدمش در سر ما شور خمارست

تا ما ننشینیم بمی ارتب و تابیم
دیریست که مرغابی دریای شرابیم

مطرب بنوای نی هوش و خرد کن | ساقیست درین کار نواش مدد کن

در صافی می از سرجوش نمودست | آن سعی که شرطست تو در صافی مدد کن

از و بود همه اسباب معدلت بنظام | وز و بود همه احوال سلطنت بنوا

نسیم لطف روان بخش او برویاند | زخاره سوسن و شیرین ز شوره مهرگیا

سموم قهر جهانسوز او برانگیزد | زعین آب حیات آتش جهان فرسا

دلش ز عالم بالا خبر دهد بیقین | کفش ز لجه دریا سبق برد بعطا

سزد که از ورق روزگار محو شود | بعهد معدلتش نام کسری و دارا

عدوش از بمثل کوه بیستون گردد | شود ز صرصر قهرش بسان ذره هبا

همیشه تا بود اجرام را مدار و مسیر | مدام تا بود افلاک را دوام و بقا

دوام انجم و افلاک در مدار و مسیر | دوام دولت او باد در سرور و غنا

جهان بکام و فلک یار و روزگار مطیع | ملک رهی و قدر چاکر و قضا مولا

ساقیا شد بدرعنای گل انداخت نقاب | زلف سنبل شد از آسیب صبا پرخم و تاب

حقه غنچه گل گشت پر از دانه لعل | دامن لاله شد از ژاله پر از در خوشاب

از دم فاخته و زمزمه بلبل مست | صحن بستان همه پر نغمه چنگست و رباب

چون بگلبن رسد صبوح آتش گونی ... باغ را چون خضر از اطلس سبز است طناب
چمن از سبزه و گل کان زمرد شد و لعل ... خیز در جام زمرد فکن آن لعل مذاب
می رنگین معطر که تو در جام کنی ... جام و کف پر دار و بوی گل و رنگ گلاب
رتبت شهپر طاوس نیابد زاغ ... بر سر جانش اگر سایه کند پر غراب
گر غم آمد از بار غم آزاد چو سرو ... بسوی ما که چو نرگس نشوی مست و خراب
چون برای تو بسامان نشود کار جهان ... باید نوش لب امروز طلب جام شراب
کایمن و خرم و تازه است چو فردوس برین ... ملک در سایه چتر ملک چرخ جناب
ملک ملک سلیمان که در دولت او ... ملک دین را همه حال علا دست و ثواب
شمس دین سایه یزدان که در آتش چرخ ... آفتاب فلک دولت و هیبت خطاب
آنکه از چهره رنگارنگ سراپرده غیب ... ببر کلک گهرزای بر انداخت نقاب
مدد مکنت حزمش بزمین داد درنگ ... اثر سرعت عزمش بزمان داد شتاب
در جهان قاعده حکم قضا رفعت اوست ... که نه پیچد سر از آن قاعده نه شیخ و شباب
دامن اندر کشد از صولت او شیر فلک ... چون سر تیغ نماید ز گریبان خواب

گر در آید بخاطر خطر خنجر او ... نطفه از لرزه چو سیماب شود در اصلاب
خدمت اوست که از عمر بر آن صرف کنی ... نی شماتت کند دشمن و نه دوست خطاب
ای که انعام عمیم تو بود بند فتوح ... وی که احکام مطاع تو بود طوق رقاب
حسن خلق تو بچهره زند زینت و زیب ... تاب قهر تو برد رنگ بر دو طاق قباب
همه ارکان جهان اند و مزاج تو بهم ... همه افلاک چو جسم اند و وجود تو لباب
بلقای تو سرافراز شود افسر و تخت ... ببقای تو مباهات کند کلک و کتاب
شیر در رزم تو فرار شود چون روباه ... سیم در بزم تو طیار شود چون سیماب
شرع بی سایه جاه تو ضعیف است و ذلیل ... ملک بی پایه بخت تو خراب است و یباب
با وجود تو سلاطین جهان از چه محل ... در بر دوحه طوبی چه زند برگ سداب
کیست کو همچو تو فاضل بود اندر همه فن ... کیست کو همچو تو فاضل بود اندر آداب
حاصل از گردش شد آمد ایام تویی ... هر مرادی که دولت خواهد از ایام جواب
موسم عیش شادان گذران با ملکی ... که بود بخشش ابر کفش ترشح سحاب
ایمن از آفت نقصان بود آسوده چو مهر ... گر زمانش مثل نور پذیرد مهتاب

وانگه گر از کفش ژاله چکد بر کهسار / بدل لاله دمد لؤلؤ لالا ز شعاب

تاج دین شاه جهانبخش که چون بدر منیر / بود اندر همه آیات نظرش نایاب

آن کریمی که شود پر گهرش دامن و جیب / هر که بیند کف دست گهرافشانش جواب

باغ از نسیم طرهٔ سنبل معطر است / در مهد غنچه شاهد گل تازه و تر است

گلبن بگاه جلوه عروسیست دلربای / کز پای تا بسر همه در زیور و زر است

شاخ چمن علاقهٔ در و زبرجد است / خاک زمین نشانهٔ کافور و عنبر است

طبع و مزاج و معدن بهایت خاک را / زان جیب و دامنش همه پر زر و گوهر است

روی زمین ز رنگ ریاحین منقش است / مغز فلک ز بوی شکوفه معطر است

در نقش خوب و صورت مطبوع بوستان / گویی نگارخانهٔ مانی و آذر است

خاک چمن چو آتش نمرود پر گل است / باد صبا چو آب خضر روح پرور است

گویی که آب برکه ز عکس گل اندرو / شکل سپهر و صورت مهر منور است

نرگس ز خواب خوش سر از آن بر نیاورد / کو را ز لاله بالش و از سبزه بستر است

در باغ کار سرو سهی رقص و حالت است / تا بلبل از نشاط رخ گل نواگر است

جز در میان گل نکند بلبل آشیان / گویی که بر گل آتش و بلبل سمندر است

آب شمر بگونهٔ سیماب و اندرو / بط بر مثال زورق سیمین شناور است

ابر از زند بموسم نوروز کوس رعد / عیش بکن که بر سپه دی مظفر است

روز نشاط و عشرت و شادی و خرمیست / گاه صبوح و مطرب و ساقی و ساغر است

دست از طرب مدار و کنار از چمن مجوی / کالحق چمن ز روضهٔ فردوس خوشتر است

از جور دور گردش گردون دون مترس / کایام عدل داور شرع پیمبر است

پشت و پناه مملکت جم که درگهش / در مملکت پناه مسلمان و کافر است

فخر زمان و ملجاء ایام مجد دین / کو را زمانه بنده و ایام چاکر است

مهر سپهر شرع سماعیل کاسمان / در جنب آسمان جلالش محقر است

کام جهان فضل که ارباب فضل را / در عهد او بکام جهان حظ وافر است

بحر منیر که چشمهٔ پر نور آفتاب / در موج صفای ضمیرش مکدر است

تحقیق مشکلات برایش مفوض است / فهرست کاینات بنامش مقدر است

قدرش ورای عالم اندیشه خانه ایست   کز رفعت و جلالش ایوان و منظر است

در مسند قضا چو نشسته بد آوری   گویی که بر سریر فلک سعد اکبر است

آن سروری که سر که ز حکمش کشید   از سر بر آید ار همه خاقان و قیصر است

خاتون مهر از هیبت سیاستش   همواره از شعاع نظر سوی چادر است

خورشید وار سر بفلک کی در آوری   ازانکه سایهٔ فلک آسمانش بر سر است

فیض کف تو مایهٔ دریا و معدن است   خاک در تو افسر گردون و اختر است

بازوی ملک و ملت از اقبال تو قویست   پهلوی ظلم و فتنه ز پاس تو لاغر است

رای ترا که کشتی دریای داوریست   از عدل بادبان ز انصاف لنگر است

حکمت ز جهل علم درست و مجرد است   وین حکم پیش عالم و جاهل مقرر است

دست قضا زند بدو نیم آن دو روی را   کو با تو نیست یکدل اگر چه دو پیکر است

خصم ترا که مایهٔ او جز عنا نیست   با چون تویی معارضه کردن نه در خور است

روباه را چه جای غرور دلاوریست   در بیشه که جای قرار غضنفر است

طبعش بری ز گوهر مردی و مردمیست   هر چند کو بصورت مردم مصور است

در برگ بید صولت خنجر کجا بود   هر چند برگ بید بصورت چو خنجر است

راه صواب خصم طریق رضای تست   کایزد ترا مساعد و توفیق رهبر است

گیتی ترا مسخر و گردون ترا مطیع   دولت ترا معاون و اقبال یاور است

دریا دلا بگوهر مدح و ثنای تو   طبع رهی چو معدن دریا توانگر است

از صیت نظم لؤلؤ شهوار طبع او   چشم زمانه روشن و گوش صدف کر است

نقد ورا که قیمت در ثمین شکست   در سلک نظم قیمت یاقوت احمر است

ترکیب او که رونق آب زلال برد   اندر مذاق جان بحلاوت چو شکر است

کردی ز فضل خویش نصیبی یافتست   از فر دولت تو نصیبش موفر است

هم در برش ز فضلهٔ جود تو خلعتست   هم بر سرش ز سایهٔ لطف تو افسر است

در غربتش کمال عنایت نگاه دار   کاسباب عیش او چو کمال تو بی مر است

خرسند تو مطلع خورشید دین مباد   تا مطلع ستاره و خورشید خاور است

دور تو باد مقصد دور سپهر و مهر   تا مهر را مدار سپهر مدور است

نوروز تو خجسته که هر روز ملک را   از اهتمام رای تو نوروز دیگر است

دلی که جای دران زلف بیقرار گرفت
قرار بر سر آتش نخست بسیار گرفت

چو زلف بر شکند بیقرار خواهد بود
دلی که در شکن زلف او قرار گرفت

کسی که دیده بران روی چون نگار انداخت
ز خون دیده رخش در زمان نگار گرفت

غم کنار و میانش کسی تواند خورد
که از میان نشاط و طرب کنار گرفت

ز درد هجر غم و تیمار غمگسار نیافت
دلی که دامن تیمار غمگسار گرفت

کسی که بست دل اندر کنار سیمبران
بسا که خون دل از دیده در کنار گرفت

غلام آهوی آن چشم ناتوانم کو
هزار شیر توانا بیک شکار گرفت

بدام طرهٔ آشفته مرغ دلها را
چو کبک خنده زنان بر روی مرغزار گرفت

همی برنگ خزان شد دلم ز هجر او
که گیتی از رخ او رنگ نوبهار گرفت

ز چشم من بزد سرو قامتش عجب
که سرو جای در اطراف جویبار گرفت

بکش ز غمزه و ناز نهار دست جفا
بر آنکه دامن عشقت ز نهار گرفت

ز شوق چهرهٔ چون لاله زار رنگینت
ز اشک چهرهٔ من رنگ لاله زار گرفت

دلم چو نافهٔ تاتار خون چو شد
چو زلف تو نفس نافهٔ تتار گرفت

بوی گیسوی چون دم عیسی لطف جان بخشد
از آن نسیم که در کوی تو گذار گرفت

ز زور کار بجز فتنه چشم تو ان داشت
کنون که چشم تو آیین زور کار گرفت

چو صیت خسرو گیتی و حسن سیرت او
حدیث حسن تو در گیتی انتشار گرفت

شه جوان جوانبخت شمس دولت و دین
که دین و دولت ازو قدر و اعتبار گرفت

نظام ملک محمد که نظم و شرح حدیث
ز نام و کنیتش آیین و افتخار گرفت

سپهر مهر هنر سایهٔ خدای که او
بتیغ رای جهان آفتاب وار گرفت

بسوی کعبهٔ اقبال و بخت ملک کشید
فلک چو بختی بخت ترا مهار گرفت

شد از مکاره ایام بدسگال مامون
کسی که در کنف حضرتش جوار گرفت

زمان عدل ورا کاب عدل کسری برد
زمانه از جم و کسری یادگار گرفت

ز گرد موکب میمون آسمان پاشش
عذار روشن خورشید و مه غبار گرفت

ز حد و حصر و قیاس و شمار بیرون تافت
خصال خوب ورا چون خرد شمار گرفت

کمال دولت و فرهنگ عقل و جاه و جلال
یکایک از مدد لطف کردگار گرفت

حلد ۱

زهی سپهر شکوهی که کوه پابرجای   ز دست منصب تو پایه وقار گرفت

چنان ز دور تو گیتی ز فتنه ایمن شد   که مور جا بکیه اندر دهان مار گرفت

ز تف آه جهانسوز خصم بدگهرت   فضای گنبد فیروزه گون شرار

قرار آنکه بر آتش نشسته بد زبان بنان   قرار بر لب شمشیر آبدار گرفت

نخست پیش تو بوسید روزگار زمین   چو با مخالف تو کار کارزار گرفت

اساس دین بوجود تو گشت مستحکم   نهال ملک ز عدل تو بیخ و بار گرفت

کلاه بخت و شهی از تو زیب و فر گرفت   لباس دولت و دین از تو پود و تار

کسی سوار شود بر سمند کام مراد   که بنده وار رکاب تو شهسوار گرفت

بقوه حک جهان بنگرد بگوشه چشم   کسی که گوشه فتراک تو استوار

همیشه بخت بود یار هر کسی کورا   پناه در کنف چون تو بختیار

چو آفتاب کسی کامکار باشد کو   وطن بسایه جاه تو کامکار گرفت

ز بحر طبع تو کان حیات رنجه ازست   جهان فضل همه در شاهوار

ضمیر تست محکی که عقل دوراندیش   نقود فضل و هنر را ازو عیار

رهی ز شوق مدیحت شعار شعر گزید   چو گوهر تو ز فضل و هنر شعار گرفت

سزای لطف و عتاب تو دید در بد و نیک   پناه حوش جناب بزرگوار گرفت

همیشه تا که سواد و بیاض شام و سحر   جهان ز گردش مهر و فلک قرار گرفت

بیاض روز نشادی و خرمی گذران   که غم سواد دل خصم خاکسار گرفت

بجشن عهد چو گل تازه روی و خندان باش   که دشمن از گل امید بهره خار

فراز چرخ نشین گر نشاط مسند تو   بساط سبز فلک هر سر نثار گرفت

نهضت خسرو و مهر افسر جم درگاهست   خاک زرین سلب و باد عبیرافشانست

شمسه قرص خورش قبه چرخ خضرست   حلقه جرم مهش نعل سم یکرانست

تا بهر مرحله در پای سمندش فکند   اطلس چرخ مرصع بدر و مرجانست

ساز و پیرایه آیین سراپرده او   هر تر و خشک که در کارگه امکانست

چون بساط فلک آگنده بدر و گهرست   هر کجا رخش فلک سیر ورا جولانست

نعل مه پیکر یکران فلک منظر اوست   کافسر مفرق صد قیصر و صد خاقانست

۱

ص [illegible]

آن فلک قدر که چون دست بچوگان تازد — کره مهر و مهش گوی و فلکها چوگانست
ملک ملک سلیمان که بفرمان خدای — جن و انسش چو سلیمان همه در فرمانست
عز دین و دول آن فخر سلاطین جهان — که جهان از اثر عدل وی آبادانست
آنکه یمن نظرش رابطهٔ تقویتست — آنکه باب سخطش واسطهٔ خذلانست
آنکه از معدلت و حشمت کار جهان — راستی رشک صد اسکندر و جم نوشروانست
ملک چون خلد شد از سایهٔ عدلش گویی — سایهٔ عدل ورا خاصیت رضوانست
نظر رحمت او مصدر امن و فرحست — سایهٔ دولت او مأمن انس و جانست
بخلاف از اثر نعمت بی منت اوست — هر گدا در همه آفاق سر و سامانست
ای کف دست جواد تو بجایی که ورا — سال و مه سیم و زر و در و گهر ارزانست
ایزدت داد کمالی که سراپای وجود — با تمامی کمال تو همه نقصانست
سعی مشکور تو بر خامهٔ دولت تا حشر — نام مشهور تو بر نامهٔ دین عنوانست
پرتو رای تو بر دیدهٔ بینش نورست — گوهر پاک تو در قالب معنی جانست
وصف اخلاق تو سرمایهٔ صد نابغتست — نظم اوصاف تو پیرایهٔ صد دیوانست

هر چه جز مدح تو خوانند همه بیهده است — هر چه جز شکر تو گویند همه بهتانست
طاعتی کان نه بامر تو بود معصیتست — خدمتی کو نه ز بهر تو بود عصیانست
خرد ار جستن قدر تو قدم باز کشید — چه کند جاهلش ار جستن او حرمانست
ملک دادست به پیمان تو دست ازلی — تا ابد مدت دوران ز پی پیمانست
ملک دولت فرمان تو عهدیست بزرگ — که در قبضهٔ شمشیر قضا فرمانست
تا قیامت چمن بخت تو آراسته باد — بنهالی که درو چشم خرد حیرانست
آنکه او مقصد آمد شده گردونست — وآنکه او حاصل آمیزش چار ارکانست
شمس دین آن ملک عالم عادل که درش — بوسه جای همه اشراف و همه اعیانست
آنکه لطفش سبب نعمت نامحصورست — وآنکه قهرش سبب محنت بی پایانست
مطرب بزم طرب گستر او ناهیدست — حدت خنجر فلک پیکر او کیوانست
رنگ و بوی از چمن روضهٔ خلدش گیرند — هر گل و سوسن خوشبوی که در بستانست
همچو خورشید جهانتاب بر او مکشوفست — هر چه در جیب زوایای فلک پنهانست
خشک و تر با خطر حشمت او ناچیزست — خاک و زر در نظر همت او یکسانست

جاودان باد دولت و بخت درین / کین فضایل هم از دولت جاویدانست

خسروا بنده که در ملک قناعت شب و روز / مدتی شد که بمنشور خود ترخانست

بکم و بیش وبد و نیک تن اندر داده / دو سه روزی که درین دار غم مهمانست

چون تو یی از پی چه ستایش نکند / زانکه در ملک قناعت همه چیز ارزانست

لیک چون حق همه اسباب فراغت داده / ترک تعظیم تو در دین خرد نقصانست

گرچه نظم سخن عذب متین دشوارست / لیکن از یمن مدیح تو بر ان آسانست

به ثنای تو کسی زین نمط الحق بجهان / ننهد زانچه سخن گر مثل حسانست

نخش سحر حلالت درین دعوی او / نظم این گفته چون در ثمین برهانست

عندلیبست صریرش بحقیقت که ورا / بر دم اندر چمن مدح تو صد دستانست

هر که در معرض او لاف مدیح تو زند / شود از دهشت او لال اگر سحبانست

آتش طبع گهر زای سخن پرور او / کندش نرم چو موم ار مثل سندانست

چمن بخت تو با برگ و نوا باد مدام / تا نوای چمن از برگ گل و ریحانست

همچو نوحت بجهان باد بقا گر غم و رنج / هر نفس بر سر بد خواه تو صد طوفانست

هرگز آسیب حوادث بحباب مرساد / که حباب سپر حادثه دورانست

روی خاک از چمن آتش گل رنگینست / سطح آب از نم باد صبا پرچینست

خاک چون سینهٔ طاوس چمن پر نقشست / باد چون نافهٔ آهوی ختن مشکینست

گلشن از فیض و لطافت چو فضای ارمست / گلبن از لطف و طراوت چو نگار چینست

صحن بستان چو سپهریست پر انجم که درو / سمن و سوسن و گل مهر و مه و پروینست

آتشی در چمن از نسترن افروخته شد / گر فروغش چمن آتشکده برزینست

گلبن آراسته بر سان عروسان رعنا / زیورش سرو و گل و نسترن و نسرینست

گو بنظارهٔ حوران بهشت چمن آی / هر کرا آرزوی دیدن حور العینست

تا صبا بر انجم زلف بنفشه آگهست / از نسیمش همه گردون همه مشک آگینست

صد هزاران بچه پیش است کنون نادره را / گرچه زین پیش تو گفتی که مگر عنینست

بلبل از بهر چه آرام گرفته است همه شب / گر گلش بستر و ازهار سمنش بالینست

سرو را گو که دل آزرده بود چون فرهاد / که گل امروز دل آشوب تر از شیرینست

کوس رعد از نهارش پشت هوا / چه عجب پیش رو لشکر فرو دینت

زان شمر حمله تن اندر زره داود است / که مدام از گذر لشکر دی کینت

عیش ابرار چه زین بس که پیاده دم تحسینت / غنچه را روز و شب از خنده چمن تزیینت

بسکه در خاک گهر ریخت هوا ابر آ[illegible] / دست خورشید فلک تربیه سیم آلد بینت

عنصر جود محمد که چو کوثر در تیغ / سر اندر گهر ناموس تعیین است

آنکه چون دید خرد طلعت میمونش گفت / آفتابی که ورا سجده توان برد آیینت

سایه دولت او مایه مقصود است / ساحت حشمت او راحت مسکینت

اندرین ملک لعاب قلمش بر کینت / گرچه در چشم عدو صورت سم تعیینت

شیر در معرکه صولت او روباه است / کبک در کوکبه دولت او شاهینت

ای که در مصلحت ملک تارای صواب / همچو وحی از قبل روح قدس تلقینت

گرچه خورشید تحی شاه بساط فلک است / بر رخ عرصه قدر تو کم از فرزینت

شاخ طبع از گهر مدح تو گوهر بار است / دست طبع از قصب کلک تو گوهر چینت

امل و سایل جود تو مگر همزاد اند / که وجود امل و جود تو از یک حین است

صورت روضه خلد تو مگر فردوست / کوره آتش قهر تو مگر سجین است

گرچه چون تیر فلک کلک تو بی آرامست / فتنه را سال و مه از جنبش او تسکینت

آفرین گهر پاک تو بادا که مدام / بهره دشمنت از خلق و خدا نفرینت

شرف و رتبت هر کس بوجود هنرست / از وجود تو هنر را شرف و تزیینت

منم آن رستم میدان فصاحت که مرا / رخش معنی و بیان روز و شب اندر زینت

چه غم از زانکه مرا همسری ند گویند / چون بصد نوع ز اهل هنرم تحسین است

گر ستانی بسپهرم به دو مهرت گویند / آفرین باد که او در خور صد چندینت

مالم از نیست چه شد همت و دانش دارم / مرد را همت و دانش سبب تمکینت

همت اندر عدد اهل هنر عالی دار / همت آنکه تراز اهل علی علیینت

جز تعظیم هنرمند نشد کس هنری / داند آنکس که در دیده معنی بینت

بعد ازین کس ز آنکس که دهد دل داند / پس نکو داشتن اهل هنر [illegible]

دور ایام بوش از عدد دوران باد / تا همیشه عدد تیغ کم از تسعینت

بر همه خلق جهان سایه او همت فرمان باد / وین دعا را از همه خلق جهان آمینت

حقهٔ غنچه مگر درج عقیق یمنست | لاله چون لعل و بروی ژاله چو در عدنست
سنبل آشفته تر از طرهٔ خوبان ختاست | غنچه خوشبوی تر از نافهٔ مشک ختنست
ساغر لاله سیراب سراسر مهتاب | طرهٔ سنبل پر تاب سراسر شکنست
آسمانیست زمین چمن از سایهٔ ابر | انجمن لاله و نسرین و گل و نسترنست
گلشن از برگ گل و سبزه چو صحن فلکست | چمن از نسترن و لاله چو کان یمنست
بسکه شورست مگر بلبل بستان آرای | که فراش گل صد برگ بشکل پرنست
جای اگر روضهٔ فردوس بود گو بادا | چمن از روضه و طوبیش مگر نارونست
از نسیم گل و از نغمهٔ بلبل شب و روز | دیدهٔ نرگس مخمور ندیم وسنست
نرگس از خواب خوش آسوده و سرشب تا روز | بلبل از شوق گل آشفته و بیخویشتنست
باغ خالی و گل آراسته و بلبل مست | سوسن از حیرت زبان بسته که جای سخنست
لاله را تن مگر آزرده شد از تجر برف | که لباسش شفقش غرقه بخون پیرهنست
مدد روح دهد بوی دلاویز صبا | تا صبا را مدد از بوی گل و یاسمنست

مرده را زنده کند چون دم عیسی دم صبح | تا دم صبح معطر به نسیم سمنست
گرد پر لؤلؤ لالا کف مشاطهٔ ابر | دهن لالهٔ رعنا که عروس چمنست
بثنای کف مخدوم کشاد است زبان | لاجرم چون صدفش لؤلؤ تر در دهنست
شمس دین صدر دول آن فخر زمین و زمان | درگهش ملجاء اعیان زمین و زمنست
مفخر ملک محمد که حباب کرمش | دایم از فتنهٔ دوران کنف مرد و زنست
ساحت درگه او مسکن اهل سکینت | کعبهٔ حضرت او مامن هر ممتحنست
رزق را تیغهٔ کلکش سبب معتبرست | ملک را رای رفیعش حکم موتمنست
پیکر کلک ورا دوحهٔ دولت رفقست | گوهر لفظ ورا جان گرامی ثمنست
سهم او در تن اعدا چو سنان در جگرست | مهر او در دل احرار چو جان در بدنست
ای که گر ذره بود غیرت خورشید شود | هر که را در کنف سایهٔ جاهت وطنست
مرغ اگر بر طرف قصر تو پرواز کند | در دم از فر تو عنقا شود ار خود زغنست
هر که را تاج سر از خاک کف پای تو نیست | زیور گردن او حلقهٔ پیچ رسنست
همت عدل تو چو گردون بهم بر زده شست | دست مهر تو چو بهرام فلک تیغ زنست

خصم را رمح تو و آتش بکار تو حشت ... خصم تو مرغ و سر رمح تو چون بابزنست
جز بمرگی از شر قهر تو ایمن نشود ... کرم پیله است که گویی که حصارش کفنست
صورت خلق از آن حسن تو پر یاسمنست ... که در آن معدن عنبر اثر نسترنست
هر کرا دل بهوای تو چو گل خندانست ... خسته خار غم و بسته بار محنست
نطق را نیست ز اوصاف کمال تو کمال ... سیرت و صورت و معنیت سراسر حسنست
دورت از فتنه ایام جهان را کنفست ... گرچه ایام پر آشوب و جهان پر فتنست
ملک جم را که ز اطلال صبا بود خراب ... چون بهشت از تو کنون تازه و با بود و منست
باید از فتنه امان چون بلدت پناه ... که در دولت تو مامن هر ممتحنست
ور سر سرکشی داشت کسی تا اکنون ... تن بحکم تو کنون داده بدار و رسنست
آب تیغ تو بسیلاب فرو شوید پاک ... هر کجا در تن ملک آفت شوخ و درنست
دست انصاف تو از کار فرو بندد دست ... هر کرا مشیت کار بدستان و فنست
گیرد از سایه تمکین تو آیین پری ... هر که در ملک سلیمان بود اهرمنست
پیش ازین گر خللی بود درین ملک کنون ... خلل ار هست جز این نیست که در کار منست
خلل کار من از رای تو پوشیده حرامست ... رای بیدار تو چون واقف سر و علنست
گاه آنست که بر آتشم آبی بزنی ... کآب رویم چو گل اکنون همه بر پیرهنست
تا که در انجمن انجم گیتی همه‌ای ... مهر شمعیست منور که سپهرش لگنست
دایم از صرصر آفات مصون باد چو در ... شمع اقبال تو کآرایش هر انجمنست
حکم بر جان و تن خلق جهان کن که مدام ... خلق را منت انعام تو بر جان و تنست

تا بر زلف سنبل از ابر بهاری درهمست ... بوستان از ابر آزادی بهر حرمت
عارض رنگین گل چون دست موسی روشنست ... تا ز زلف اندر چمن باد صبا عیسی دمست
جبه رنگین غنچه پر نوای بلبلان ... کاسه زرین نرگس پر شراب شبنمست
بوستان از زیور نرگس پر از مهر و مهست ... آسمان از نغمه بلبل پر از زیر و بمست
نوعروسان چمن را در چمن جشنست و سور ... ار چه همچون جیب بنفشه در لباس ماتمست
جز رفیق مهربان و گوشه بستان مجوی ... کاندرین موسم اگر هست این دو کار معظمست
همچو روی دلبران گلزار چمن با رونقست ... همچو کار بیدلان زلف بنفشه درهمست

راه بستان از نثار مقدم سلطان گل / از شکوفه همچو راه کهکشان پر در است
غنچهٔ گل پر عقیق و جام لاله پر شراب / چشم نرگس پر خمار و زلف سنبل در هم است
این همه آیین و زیب و زینت اندر بوستان / از نسیم روضهٔ خلق امام اعظم است
مجد ملک و دین سماعیل آنکه کار ملک و دین / بر خرد بی پرتو رای منیرش مبهم است
آنکه دور حکم او محسوس دور انجم است / وانکه ذات پاک او مخصوص نسل آدم است
وانکه در وقت حکومت چون سکندر ماهر است / وانکه از فضل و خصومت چون به پیر ملهم است
در علو رتبت از اجرام علوی برتر است / در فنون دانش از ابنای گیتی اعظم است
علم را فکر بدیع او ندیم و ناظر است / ملک را رای رفیع او اساس محکم است
بیند از رای منیر او آنچه جم از جام دید / رای ملک آرای او المکر جام جم است
از کمال رفعتش بر فرق فرقد مسند است / وز علو همتش بر سطح اطلس سلم است
عالم معنی ز خورشید ضمیرش روشن است / زان چو خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
کسوت او دانش و مسند دگی گر دند / کسوتی کان از طراز دین و دولت معلم است
کشته تیغ تعدی را نسیم لطف تو / چون دم میمون جان بخش مسیح مریم است

بر سر سبزه ز لاله رنگین کوهی / جام لعلست که بر روی بساط میناست
ژاله بر صفحهٔ گلبرگ چو عقد لولوست / لاله در قرطهٔ غنچه چو عروس عناست
طرهٔ سنبل پرتاب بسر سرکش است / ساغر لاله پر آب سراسر صهباست
سوسن از کام برون کرده زبان گویی / به ثنای ملک عالم عادل گویاست
شمس دین و دول آن فخر سلاطین که ازو / همچو شمس فلک آثار سعادت پیداست
آنکه آیینه رای و نمط سیرت او / خجلت جام جم و رشک روان داراست
چرخ شد از خطر سهم شکوهش آرامست / دیر پیراز از تحت جوانش برپاست
نشود فتنه به اطراف جهان مستولی / تا ورا در همه اطراف جهان استیلاست
بوده از حادثهٔ گردش ایام مصون / هر کرا در کنف سایهٔ جاهش ماواست
اطلس چرخ برین رشک برد بر قرطاس / تا که بر رقعهٔ منشور کلکش طغراست
در مکنون چکد از خامه و دستش گویی / خامهٔ او صدف و دست جوادش دریاست
گر نه از شرم کفش در تب گرم است سحاب / دقش از سر تا قدم اندر عرق سرد چراست
هوس پایهٔ او گرچه خیالیست محال / ای بسا سر که درین فکر و هوس سوداست

سم ردال

تویی آن خسرو فرخنده که چشم مه و مهر — روشن از طلعت میمون تو فرخنده صفات
مسند فضل و هنر از تو بصد زیب و ثبات — روضهٔ جود و کرم از تو بصد برگ و نوات
دست ملک از مدد کلک ضعیف تو قویست — پشت چرخ از لقب قدر رفیع تو دوتاست
پایهٔ فضل تو چون پایهٔ دریا دایست — سایهٔ قدر تو چون سایهٔ گردون والاست
دوحهٔ ملک تو ترکیب نبات از نم ابر — از نم کلک گهربار تو در نشو و نماست
امهات از پی ترکیب مزاج چو تویی — مستعد اثر و قابل فیض آباست
سرور اگرچه روی خود در ای صواب — نظم شعری که نه مدح تو بود عین خطاست
در جناب تو مرا کار بهر حال که هست — گر تو مرسوم دهی ور ندهی مدح و ثناست
لیک تو نیز بدینگونه مدیحی تر و عذب — بشنوی فارغ و خوش آیی این ابیات راست
تا چو سایه ز خور اندر نظر طبع سلیم — دایم اندر نظر عقل مه و نیک بجاست
سایهٔ جاه تو بادا چو خور آفاق فروز — عمر حاسد ز تو چون سایه ز خور در کم و کاست
مدد فیض سماویت مدام از پس و پیش — نظر لطف الهیت مدام از چپ و راست
رونق کار جهان دایم و باقی بتو باد — تا جهان را جهاندار دوام است و بقاست

از قضای او که در شرع از دوام توست — بر سر اهل ستم بردم بلای محکمست
هیبتش بر قامت شخص شریعت جوشنست — سیرتش بر آیینه جنس سعادت پر حکمت است
ابر دستش از سخاوت رشک بحر قلزمست — خاک پایش در کرامت رشک آب زمزمست
دست او را خواستم گفت ابر نیسان بعد از آن عقل گفت — دست او را ز چون کوه ز ریگ صد یمست
ای که لطفت در همه کاری جهان آرای تو — وی که رایت در همه سری فلک را محرمست
مسند حکمت مدار گردشش بر احرست — پایهٔ قدرت ورای منظرهٔ طارمست
پاس تو ناهید را ستر حریم عصمتست — نام تو خورشید را نقش نگین خاتمست
شخص دانش را کف و کلک تو چون جان را تنست — طفل دین را عدل و انصاف تو چون حال و عمست
زهر نیش در الطاف تو تریاک لیک — در مزاج فاسد خصم تو قاتل چون سمست
خصم اگر کنج سلامت خواهد او را بر دوام — جستن آنچه رضای تو طریق سلمست
ورنه در دم بعثر اندر زهر پر قهر تو — همچو روین در رگش گر قطره خونی چند ار دمست
مشتری قدر آری کاندر مقام مدح تو — تیر چرخ از تخته طبع لطیفش در همست
در ثنای او بقای یکنای مضمرست — در مدیح تو جیات جاودانی مدغمست

دیال

در هدایت غایت مهجور جو دستور داشت — چون ندارد چون بنای دو دستی محکم است

تا از کلک نو مرقوم شد در چشم خصم — زیر ران نازروز و شب کز اشهب دیگر اد همست

روز و شب رام تو بادا ار بر فلک مهر و محبت — در پی کام تو بادا بر زمین هش و کمیت

سال و مه حاصل برغم دشمنت کام و نشاط — گزنشاطت حاصل او روز و شب درد و غمست

باد پر نم دیده خصمت ز باران سرشک — تا هوا را دیده از باران نیسان پر نمست

باز نقاش صبا چهره گلزار آراست — بوی مشک ختن از چهره سنبل برخاست

پیکران ابر ز دریا در شهوار آورد — بس چو مشاطه عروسان چمن را آراست

گل بصد زیب چو اندر چمن آمد چه عجب — که بر او بلبل مهجور بصد دل شیداست

روز جام و می و معشوق و نشاط و جمعست — موسم عشرت و شادی و نشاط و صحراست

رعد ناکوس قدوم مه فروردین زد — بسکه بهمن از آسیب سپاهش تنهاست

کوه در قاقم و سنجاب ز مهر آمد حجاب — از ریاحینش کنون فرش حریر و دیباست

کره خاک که چون بیضه بیضا دیدی — از گل و سبزه کنون همچو سپهر خضراست

یارب این عرصه آراسته باغ ارمست — یا بهشتیست که حورش همه ترک و حشمست

نی غلط میکنم این عرصه دیوانیست کزو — پشت نه طارم لحکی ز تواضع بخمست

عرصه ملک حسنا اینکه چو فردوس برین — ساحتش او بهمه ساز طرب محتشمست

کاخ او مطلع خورشید و بنای همتست — خاک او سرمه اعیان ملوک عجمست

شکلش از صورت مطبوع چو شکل فلکست — صحنش از زخرفت ممنوع چو صحن حرمست

راغش از سوسن و نرگس همه پر سیم و زرست — باغش از قمری و بلبل همه پر زیر و بمست

شد مزاج چمنش معتدل از طبع نسیم — گرچه از طبع نسیمش همه ضعف و سقمست

گر ز آسیب خزان صحن چمن کرد تهی — همه امروز باقبال صبا ملتجم است

شاخ را گلبن و صد بچه نسیم آمدست — چون سپهرش همه اندام تو لولوی حکمت

روی گل خرم و خندان شود ار گریه ابر — روی ابر از چه ز رشک رخ او دهقان در ژمست

بسکه بلبل ز سر شوق سراید بصبوح — قبه چرخ پر از صوت و صدای نغمست

در چمن با می و معشوق زمانی بهم آی — که همه ساز طرب در چمن اکنون بهم است

عشق با شاهد گل باز چو طوطی شد و در / چهره شاهد گل راز لطافت نکهت

روح را دمبدم از می مدد تازه رسست / که جهان را مدد از روح قدس دمدمست

بوستان خرم و ملک ایمن و مردم همه شاد / از جهان خرم معشوق کسی را چه غمست

این همه رونق و دین از فر و دین بینست / که زمین قدم صاحب میمون قدمست

صاحبی کز اثر رافت او مستور / هر چه در روی زمین زافت جور و ستمست

مفخر ملک معز دول و دین که ازو / ملک معمور و دول تازه و دین محترمست

شیخ معصوم محمد که همه شاهان را / دامن عصمت او در دو جهان معتصمست

مسندش مرکز اقبال و مدار شرفست / آستانش معدن انصاف و مکان کرمست

مدح او زینت اشعار و ثنای سخنست / جود او دشمن دینار و عدوی درمست

بس که دلجویی سایل کند از غایت لطف / همه ترکیب کلامش بلی و نعمست

شرع را جاه و سیغش مدد معتبر است / ملک را رای رفیعش شرف معتصم است

تیر گردون ز شکوه علم حشمت او / پیکری بیدل و بی روح چو نقش علمست

مهر و مه را که سواران سمند فلکند / بعنان بسم میمون سمندش قسمست

ای که بر خاک جنابت چو سحاب آب / قبهٔ چرخ که موصوف بوصف عظمتست

همت از جاه و جلال تو بود فایق آنک / عالم جاه و جلال تو ورای همتست

ساحت درگه میمون تو فردوس نعمست / مامن دشمن مقهور تو کنج عدمست

از مهار بزم نشاط تو که چرخ فلکست / اطلس چرخ کهن پاره از مه تو علمست

گوهر درمنست که خطش لقمست / پیکر روح امینست که نامش قلمست

کسب حسن شیم از صورت خوب تو کند / هر که در عهد تو موسوم بحسن شیمست

از نم کلک تو یابد چمن حسن طری / هر طراوت که چمن را بود اکنون ز نمست

باغ ملک از تو بود تازه و خوان خصمش کین / از سموم سخط تو چو شاخ نعمست

دوستان از حضور تو فرح بر فرحست / دشمنان از سر هر تو الم بر المست

در فراق تو جهان در دل من زندان بود / صدق دعوی مرا نور ضمیر حکمست

جز وفای تو نشد همدم من و حمن درود / که مرا در رگ و پی مدح تو چون روح دمست

شکر یزدان که جهان بین مرا روی نمود / نعمت دیدن رویت که جهان نعمتست

پر سر ذات تو را سعی جهان باد مصون / تا با آسیب سر سند جهان مستحکمست

عمر و عیش رفقای کلم و کیف او روان باد | تا سرا پای جهان در کنف کیف و کمست
جشن نوروز بشادی کن و سیس ز حشم | کایزدت یار و فلک یاور و گردون حرمت
باندیمان موافق طرب افزای نشاط | که مخالف ز نشاط تو ندیم ندمست

عروس سیمتن صبح زرنگار انگیخت | چو ز آستین افق گرد زنگار انگیخت
بدست و ساعد سیمین ز دار نطع صبوح | چو صبح خنده زنان سرو زان نگار انگیخت
بصید عنبر دکان داده تیر غمزه گشاد | ز خون خسته دلان بسته در نگار انگیخت
فکنده بر گل رعنای لاله گون سنبل | نهاده بر ورق حسن لاله زار انگیخت
بعاشقی ز لطافت که رنگ و بوی کشش | ز نازکی باشارت کند فکار انگیخت
هلال وار نموده جهانی ار حب و راست | رخ چو بدر منیرش هزار بار انگیخت
ز تاب دادن زنجیر زلف پر شکنش | چو زلف پر شکنش گشته مشکبار انگیخت
نهاده بر ره دل دام زلف و دانه خال | گشاده از پی جان دست جان شکار انگیخت
بر بیم غمزه اشارت کنان بر ایم رقیب | نهاده بر لب چون لعل ابدار انگیخت

بطبع خویش شود سوی شمش مقصد | چو در کمان کشدی تیر جان شکار انگیخت
دهان مار دهاب لال خصم شود | بباش ار کنی اندر دهان مار انگیخت
نباید از تو بید ثنا و مدحت او | چو فضله سرناخن هیچ کار انگیخت
نجات کشتی عمر عدوش ممکن نیست | که موج فتنه گذشت از سرش چهار انگیخت
تویی که گردن و گوش عروس معنی را | کند ز کلک تو پر در شاهوار انگیخت
شد از حلاوت نام تو کام مات زبان | شد از کفایت مدح تو با یدار انگیخت
گسسته پاس تو از بازوی فلک زره | شکسته قهر تو در دست روزگار انگیخت
گشاده روز و شب از بهر عمر و دولت او | بر آسمان بدعا پنجه چنار انگیخت
اساس ملک تو شد تا بحشر پا برجای | چو گشت با سر کلک تو دستیار انگیخت
سکون ملک و قرار جهان از آن باشد | که بی سکون بودش کلک و بیقرار انگیخت
چه بار و رنیست ترا گر هوای لطف و نیش | بجای برگ بروید ز شاخ خار انگیخت
یمین ملک محو که ملک و دولت از وی | بیار یافت چو انگشتری یسار انگیخت
شه ملوک جهان گرش ظاهر اوست | بسر دوان و کمر بسته بنده دار انگیخت

مکس

جهان لطف و کرم کز مفاخر کرمش　　غریق لجهٔ بحرست بی کنار انگشت
ز نوک خامه رنگینش بر صحیفه سیم　　هزار لؤلؤ لالا کند نثار انگشت
شود ز فکر معانیش ستیز ضمیر　　کند بقصد ابا دیش افتخار انگشت
اگر بکلک و بنان نعت او کند بیان　　شود ز عجز خجل کلک و شرمسار انگشت
ز نام دشمن او نامهٔ شرف عاریست　　از آنکه دارد ازو کلک ننگ و عار انگشت
ز بهر آنکه زند در نهاد خصمش خاک　　بمیل طبع کند آتش از شرار انگشت
بجلوه گاه سخن تا عروس معنی را　　همیشه تا نظر کلک پرده دار انگشت
مدار ملک جهان بر سر کلک تو باد　　مدام تا که بود کلک را مدار انگشت
حسود جاه تو ز آسیب زخم پنجه دیر　　بسر درآمده مردم چو در شمار انگشت

دوش چون ز آتش شفق برخاست　　دود ظلمت که چشم بند هواست
از شب تیره رنگ روشن شد　　جرم کوکب که دیده زرقاست
قدر از جدی و دلو و ثور و حمل　　روی این گرد خوان همی آراست

وهم بشکیفت آسمان از سیم　　طبقی پر ز لؤلؤ لالاست
یا کتاب شب مسوده رنگ　　مجمع چند نکته غراست
یا زمانه گرفت شکل پلنگ　　در فر از ابلق غزاله نماست
یا گهرهای شبچراغ نجوم　　زیور گردن صباح دمست
دست من بارگیر کلکی شد　　که چو من زار و بیدل و شیداست
گفتم آخر بگوی از چه سبب　　شکل بیمار تو چنین عناست
گل تیره چرا خوری که ترا　　علت دق و تاب استسقاست
چون ترا مغز استخوان شد خشک　　پیش مشک خطا مشو که خطاست
بند بر کعب از آن سبب داری　　که ترا در سر اینچنین سوداست
رنجت ار صد هزار است ترا　　مدح صدر جهان علاج و دواست
آن جوادی که فیض غنچه او　　خور که منجوق گنبد خضراست
بر ره کاروان الطافش　　تیر گردون درای بادیه دراست
سرورا خادم ترا حکمیست　　که مسکنر از دلبر و مهاست

سوی پستی دونده همچو قضا / سوی بالا رونده همچو دعاست
رمز والعادیات ضبحا حجت / وصف این مرکب جهان‌پیماست
بارکش چون زمین روان چون آب / تند چون آتش و روان چو هواست
کوه تن بحر شکل کشتی رو / ابروش برق سیر رعد آواست
جای آسایش است و آرامش / زانکه هم کشتی است و هم دریاست
چه ازین به بود که اندر وی / اثر رحمت خدا پیداست
لقبش قایم بامر الله / صفتش صابر علی البلواست
داند آنکس که اندرین هیکل / زنده از فیض حق نه زاب و گیاست
بود خنگی برنگ چون کافور / دانی اندر تنش گداز چراست
زانکه کافور را وقایه چوبست / بی چو افتاده در تنش کم و کاست
بود کافور پیش ازین اکنون / خشک و تن سوخته چو مشک خطاست
ست چون اسب عاج در شطرنج / استخوانی که دستمال بلاست
گشت چوبی که هر زمان آید / مرد حلاج و گوید این خرماست

خر چو من چوبسار حلاجست / پس اگر پنبه اش نهم رواست
زانکه همرنگ شیر برقیست / راست چون برف مستعد فناست
در سفینه ذره که از عدم / مگر اندر حکایت سبأست
کهنه و سالخورده که مگر / مرد ریگ نزار و اندگیاست
یادگار سفینهٔ نوحست / بارگیر محفهٔ حواست
رخش رستم که پیش ازین صد قرن / مرد و شد خاک پیش او برپاست
دوش کرد آرزوی کاه ازمن / گفتم این آرزوی تو زچه خواست
گفت که خواستم بماتم خویش / تربی خوردن از برای عزاست
ای جوادی که ذات اشرف تو / کان افضال و فضل و جود و سخاست
گر در اصطبل خاص اسبی هست / که قوی هیکل و شکم اعضاست
بده انصاف من کم از اسبی / قیمت این ثنای روح افزاست
تو که نقاد عالمی دانی
کین گهر را هزار بدره بهاست

چو از چین سر زلفش صبا عنبرفشان آید   مرا صد راحت از بویش بجان ناتوان آید

حدیث لعل نوشینش چو آرم بر زبان حالی   تو گویی آب حیوانم ز لطف اندر دهان آید

چو بوسد زار زروی او لبم خاک درش هر دم   من دلخسته را زیبد که از لب بوی جان آید

هزاران گوهر از دیده نثار مقدمش سازم   گرم یک شب بیداری خیالش میهمان آید

در فردوس بگشاید بسی گر روی او ناگه   صبوحی کرده چون نرگس ز باده سرگران آید

نیارم خواهم از کردن نظر بر روی رنگینش   کز آسیب نظر ترسم بروی او نشان آید

بروی خوب ساروقی ببار آید گلستان را   بسا خواری که از رویش بروی گلستان آید

ز رشک روی رنگینش بدرد غنچه پیراهن   گر آن سرو روان روزی بسوی بوستان آید

مراد از آرزوی آن لب چون ناردان او   سرشک از دیده خونین برنگ ناردان آید

زنم بر آسمان خرگه کنم گردون ز مهر و مه   گرم در کوی او ناگه سری بر آستان آید

کرم صد جان بود سردم برغبت در میان آرم   گر آن جان جهان ناگه دمی خوش در میان آید

بپایان آرزومندی نخواهم پیش از این کردن   نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید

علاج خواجه بگشایم زبان این کس از جانم   گشاید چشمه حیوان چو مدحش بر زبان آید

بهار گلشن دولت که بر شاخ و بن خصمش   سموم صرصر قهرش چو باد مهرگان آید

جهانداری که هر کو سر نهد بر خاک درگاهش   چو مهر از نور آفاقش سرافراز جهان

پناه ملک شمس الدین جهانداری که چرخ   ز رای گوهرافشانش فروغ اختران

بود بر آسمان دایم فروغ اختران لیکن   نه صد قرن ار کهن بینی چو تو صاحبقران

فلک قدرا بهر جانب رکابت را که ره آرد   برغم دشمنان دایم سعادت همعنان

کشد در موکب میمون تکبر دن عاشیه گردون   سمند بادپایت چون بشادی بر دوان

ز تاب آفتاب غم نیندیشد کسی کو را   ز فر سایه جاهش سر سایه بان آید

چو شد طبع گهربارم روان در گفتن مدحت   تو گویی در لفظم ز معنی صد روان

اگرچه خاطری دارم نیامیزد در افعالت   نماید در سخن معجز چو وقت امتحان

دم از وصف کمال او سزد گر در کشم زیرا   که هر معنی که اندیشم کمالش بیش از آن

مدام از ساحت جاهت حوادث بر کران بادا   اگرچه بر خصمت حوادث بیکران آید

سعادت جاودان بادت که عدل آیینی الحق
چو عدل آیین بود بی‌شک سعادت جاودان آید

تا رخت بر سمن از سنبل تر جولان کرد — لاله را از رشک تو در خون جگر غلطان کرد
سرو را قامت رعنای تو در خاک نشاند — ماه را عارض زیبای تو سرگردان کرد
روح را خندهٔ نوشین لبت جان افزود — عقل را پرتو خورشید رخت حیران
حکمت آن نور روان کز فلک دل و جان — که ترا از همه خوبان جهان سلطان
چشمهٔ نوش خضر را چو دهن نام نهاد — رستهٔ در عدن را چو لبت دندان
تن رنجور مرا در تب و در تاب انداخت — دل مهجور مرا اسیر و بیسامان
بر شکر خنده دو لعلت پر طوطی بنمود — بر قمر سنبلت از مشک سیه ریحان
نافهٔ طرهٔ تو قیمت عنبر بشکست — خندهٔ پستهٔ تو نرخ شکر ارزان کرد
لؤلؤ از خجلت اندام تو در آب نشست — لاله بر آتش روی تو جگر بریان
چشم جان را گل رنگین رخت نور فزود — درد دل را می نوشین لبت درمان
آرزوی رخ زیبای تو دور از روی — مرگ بر دلم ای عمر عزیز آسان
دل سنگین تو خونین شود ار شرح دهم — آنچه با جان من خسته غم هجران کرد
برد از سینهٔ پرسوز همه آه رخت — بر تن از دیدهٔ خونبار همه طوفان کرد

صفحهٔ روی من از سیم ثبت زر شد — تهٔ چشم مرا لعل لبت مرجان کرد
لب تو مایهٔ درمان منست از همه درد — چون چنین است مرا طالع ایران جوان
زین پس آزار دل زار من ای دوری — چون تو لاجناب ملک ایران کرد
شمس دین آن ملک عالم عادل که خدای — خاک و زر در نظر همت او یکسان
کرده با اهل نظر از کف دریاش — آنچه با خاک چمن ابر بهاران کرد
پادشاهان دگر از همه تن پرورند — آن همه میل فزون کردن عقل و جان
لاجرم از سر فضل بجایی برسید — که فلک خاک درش بام در کیوان
آستان فلک آسای جهان آرایش — بوسه گاه لب اشراف و همه اعیان کرد
حضرت رفعت او سعت قربت را بخشید — خدمت دولت او را شرف انسان
ملک جاوید بر آن هر که در اطاعت کرد — جور ایام کشید هر که در او عصیان کرد
بوی دولت ز تماشاش رساند جهان — هر که راهبر ز خاک در او حرمان
هر که بر روی چو مهرش ز عداوت نگریست — همچو نور نظرش نور بصر نقصان
امن بار روی هوا خواسته روید زر زمین — هر کجا رخش همایون سم او جولان

بسکه در پرورش ملک جم او سعی نمود / تا سواد دشت چو سواد چمن و بستان کرد

عقل چون رونق آن حضرت آراسته دید / حیرت آورد بس و سرزنش رضوان کرد

ای که لطف سخن نازکت آب حیات / همنشینان ترا زنده جاویدان

ملک اخرم تو از رای رزین بازکشید / فتنه را پاس تو در کتم عدم پنهان کرد

چون بعدل تو جهان خواست که معمور شود / سیرت خوب تو چون صورت نوشیروان

آفتابی تو و اختر همه شاهان جهان / پرتو طلعت خوبت همه را پنهان کرد

صیت جود تو اساس کرم آباد نهاد / نیت عدل تو بنیاد ستم ویران

خصم اعدای جناب تو قضا و قدرست / کی توان دفع قضا و قدر یزدان

حشو و ابنده در الفاظ در مدح ترا / زیور گردن گردون و رخ کیوانست

نام تو مطلع دیباچه سر دفتر حسنت / مدح تو عقده فهرست همه دیوان

چون بهر نوع عطاهای تو بی پایان دید / لاجرم شکر عطاهای تو بی پایان کرد

نام و آیین محمد تو بخشید خدای / پس مراد از شرف مدح تو چون حسان

کار او خود صفت نعمت پیغمبر توست / کی توان نعمت پیغمبر ترا کفران کرد

عید قربان تو بشادی و بعزت گذران / که عدو را بفدای تو فلک قربان کرد

عید فرخنده دوران تو بی پایان باد / که فلک دور ترا واسطه دوران کرد

مژده کوکبه خسرو ایران آمد / شاه فرخنده پی از حضرت سلطان آمد

نظر تربیت و عاطفت از حضرت شاه / بیش از آن یافت که در حیز امکان

عرصه ملک زمین شد ز قدم میمونش / رشک باغ ارم و روضه رضوان

ز آفتاب فلک او را ز رسد هیچ گزند / بر سرش چون شرف سایه یزدان

درد و آسیب جفا و ستم ار داد او را / سایه رایت او مایه درمان آمد

موسم عشرت و شادی و طرب روی نمود / درد و اندوه و غم و غصه بپایان

فلک کینه ور از جور عنان باز کشید / دهر بیدادگر از کرده پشیمان

با جهان از اثر معدلت او چه عجب / چرخ سامان شکن ار بر سر سامان

چشم دولت ز غبار قدمش روشن شد / در تن ملک زمین قدمش جان آمد

سرزمینی که خسرو ار گذر کرد در آن / خاک را خاصیت چشمه حیوان

در هوایی که ز گرد حشمش زینت یافت خار دشمن ز در لطف لاله و ریحان
خاره از شعشعهٔ تیغ و سنان حشمش چون عقیق یمن و کان بدخشان آمد
هر کجا رخش همایون پی او پای نهاد از شرف جای سر قیصر و خاقان
از نثار گهر اندر گذر موکب او دامن خاک پر از لؤلؤ و مرجان آمد
اطلس سبز فلک زیور زربفت سپهر خیمهٔ خاص ورا شقه و دامان آمد
قرصهٔ فلکهٔ خورشید وش خیمهٔ او طرهٔ مهر منیر و مه تابان آمد
سایبان در حشرگاه فلک تدبیرش ترنگ این طارم افراشته ایوان
دیده از نقش و نگار تتق خیمهٔ او پر گل و لاله چو اطراف گلستان
مسند از طلعت میمون تو آیین شد همچو خورشید چو در مسند دیوان
ملک ملک سلیمان که بتابید خدای جن و انس همه در قبضهٔ فرمان آمد
بجد و بر زبر نگین همچو سلیمان سوی تخت خرم و شاد سوی تخت سلیمان
عز دین عضد دولت که بتابید خدای که کمالش بری از آفت و نقصان
آنکه در بزم ز صد حاتم طی دربرد وآنکه در رزم برابر رستم دستان

نقرهٔ خنگ فلکی رخش و مه نو چوگان مهر و مه گوی و جهان عرصهٔ میدان آمد
سایهٔ دولت او مایهٔ حشمت بخشید ساحت حضرت او قبلهٔ اعیان
رونق گلشن اقبال ورا خصم چو دید مژده در دیدهٔ او خار مغیلان
کشور آرای سر خامهٔ سیم اندامش ناظم مصلحت خطهٔ ایران آمد
تشنه فرسای لب خنجر خون آشامش حامی دایرهٔ حوزهٔ ایمان
قطرهٔ بحر دل و ذرهٔ کان کف اوست هر گهر کز دل بحر و گهر کان آمد
ای که از فیض سحاب کف گوهربارت چرخ را پر ز گهر کفهٔ میزان آمد
دست دولت همه در گوش علامات کشید خود همان لؤلؤ لالا که ز عمان
راز ایام بر رای تو چون روز نمود مشکل چرخ بر رای تو آسان آمد
مرغ را سایهٔ انصاف تو تمکین آورد ملک را سایهٔ عدل تو نگهبان آمد
حکم تو توقیع همایون تو در بارهٔ ملک همچو در بارهٔ دین آیهٔ فرقان
خصم را از حسد خندهٔ مهر آیینت بر بر از گریه چون صدمهٔ طوفان
ملک جم را که بتابید تو حصنیست حصین شمهٔ کز ته تو شمع شبستان آمد

غلغل کوس کیانی ز فضای در تو / چون غریویست که از رعد بهاران آمد
چون پر از ولوله در روم پر از زلزله کرد / غلغل او که ز ایران سوی توران آمد
کند خار و خسره و خوز دیو شبان کلیم / دور باش تو که در صورت ثعبان آمد
در فرو خوردن نیرنگ عدو معجز تست / که عصا معجزهٔ موسی عمران آمد
نسر طایر چو خروسی ز خطر چنگل او / از سر کنگرهٔ چرخ به افغان آمد
باد نصرت وزد و وجه دولت روید / هر کجا رخش تو در جستن و جولان
نعل مه پیکر دون سپر زرینش / زیور زهره و تاج سر کیوان آمد
دست بخت تو قوی باد به پیشی که در او / دین برافراز شده و ملک بسامان
شاه فرخ رخ فرخنده جبین آنکه چو مهر / طلعتش روشنی دیدهٔ کیهان آمد
شمس دین سایهٔ یزدان که جناب کرمش / معدن عاطفت و منبع احسان
خسروی کایت فتح و ظفر اعلام غمش / پایهٔ تخت ورا مطلع عنوان آمد
آنکه در دعوی شاهی و جهانداری او / سیرت و صورت او حجت و برهان
فکر در سیرت او خیره و مدهوش بماند / عقل بر صورت او واله و حیران آمد

نام او رونق بر نامهٔ منشور افزود / مدح او زینت بر دفتر و دیوان آمد
بر وی حل با خطر و قدر و محل / قلعهٔ جاه ورا حارث و دربان آمد
در سر اقلیم سزایش بنوعی که ورا / طیلسان وار فلک طفل دبستان
ترک بهرام کمر بسته بجای جوزا / بسوی حضرت او از سر اذعان
چون سوی عرصهٔ میدان شهی تاخت درو / گوی زرین فلک در خم چوگان
نغمهٔ مطرب دیوان جهان آمیزش / خوشتر از نغمهٔ ناهید خوش الحان
نعت منشی دیوان سپهر آسایش / برتر از مرتبهٔ تیر سخندان آمد
تا که نعل سم یکرانش بود در ماه / ماه بر صورت نعل سم یکران
خسروانه بدوران طرب گستر تو / روز و شب معتکف کلبهٔ احزان
تا در ایوان فراغت بسعادت بنشست / زهره در نغمهٔ او بر سر بریان آمد
جان او تازه بعلمست و دلش زنده بعقل / زان نفور از طلب آب و غم نان
روح او را که فضای ملکوتست مکان / محنت آباد جهان حجرهٔ زندان
مقدس ز دوده قدسست مکان حضرت انس / لاجرم فارغ ازین منزل ویران آمد

لطف

در جهان او چو عزیمت عرش مدار — دو سه روزی که درین مرحله مهمان آمد
غرض او ز مدحت غرض مالی نیست — بر درت زان عوض ارچند فراوان آمد
زانکه از دولت تو در نظر همت او — خاک و سنگ و گهر و زر همه یکسان آمد
لیک در سلک بیان زان پی اخلاص و بیان — ناظم در مدیح تو بدینسان آمد
گر نزاد او ز بدیهی تو ولی تحفهٔ مدح — بجناب فلک آسای تو شایان آمد
تا دم صور چو دوران فلک باقی باد — دور حکم تو چو سرمایهٔ دوران
مقصد دولت و دین باد جنابت که مدام — مورد عاطفت و رحمت رحمان

آنکه او سنبل تر بر گل رعنا دارد — دامن لاله پر از عنبر سارا دارد
جای طوطی همه بر شکر شیرین باید — رشتهٔ مورچه گرد گل رعنا دارد
زیور لعل بدخشی ز زمرد بندد — درج یاقوت پر از لؤلؤ لالا دارد
بر گل از سنبل تر تاب کشد زیبا — بر مه از عنبر نایاب چلیپا دارد
گاه بر آب عیان صورت آتش بندد — گاه بر سنگ نهان زهرهٔ زهرا دارد

درخم هر شکن از طرهٔ سوسن آسای — صد هزاران دل سرگشته شیدا دارد
دل من مسکن و ماوای بلا خواهد بود — تا خم طرهٔ او مسکن و ماوا دارد
تیر مژگان چو کشید بدز کمان ابرو — گر نه آهنگ دل سوختهٔ ما دارد
اینهمه عربده با گوشه نشینان نکند — هر که او عارض خوب و رخ زیبا دارد
بر دلش باغ بود در رخ دلجوی تنش — هر که بی او دل باغ و سر صحرا دارد
روز من شد شب و شب روز مبادا — زلف بر روی چو روز از شب یلدا دارد
دل مهجور مرا از غم نادیدن او — دیدن طلعت مخدوم شکیبا دارد
فخر دین عرب و مفخر ملک عجم آنکه — رای او قاعدهٔ دهر مهیا دارد
صورت روح بود جامع دین عهد قدم — که دم او اثر روح مسیحا دارد
آنکه در لطف چو عیسی دم او جان بخشد — وانکه در علم چو موسی ید بیضا دارد
خاک شیراز ز یمن قدم میمونش — در کرامت شرف مسجد اقصا دارد
رای او روشنی دیدهٔ خورشید بود — دست او خاصیت لجهٔ دریا دارد
ای که لطفت طرب روضهٔ رضوان بخشد — وی که قدرت شرف قبهٔ مینا دارد

الله

ملک و ملت ز شکوه تو سرافراز شود / دین و دولت بجناب تو تولا دارد
دیده خسرو انجم فلک توسن بیان / بغبار سم یکران تو بینائی دارد
گوهر از دست گهرپاش تو ایمن نشود / گرچه گردونش نهان در دل خارا دارد
فلک پیر چو مشاطه بصد زینت و زیب / طره بخت جوان تو مطرا دارد
بس تکاپوی که خورشید کند گرد جهان / تا مراد تو شب و روز مهیا دارد
مایه روشنی از روی تو گیرد خورشید / گرچه در روشنی او پایه والا دارد
سرورا جان رهی تا بهشت پیوست / شوق بوسیدن آن حضرت اعلا دارد
سر بر آن خاک جناب فلک آسا بنهد / چه هراس از فلک پیر و بی پا دارد
خرم آن دل که بامید تو فارغ باشد / خرم آن بنده که مانند تو مولا دارد
هر که از خاک درت گنج سعادت طلبد / مفلس است ار همه ملک جم و دارا دارد
هر که از مهر تو بی بهره بود مردم نیست / نسبت ارچند که با آدم و حوا دارد
شاد زی کز خم ابروی هلال شعبان / روی منشور طرب زینت طغرا دارد
عید میمون و نشاط تو بهم مقرون باد / که جهان جام نشاط تو مهیا دارد

جاودان مان که جهان از شرف خدمت تو / جاودان یار که شرع معلا دارد

رخت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید / خطی ز غالیه بر روی آفتاب کشید
چو طوطی خطت از برگ گل سمن شکست / زبان طعنه بر آهوی مشکناب کشید
عروس نرگس رعنا چو چشم مست تو دید / ز شرم روی تو سر در نقاب خواب کشید
خرد ز کوی طرب رخت عافیت بربست / چو رخت عشق غمت در دل خراب کشید
ز پرنیان عذار چو آفتاب تو ماه / همان کشید که کتان ز ماهتاب کشید
چو دید کآتش عشقت زبانه خواهد زد / زمانه نام و نشان جهان در آب کشید
کمند زلف خم اندر خم مسلسل تو / هزار سلسله در حلق شیخ و شاب کشید
رخت ز برگ گل و یاسمن کتابی ساخت / رقم ز مشک بر اوراق آن کتاب کشید
عذار لاله و گل را سپهر رنگ آمیز / بیادگار عذار تو در خضاب کشید
شراب خاصیت آب زندگانی یافت / فلک چو شکل عقیق تو بر شراب کشید
ز چشم من گل رخساره چو آتش تو / چو آتش از گل پرنم گلاب کشید

کنون شوم بوصال تو کامران که مرا / فلک بحضرت مخدوم کامیاب کشید
ستوده همتش از دولت پی ملک تو آنک / سخای او رقم جود بر سحاب کشید
خجسته نام همایی که کلک حیدر ثانی / بعون دولت او کینه از عقاب کشید
زمین بدولت او راحت و فراغت یافت / زمان بطلعت او رحمت و شتاب کشید
فغان و دود دل ابر تا بآسمان بگذشت / زبسکه از کف دریا وشت عتاب کشید
بروز حرب ز دست سماک نیزه تو / بنوک حربه ز پشت سمک کباب کشید
ز تاب گرگ مهیش کی شود دوچار / کنونکه گرگ ستم را بقهر تاب کشید
ترا ملک جم ای آصف همایون رای / یقین بدان که دعاهای مستجاب کشید
سر دشمن عافیت از ملک جم ستانی / چو دیو فتنه ز نور روی در نقاب کشید
بساط امن بگسترد در بسیط زمین / فلک چو خیمه جاه ترا طناب کشید
مزاج بخت جوان تو چون هوای بهار / بطبع پیر کنون رو بسوی شباب
مواهب ازلی را عنایت ابدی / بپارگاه رفیع تو بی‌حساب کشید
کمال عقل و جوانی و جود و جاه و جلال / یکان یکان بجناب فلک جناب کشید

همت سعادت جاوید همعنان آورد / همت جنیبت امید او رکاب کشید
به پیش خاطر چون آتش تو آب حیات / بسوی باد روان روی در تراب کشید
ز شرم روی تو خورشید چرخ چادروار / چو کرم پیله همه گرد تن لعاب کشید
می از کف تو پر از در شود بسان صدف / بسان ساغر از آن لؤلؤ خوشاب کشید
سرا که او نه بتابید تخت دولت یار / اساس دولتش آسیب انقلاب کشید
عنان رخش طرب از فلک که خصم ترا / بسان لاش خر ایام در خلاب کشید
خدایگانا در غیبت تو چاکر تو / ز بس گران جنابت کجا عذاب کشید
سپرد راه وفای تو و خطا نسپرد / کشید بار وفای تو و صواب کشید
بفرخی و سعادت سپاس بر دارا / که بار طالع سعدش آن انتخاب کشید
کنون سزد که شود مالک الرقاب سخن / چو دولتش مدد مالک الرقاب کشید
شراب لطف تو نوشید بحر فی که بسی / فریب وعده بی‌حاصل سراب کشید
سرا که چه همت او دریا ورد سپهر / نخواهد از در تو سر بهیچ باب کشید
همیشه تا دل دانا چو سیر سیماب / نخواهد از پی سیم و زر اضطراب

انو کمات

چو زر عزیز و گرامی کند از آنکه خصم / چو سیم از آتش محنت هزار تاب کشید
بکام دوست طلب با نشاط که چرخ / بکین دشمن تو خنجر شهاب کشید

ملک جسم بار کنون رونق دیگر گیرد / گلبن دولت او تازگی از سر گیرد
آب او بر نمط آب خضر جان بخشد / خاک او تربت گردون پر اختر گیرد
کوه و دشتش که پر از خار و خسک بود کنون / همه شاخ گل و برگ و سمن تر گیرد
در و دیوار سوادش همه از نقش و نگار / صورت بتکده مانی و آذر گیرد
روضه او بدل روضه فردوس بود / برکه او صفت برکه کوثر گیرد
غم که از کلبه دلهای حزین بنهادی / گاه آن شد که سر خویش و ره در گیرد
بخت آشفته سر از خواب گران بر دارد / فتنه را بار غم و بالش بستر گیرد
هر که را کاسه سر جای غم بود کنون / از سر ناز و طرب کاسه ساغر گیرد
نغمه مطرب اگر تا بکنون در بگرفت / زهره گو ساز طرب کن که کنون در گیرد
زین پس از دیو شود هشته دوران ممثل / ملک جسم را شو اندکه مسخر گیرد

آصف عهد چو در ملک جم آید چه عجب / دیو اگر دامن از عرصه فرار گیرد
آن شه ملک سخاوت که دماغ مه و مهر / از غبار قدمش نکهت عنبر گیرد
آن شه کشور تدبیر جلال الدین شاه / که بیک فکر دو صد قلعه و کشور گیرد
آفتاب فلک فضل و هنر فضل الله / که هنر مردم از او رونق دیگر گیرد
آنکه مشاطه کلکش چو عروسان غنی / ملک را از سر اندر زر و گوهر گیرد
آن جهان بخش که بس زود تبدیر صواب / از جهان قاعده جور و ستم بر گیرد
نعره مهر و مه از ذوق بعیوق رسد / مهر و مه را اگر او بنده و چاکر گیرد
ابر اگر مایه ز دریای کفش بردارد / روی خاک از اثر قطره او زر گیرد
دست او ابر گهر قطره و کلکش صدف است / زان سر کلک ز دستش همه گوهر گیرد
ای کریمی که همه خشک و تر گیتی را / عقل در جنب لوای تو محقر گیرد
ذره در سایه اجلال تو خورشید شود / آهوی از عون تو نیروی غضنفر گیرد
گاه انشا دست سیاقت سبز دار سپهر / پیکر کلک تو از فرق دو پیکر گیرد
ملک را رای رزین تو حصاریست حصین / گر همه روی زمین هشته و لشکر گیرد

لشکر تیز رو هیبت تو چون خنجر مهر　　به دمی عرصه آفاق سراسر گیرد
شد جهان سربسر از رای تو روشن چو صبح　　گر جهان روشنی از مهر منور گیرد
گر مطیعت نبود چرخ مدور شب و روز　　آتش قهر تو در چرخ مدور گیرد
دشمن از صدمه سیل سخطت جان نبرد　　ملجا و مامن اگر سد سکندر گیرد
با تو گر لاف مقابل زند از بحر دری　　شبه با لؤلؤ لالا که برابر گیرد
شمع اقبال تو چون دید بسوزد پر و بال　　همچو پروانه اگر طبع سمندر گیرد
دولت از دانش و فضل تو اگر اکبر　　دولت از مشتری و زهره ازهر
مدد یاوری از بخت جوانت ترا　　دیگری گر مدد از چرخ معمر گیرد
از در و بام فلک نعره تحسین آید　　صوت مدح تو چو در گنبد اخضر گیرد
تا ابد شمع معالی تو افروخته باد　　گر سراپای فلک صدمه صرصر گیرد
مدت عمر ترا باد دوامی که مدام　　ابد از عمر تو هر سوم مقرر گیرد

زهی ز بوی تو جان زنده تا بتن چه رسد　　نثار جانت فشاندن تا بجان من چه رسد

رخ تو گلشن جنت لاله و گل را　　ز حسن لاف زدن با تو در چمن چه رسد
گل از رخسار و خوبان خطه ختنت　　غلام روی تو شد تا بیاسمن چه رسد
مدور طره رخ چین و فتنه مورد هست　　خیال حسن تو بشمشاد و نسترن چه رسد
ز ابتسمت که گردد بنازکی مجروح　　ز التفات نظر تا به پیرهن چه رسد
چو سرو ناز خرامان شود تماشاگن　　که از خجالت قدت بنارون چه رسد
مپرس کز مه رخسار و چشم جادوی　　بمهر روشن و بهرام تیغ زن چه رسد
اگرچه سرو روان در چمن سر آزادست　　ز روی لطف در آن سرو سیمتن چه رسد
ز چین زلف تو آگه نه که هر نفسی　　به آهوان سراسیمه در ختن چه رسد
جز آفتاب که داند که روز و شب بعقیق　　ز لعل روح فزای تو در یمن چه رسد
بکام جان من اندر سخن نمی آید　　که از حلاوت آن لعل خوش
بسنبل و سمن اندر چمن چه میدانی　　کز آن دو سنبل آشفته و سمن چه رسد
بشمع ز آتش روی تو گر سمع انجمنت　　بجز گداختن از شرم در لگن چه رسد
چگویم ای دل و جان عزیز ترکم را　　ز عشق تو بدل زار ممتحن چه رسد

تعب رسید دلم را ز نوک مژگانش / بمرغ خود تعب از نوک ناوک زن چه رسد
ز چشم شوخ تو دارد هزار درد و هنوز / نهاده چشم گران زلف پرشکن
دلی که در شکن طرهٔ تو ساخت وطن / بملک عافیت او را که وطن چه رسد
تن از ز محنت عشقت بجان رسید چه باک / فدای عشق تو جانست تا بتن چه رسد
اگرچه روی تو در روشنی چو خورشید است / برای روشن و خورشید انجمن چه رسد
غیاث دولت و دین آنکه بار عطای او / ملک بدیده کشد تا بامر من چه رسد
سپهر فضل محمد که مهر و مه گویند / دعای دولت او تا بمرد و زن چه رسد
ز رشک گوهر فضلش خدای داند و بس / که دم مبادم بدل لؤلؤی عدن چه رسد
ز بهر طبع گهر داشتن اهل دانش و فضل / گهر کشند بخروار تا بمن چه رسد
رعایت کرم اندر سیاقت بخشش / نشان لاشوان داد تا بمن چه رسد
کند حلاوت مدحش دهان جان شیرین / ولی سعادت مدحش بهر دهن چه رسد
بکر و فن طلبد چشم پایهٔ تو ولی / سریر عزت عنقا بهر زغن چه رسد
تویی که هیچکس اندر جهان بقدر ورا / نیافت پایهٔ تو تا بکر و فن چه رسد

جهان بنعمت و ناز ار چه شد چو دار السلام / بحاسدان تو جز دار و جور محن چه رسد
ز خوان نعمت فلک ممتلی و گر تو را / ز خرمن قمر و خوشهٔ پرن چه رسد
تو ملک قالب روحی و فیض گوهر روح / برون ز قوت دنیوی و بهر بدن چه رسد
نهد قصیده دهی صد تومن اگر بود / هزار گنج دهی تا بصد تومن چه رسد
اگرچه نظم سخن شیوهٔ منست مرا / به پیش طبع تو این شیوه دم زدن
نبرد ساغر جان پرور شراب طهور / حدیث لطف و طهارت بدرد دن چه رسد
ضمیر تست که دریای گوهر سخن است / گهر ز لجهٔ دریا بآب زن چه رسد
ثبات رشتهٔ ایام دایم الممر باد / جز امن و خرمی تو ز ایام پرفتن چه رسد
نصیب خصم تو جز محنت زمانه مباد / جز احتشام ز اخلاق ذو المنن چه رسد

پر ز جنود انجم ز افق پیدا شد / بنگه شب بشبیخون بحر یغما شد
روی آفاق چو آیینهٔ جم زرین گشت / صحن آفاق چو صحرای ارم رعنا شد
شبه شب ز رخ گونه لؤلؤ در شد / چهرهٔ خاک ز خورشید فلک سیما شد

آمد از عرصهٔ غرّا سپه زنگ فرود / چون شه روم برین منظرهٔ خضرا شد
صبح عیسی نفس از مهد اثیر روی نمود / چشم تاریک جهانی ز دمش بینا شد
باد شبگیر زد از شوق چو آهو دم سرد / گر دم صبح جهان همچو رخ عذرا شد
ساقیا خیز که از تاب رخ و بحری / قبهٔ اخضر افلاک پر از آوا شد
چهره از تابش خورشید قدح زیبا کن / که ز خورشید فلک روی زمین زیبا شد
رقعهٔ روز فروپیچ که بر رقعهٔ چرخ / دوش از دولت عید از مه نو طغرا شد
موسم خلوت و تسبیح و تراویح گذشت / دور شادی و نشاط و طرب و صهبا شد
بهلال قدح باده شود بدر منیر / تن ما گر ز تعب روزه هلال آسا شد
جز بعشرت نگشاید گره از رشتهٔ کار / هر کرا رشتهٔ طاقت ز عنا یکتا شد
غم فردا مخور امروز که اندوه بخت / هر که امروز گرفتار غم فردا شد
مجلس از مطرب و می خلد برین کن که جهان / تازه چون خلد و گل آراسته چون حورا شد
شاهد مهوش گل در تتق غنچه نشست / زیور و کسوت او حلهٔ زر و دیبا شد
طرهٔ سنبل پرتاب عبیر آگین گشت / ساغر لالهٔ سیراب پر از صهبا شد

روی آب از گهر باد صبا جوشن آورد / جرم خاک از شرر آتش گل حمرا شد
کام دنیا تو کنون ران که بتایید خدای / ملک دنیا بمراد ملک دنیا شد
جشن عیدست بگه ساز طرب باید کرد / پس چو اقبال سوی بارگه اعلا شد
بارگاه ملک مملکت جم که درش / قبلهٔ صد ملک همچو جم و دارا شد
شمس دین و دول آن فخر سلاطین جهان / که سلاطین جهان را در او ماوا شد
مفخر ملک محمد که ز یمن لطفش / ملک را خاک زر و خار همه خرما شد
عدل را سیرت او قاعدهٔ محکم گشت / ملک را هیبت او فایدهٔ عظما شد
عهدهٔ رزق بشر همت او تنها کرد / قبلهٔ اهل هنر ساحت او تنها شد
مسندش چون سپهر و مهر افسر گردون گشت / خدمتش چون رگ و پی لازم هر اعضا شد
دهر دون از نظر همت او غره نیافت / چرخ پیر از اثر خدمت او برنا شد
عزم او ربط مدار فلک خضرا گشت / حزم او اصل قرار کرهٔ غبرا شد
چشم ابر از کرم فایض او گریان ماند / دل بحر از شغب همت او دروا شد
سیم و زر راز سراسر کف گوهرپاشش / مسکن اندر دل کان و جگر خارا شد

کعسل

رای او مهر منیر و قلمش بکر تیر | کف او ابر مطیر و دل او دریا شد
ای که در ملک عجم دین عرب مستو لیست | تا ترا بر سر ملک عجم استیلا شد
ملک را دولت تو زد و نق جاوید افزود حشمت | خلق را سایهٔ تو مایهٔ استغنا شد
گرد میدان تو بر چهرهٔ عیوق نشست | نعل یکران تو اکلیل سر عوا شد
خصم تا دید سر تیغ چو برق تو ز خشم | دیدهٔ او چو سر تیغ تو خون پالا شد
امهات از پی ترکیب مزاج چو توی | مستعد نظر تربیت آبا شد
باز دانست تو از خط تو استغنا کرد | خط اهل هنر از خود تو مستوفا شد
صعوه از داعیهٔ مدحت او طوطی شد | تیهو از فر هما سایهٔ تو عنقا شد
تا ز بی سایهٔ جاه تو گزیدست اورا | پایه در نظم مدیح تو چنان والا شد
گز لطافت طرف خاطر گوهر زایش | زیور زهره و طرف کمر جوزا شد
تا توانی شب و روز جهان پیما را | موجب اندیشهٔ خورشید فلک پیما شد

شب و روزت ز طرب باد چو در روز شعید
گر تعب بود ز حسودت چو شب یلدا آید

دلی دارم که هر ساعت بصد غم مبتلا باشد | دل بیغم نمیدانم که در عالم کرا باشد
مرا از لطف جانان غمی گر دو ندیم جان | دلم را از غم دلبر دل دردی جدا باشد
ز بیکون لعل او چشم چو جام می بود رنگین | ز سرو قد او پشتم کمان آسا دو تا باشد
قدی دارد چو شمشادی دلی دارد چو فولادی | گرا با این دل سنگین ازو چشم وفا باشد
بدین شوخی و عیاری که هست آن شوخ چابک‌تر | مرا چشم وفاداری ازو عین خطا باشد
برون از چشم خونخوار من الحق نیست مقصودی | نمیدانم که قصد او بخون من چرا باشد
کنم از جور و بیدادش بروز حشر آن افغان | گر آن خونخوار در کشتن بخون من رضا باشد
دل و جانش فدا کردم و زین در تحکم را | که اندر راه عشق او دل و جان کم بها باشد
کسی کو عافیت جوید حدیث عشق کم گوید | چو دل با عشق در پیچید بهر محنت سزا باشد
دلم پر خون شد ای الزام من دست جفا در کش | بعهد خواجه داور گر ادست جفا باشد
نظام الملک اثیر الدین که خاک پای میمونش | دو چشم اهل معنی را بجای توتیا باشد
امین ملک شاهنشه نصیر ملک نصر الدین | که ملک از زیر تور ایش همیشه با سنا باشد
جهان با عرصهٔ جودش بود چون قطره در دریا | فلک در عالم جاهش چو ذره در هوا باشد

سپهر ملک را جانش چو خورشیدی بود روشن / که خورشید فلک الحق به پیش او سها باشد
خلایق را ز لطف او همه بار طرب خیزد / ممالک از رای او همه زیب و بها باشد
مزاج طبع را از حسن همت در نظام آرد / تن ملک از نم کلکش مدام اندر نما باشد
اگر چه کلک او شاخیست باریک و نوا لیکن / همه ارباب دانش را از و برگ و نوا باشد
جهان از یمن انصافش بخوبی چون جنان گردد / زمین از حسن تدبیرش مزین چون سما باشد
ازین پادشاست آنکه گردد از قضا ملک ایمن / چنین باشد بلی هر کو امین پادشا باشد
تو گویی آسمان او بقدرت زانکه با هر کس / که روزی بعنایت شد همیشه بوفا باشد
هر آن کس کو روا از روی چون شاخ ارغوان گردد / به پیش خنجر قهرش چو شاخ گندنا باشد
چنان از صدمه خواتش همه روی زمین پر شد / گران جوف فلک دایم اسیر ابتلا باشد
خداوندا فلک قدرا تویی کز رفعت دوران / بدرگاه تو گیتی را همیشه التجا باشد
تویی کز طبع و کلک تو همه فضل و هنر زاید / تویی کاین لطف تو همه جود و سخا باشد
شد ایمن از قدوم تو بسان خلد ملک جم / سزد گر صد هزار آصف ترا فرمان روا باشد
چو داد از داشت یزدان چنین حالی بحمد الله / چنان کن کاهل دانش را اجابت ما باشد

همه با اهل دانش کن صداقت تا توانی / که اهل عقل و دانش را صداقت ها باشد
مدار از بهر داری بیابان پس ازین ما را / دل رنجور ما تا کی درین خوف و رجا باشد
بدان قدر شناس من که هر ممدوح روشن دل / که او قدر شناس اندر سزاوار ثنا باشد
چو با علم آشنایی تو مکن بیگانگی با من / که خویش من بود هر کس که با علم آشنا باشد
ترا بادا ز جهان شادی و از بند غم آزادی / که بدخواهت ز بیدادی ندیم هر بلا باشد
مبادت جز سر افرازی که تا کار جهان سازی / بهر کاری که پردازی ترا یاور خدا باشد

رخش ماه از گریبان مینماید / بنفشه زر گلستان مینماید
ز طره مشک و عنبر میفشاند / ز چهره ماه تابان مینماید
مگر در بند روی اوست زلفش / که کارش بس پریشان مینماید
مدار حسن و آب زندگانی / از آن چاه زنخدان مینماید
جمالش تا خط مشکین بر آورد / نبات میزد و چندان مینماید
مرا پسته شکر فشانش / چو فندق پوست زندان مینماید

لب او تا قفای خضر پوشید | ز ظلمت آب حیوان می‌نماید
جمالش روز بازار بهارست | که آنجا گل بس ارزان می‌نماید
دلاور غمزه مردم شکارش | بعینه تیغ سلطان می‌نماید
خداوندا رسالت آنکه دستش | برادی ابر نیسان می‌نماید
ثباتش جودی حلمش لب سکن | نهاد دشمنش موج طوفان
سپهداری که پیش آهنگ عزمش | علم زان سوی کیوان می‌نماید
نداند کس که آن شبدیز رایش | چو صولتگاه جولان می‌نماید
ز دم زلف نکویان می‌طرازد | ز سم ابروی جانان می‌نماید
چو گوشش آبخسته دارد دیده گوید | مگر تیر دو پیکان می‌نماید
دو عالم در فراخای دل او | خسی در ریگ بیابان می‌نماید
ز رادی هر چه دارد می‌فشاند | ز مردی هر چه بتوان می‌نماید
به یمنت آسمان پیش وی ارچه | زر و سیمش فراوان می‌نماید
بنود بنود کسی گر روز تا روز | همین یک گرده رخوان می‌نماید

شهانا گر خاطر در مدحت | چه آیین و چه دستان می‌نماید
چو ابر اسیم تابان خاطر من | ز آتش راح ریحان می‌نماید
ز عکس یوسفان خوبرویم | جهان یکسر چو کنعان می‌نماید
ولی هر بیت کز طبعم برآید | ز اندوه بیت احزان می‌نماید

ز باد صبح برآشفته طرهٔ مفتون | نشان نقش پذیرفته چهرهٔ چو حریر
گرفته طرهٔ او ماه آسمان بکمند | کشیده چهرهٔ او آفتاب در زنجیر
لبش چو غنچهٔ خندان لاله پر لؤلؤ | رخش چو چهرهٔ رخشان ماه در مه‌شیر
نهاده نرگس مستش ز غمزه خونریز | بقصد غارت جان در کمان ابرو تیر
هزار دل بخدنگ دو غمزه کرده فکار | هزار جان بکمند دو زلف کرده اسیر
خط مسلسل او آیتی که مردم چشم | ز خون نوشته بر روی چون ازش تفسیر
بری چو سوسن و سیم و رخی چو آتش و آب | خطی چو عنبر و عود و لبی چو شکر و شیر

بدین صفت که شنیدی درآمد و دید / مرا رسیده بلب از غمش فغان و نفیر
دلی چو عنبر و عود و چو عود در آتش / تنی چو سوسن و سیم و برنگ زر و زریر
برفته طاقت و تاب و بمانده راحت و آب / رمیده صبر و شکیب و کشیده رنج و زحیر
در انتظار وصالش زبار غم شده پشت / بروزگار جوانی ز شوق او شده پیر
در او فتاده بدریای بیکرانه عشق / زدست رفته بیکبار حیله و تدبیر
چو حال دید مرا گفت وین عجب خود نیست / ترا ز چرخ جز اندوه نصیب و جز غم بر
چرا خوری غم چیزی کزان گریز نیست / ثنای داور دین کو گزاشت نیست گزیر
مگر تو بیخبری کز جناب حضرت شاه / خدایگان سلاطین خدیو کشورگیر
رسید مرکب میمون سروری که ترا / بصد هزار سعادت قدوم اوست بشیر
بکمال عاطفتی یافت او ز حضرت شاه / که کس ندید بگیتی ز هیچ شاه وزیر
شد از هلال سم اسب جنبش بکر او / سواد ملک چو چرخ از طلوع بدر منیر
بقدر و جاه جهان را شده ملاذ و مآب / بلطف و عنف بشر را شده بشیر و نذیر
بزیر سایه اقبال او وضیع و شریف / رهین منت انعام او صغیر و کبیر

ز صولتش همه اهل ستم ذلیل و ضعیف / بدولتش همه کار هنر جلیل و خطیر
نظام عالم و انصاف مجد دولت و دین / که چشم دولت و دین از لوای اوست قریر
جهان علم سماعیل کاز وجودش جهان / نیافرید بمال و نیافرید نظیر
برون نشسته نتابید عدل او پس از این / ز ملک موی کشان فتنه را چو موی خمیر
ستاره را ز مدار و سپهر منع کند / اگر نه بر خط حکمش کند مدار و مسیر
طریق مصلحت دین چو جبرئیل بوحی / بیان کند سر کلک نزار او بصریر
بگاه فصل خصومات خلق و رای صواب / ز آسمان چو وحی اندر آیدش تقدیر
روان بپذیرد از اقبال بعثت او ملک / اگر کنی به تن ملک بعث او تقریر
جهان ز بخشش عطای کثیر او بقلیل / فلک بجنب جناب عظیم اوست حقیر
بدل شود بسعادت نحوست ایام / اگر سعادت او بر فلک کند تاثیر
زهی ز رفعت تو کوهسار کوه بلند / زهی ز هیبت تو بیقرار بحر غدیر
شود ز پرتو رای تو آفتاب خجل / خورد ز پایه قدر تو آسمان تشویر
اگر نه دل بهوای تو گرم دارد مهر / فلک نهد حمل آتشش در شور اسیر

سخن ز لطف بیانت شود فصیح و بلیغ   قلم ز یمن یمینت شود سمیع و بصیر
همه مقاصد کلک تو نوادر اسرار   همه لطایف فکرت نتایج تقدیر
مگر ضمیر منیر تو لوح محفوظست   که مطلع بود از سر نفیر و قطمیر
گرم بیانها نادر شعر روان باشد   کنم بلفظ دلاویز مدح تو تقریر
تویی که هست سخن بی ثنا و مدحت تو   بتر ز زمرهٔ دانش چو خواب بی تعبیر
مرا که مدح تو ورد زبان و حرز دلست   گمان مبر که کنم هرگز اندر آن تقصیر
نه آن وفاست مرا با جناب محکومت   که سرکشش فلک بی‌وفا کند تغییر
همیشه تا که بدور سپهر آینه گون   ز آفتاب بود جرم مه فروغ پذیر
فروغ دولت و دین ز آفتاب روی تو باد   که هست دولت و دین را چو تو معین و ظهیر
حساب مدت عمر تو باد چندانی   که ضبط او نپذیرد ضمیر هیچ دبیر

ای کف راد تو کرم گستر   وی دل پاک تو هنرپرور
طبع تو همچو جان سراسر لطف   رای تو همچو عقل جمله نظر

بوی خلق تو شرم نافهٔ مشک   رشح کلک تو رشک عنبر تر
از دلت مکتسبند در نوره   خرده پوشان عالم اکبر
پاس درگاه تو همیشه ازند   کوتوالان گنبد اخضر
تاب عشقت چو خونم اندر رگ   می جودت چو عقلم اندر سر
در هوای شرف همای تو   سایهٔ لطف بر سرم گستر
سنگ یاقوت و لعل میگردد   از شعاعات فیض چشمهٔ خور
نه ترا رای کم ز خورشیدست   نه مرا کار سخت تر ز حجر
در دهد سیم تر ولیکن   ابر را در دهد بشتر
پشت ماهی تو بار ما مکش   سر ماهی صداع ما می بر
تا بود ماه بر سپهر چراغ   تا بود مهر در مجره زرگر
باد رایت چو چشمهٔ خورشید   باد عزمت سبک عنان چو قمر
دشمنانت سیاه دل چو محک
دوستان تو سرخ رو چون زر

الکور

از عالم دورنگ امید وفا مدار — وز چرخ تنگ‌چشم تو چشم سخا مدار

از کام شیر شرزه مجو نام تربیت — وز مار کین توقع باد صبا مدار

قندی ز آب تیره سلامت طمع مکن — شمعی ز باد تند بقا مدار

دستار عیسوی بجو و خر گرو مکن — یوسف ز بهر حبه درم در بها مدار

فردا به نسیه پیش نهاد تو را حقست — امروز نقد را تن خود در عنا مدار

با پوستین حرص لباس ورع مپوش — بازیر پوش خرق کلیم ریا مدار

تا کی نفاق و زرق اگر مؤمنی بکوش — بس گر نه بگو و ز مردم حیا مدار

دستت توص چشمه خورشد کی رسد — جان ضعیف گرسنه را انتشا مدار

یک ذره پیش و کم نشود در اندر ازل — خود را به هیچ در غم رنج و بلا مدار

مردم که خرج مسکنی از کیسه حیات — اکسیر عمر تست نگه‌دار یا مدار

جبریل سجده کرد سوی خاک درگهت — پس سجده گاه تو در شیطان روا

ای کرده روزگاری پناه تو افتخار — وی اصفهان نموده بفضل تو افتخار

بازار مکرمت تو چون آفتاب تیز — بنیاد خواجگی تو چون چرخ استوار

حرص از می سخاوت کشیده دست دو — فتنه ز تیغ عدل تو خورد دست کوکنار

گر شد بباد صیت تو نور جهان و زرد — پوشد سپهر محور زمین کسوت غبار

ور حلم تو نیاید و دهد مایه سکون — کوه از شمال زلزله کند فضله وقار

گردم ز دل ز دور مدام فلک فتد — در قالب عدوی تو آتش بپالود

گر ز فلک بنشد عماری قدر تو — اندر خلاف عجز قدم مرکب مدار

منت خدای را که باقبال دولت — خواجه نظام دین ز احرار روزگار

آزاد شد ز بند بلا و مضیق رنج — چون مه ز ابر و سیم زکان و در از بحار

از آه دیار بحری صد و کیل درد — رفته بحضرت کرم آمده بکار

تا عاقبت براه سلامت روا کرد — داود زخم بر دل این خستگان نزار

دمراز دی دران گل تر دست حادثه — هم در زمانش خشک شدی چون خار

در خاطرش غبار گرفتی ز گرد چرخ

گشتی هزار میخ فلک حلقه تار او

گشوده

سنبل تر بدمید از طرف نازکیش | زمرد سبز بر آمد ز عقیق نمکش
زمرد طرفه که بر یاسمنش جای گرفت | چشمهٔ آب حیاتست تو گویی دهنش
گر ببندی رقم از غالیه بر صفحهٔ سیم | عنبر سوده نگر ریخته بر نسترنش
گرد کافور که بر کوکب رویش بنشست | تا به بیند یکی شعر سیه بر بدنش
خاک نازک تن یارم که گر از جنبش باد | بر تن او نیش آید شود آزرده تنش
تن او گر نظر آسیب ندید چه عجب | به بسودن اگر آزرده کند پیرهنش
تا بطرف چمنش عزم تماشا بر خاست | سرو در خاک نشست از قد چون نارونش
گشت در چاه زنخدان بلورینش اسیر | دلم آندم که در آویخت بمشکین رسنش
بر سر کو بود از چاه خلاص همه کس | زان رسن شد دلم افتاده چاه ذقنش
لعبت چشم مرا هست فلک زیور لعل | درج یاقوت چو آراسته بدر عدنش
ز آتش و آب بپرسید دل و چشم مرا | نقش آتش چو به بیند بر آب سمنش
کام جانم نشد از شکر گفت شیرین | تا نگردم صفت پستهٔ تنگ شکنش
کو دل و دیده که آن طرهٔ پر پیچ بگرد | بستهٔ دام غم و خستهٔ چاه حزنش

پنی آویخته بر سر مویش دلی | چون ز سیم بازکی حلقهٔ پیچ و شکنش
جانم آمد بلب و کار بجان از غم او | نیست با این همه یکذره غم کار منش
سزد ار بر سیم از آن غمزه که بر سر شکند | گر بریزد بمثل خون زمین و زمنش
ای بسا فتنه که در ملک سلیمان انگیخت | نرگس شوخ جفا پیشهٔ مردم فکنش
مگر از نسبت دستور جهان بحرید | غمزهٔ عربده جو و مژهٔ تیغ زنش
فخر دین مؤتمن ملک سلیمان که نداد | ملک را فتنه امان تا نشد او مؤتمنش
مردم دیدهٔ ملک آنکه ندیدست نظیر | مردم دیدهٔ صاحب نظران بر سخنش
آنکه مامور و مطیعند قضا و قدرش | وانکه مقهور و اسیرند زمان و زمنش
وانکه از حضرت ایزد بدعای سحری | سالها خواسته اند از دل و جان مرد و زنش
ملک بی طلعت او بیدل و بیجان باشد | زانکه در کالبد ملک چو جانست تنش
رای او آینه دار فلکست از چه را | همه آیینه نماید همه سر و علنش
با کفش گاه سخا بحر محیط آب نزیست | حبذا کف که بود ابر محیط آب زنش
آب حیوان چکید از لطف بیان و سخنش | شاخ طوبی دمد از خاک دیار و دمنش

چمن خلق تو دارد که در او صد سیر   شود اندیشه پر از لاله و گل چو چمنش
دشمن از هیبت او کالبدی بیجانست   پیرهن کرده جهان بر تن بیجان کفنش
گو سر از دست که پاداش امین نشود   گرچه سازد فلکش اندر دل خارا وطنش
صاحبا خاطر خورشید فروغت شمعیست   که بجز قرصهٔ خورشید نزیبد لگنش
کعبهٔ جاه و جلال تو نه در بادیه ایست   که توان زیر پی آورد بپای سخنش
صورت سیرت آراستهٔ تو صنمیست   که جهانی زن و مرد ند بر عجب شمنش
هر کرا مهر تو در دل نه چو جان در بدنست   دشمن جان بود از قهر تو جان در بدنش
از بد و نیک عدو هیچ میندیش که نیست   از نهیبت خبر از نیک و بد خویشتنش
از تف آتش قهرت چو امان محکم نیست   چارهٔ نیست بجز سوختن و ساختنش
بندر اگرچه فلک بشرف خدمت تو   مدتی داشت سراسیمه بپیش و قفش
خالی از مهر و وفای تو نبود دست بعسر   یکنفس جان بر این بود دل ممتحنش
زین سپس تا که بود فرض سخن مستعدش   بعد ازین تا که دهد جان و خرد داد المنتش
جز جنابت نبود قبلهٔ جان و خردش   جز مدیحت نبود کعبهٔ فرض و سننش

تا بود مهر دل و دیده و جانش باشد   بهوای تو دل و دیده و جان مرغ بهشتش
چرخ را انجمن از طلعت نور روشن باد   تا بود روشن از انجم شب و روز انجمنش
هر کرا جان و روان نیست بمهر تو رهین   روز و شب جان و روان باد رهین رهنش

ملک جسم را ز تو امروز بسامان حال   اختر دولتش امروز برون شد ز وبال
دامن از ساحت او فتنه چو عنقا درچید   سایه گستر در و بازهمای اقبال
شب پر وحشت اندوه بپایان آمد   صبح دولت چو نمود از افقش بار جمال
بصبوحی طرب زهره در آمد بسرود   گرد دلهای حزین را ز فرح مالامال
شود از غایت همت چو خرد وهمی جبرل   از سر کنگرهٔ عرش بکوبد پر و بال
مرکب فرخ میمون فلک قدر رسید   بسعادت بمکان شرف و قصر جلال
زینت افسر خورشید شود خاک رهش   چون شد از مرکب مزین بنعال
محیی دین و دول آن سرور کامل که خدای   بسزا داد در اسرور بی اهل کمال
حاکم شرع سماعیل که در مسند حکم   مقبلی همچو وی القاب نکرد آن دل

ح

حاکم ابرکفی بحر دلی دوست نواز | حاکم دادگری پرهنری دشمن مال
گر کند نامیه را تربیت ابر کف او | چو گل و برگ زر و سیم دماند ز نهال
چرخ را با شرف و رتبت او نیست محل | وهم را در حرم حرمت او نیست مجال
گردش چرخ نیاورده و را مثل و نظیر | دایه دهر نیاورده و را شبه و مثال
در شهوار حکایات بکه نکته فضل | زهره شیر دراند بکه بحث جدال
گوهر آگین شود از نکته او حقه گوش | عنبر افشان شود از ساحت او باد شمال
ای که در دور فلک دیده ایام ندید | چون تو در دست حکومت حکم خوب خصال
ننمودست نظیر تو جز آینه و آب | ناوریدست مثال تو مگر خواب و خیال
بقبول نظر لطف تو منسوب ارزاق | بهجوم خبر قهر تو مربوط آجال
ظلم را اینچه اقبال تو کند از بیخ و بن | فتنه را شحنه انصاف تو کرد استیصال
نکنند اهل سخن جز بلقای تو سرود | نکنند اهل نظر جز بلقای تو رحال
خدمت تست که یابند بدو شهرت و جاه | مدحت تست که یابند بدو منصب و مال
پدری اگه بود چون تو پسر شاید اگر | بود از مصلحت هر دو جهان فارغ بال

که نداد است جهان هیچ پدر را آخر | پسری چون تو مبارک قدم و فرخ فال
هر که را نیست هوای تو چو خون از رگ تیغ | نیش دهر از رگ جانش بگشاید فصال
از جهان دشمن بدحال تو زان است ملول | که جهان بهره او نیست بجز تنگی و نکال
بود از حادثه چرخ سراسیمه مصون | هر که را سایه میمون تو ملاذ است و مآل
قبله قدر تو زیبد که بود بیت حرام | نکته طبع تو شاید که بود سحر حلال
ملک جسم تو چو اطلال صبا بود خراب | کرده در هر طرفی جغد وطن از اطلال
گشته آب ثمر او ز تعدی چو حمیم | شده سرو چمن او ز تطاول چو زگال
فتنه در ساحت او بیخ فرو برده تا آب | چون خلک گشته گلویش ز غم ابتلال
از جبالش حشر حادثه برتافته عنان | بارگاهش چو شادی و طرب یافته وصال
خوشتر از روضه فردوس بود عرصه او | چون کشیدند بر او خیل شکوهت اثقال
شرزه شیر سخطت چون سر و دندان بنمود | شیر را زهره نباشد که کند موی شغال
سرورا تا شدم از حضرت تو دور مرا | بود بی طلعت میمون تو از عمر ملال
بودم از فکر فراق تو پراکنده ضمیر | بودم از شوق وصال تو پریشان احوال

عددار

همه امید من این بود که از حضرت تو / بار دیگر به ثنای تو دهم زیب مقال
دوستان را چو من غمزده شکر روا / که باقبال تو پیوست تحقق آمال
نامه و سال بدوران فلک مربوطست / باد دوران ترا امتنای مه و سال
بر سرت سایهٔ میمون پدر باد مدام / تا پذیرد جهان سایه ز خورشید زوال
از خلل کار تو خالی بود الحق چو بود / بر سرت سایه ازینسان پدر خوب خصال
حامی و ناصر دین سایهٔ دین پرور اوست / حامی و ناصر او باد خدای متعال

ای فروغ روی تو مایهٔ نور دیده ام / طرهٔ عنبرین تو دام دل رمیده ام
روز من از فراق تو شد همه چون قلم سیه / در طلب تو چون قلم سر به سر دویده ام
شیشهٔ زهد و نام و ننگ از پی تو شکسته ام / پردهٔ صبر و عافیت بر در تو دریده ام
جزع دو دیده روز و شب کان عقیق کرده ام / تا خط چون زمرد تو بر لب لعل دیده ام
جان بمنت لعل تو بو که بلب رسانم / تا بمراد دل رسد جان بلب رسیده ام
پشتم اگر دو تا شود چون سر زلف تو دلگشت / نیست عجب که سالها بار غمت کشیده ام

گر همه عمر دم بدم پیش خانه خورم چه غم / چون بمراد دل شبی لعل لبت گزیده ام
شاید اگر چو خضر صفت زنده جاودان شوم / کاب حیات جاودان از لب او چشیده ام
بر دل من ستم مکن عیش دلم دژم مکن / چون بعنایت ملک فارغ و دل رسیده ام
شاه گزیده شمس دین فخر جهان محمد آن / کز همه عرصهٔ زمین خاک درش گزیده ام
آنکه بذات بی بدل شد بهمه جهان مثل / کافرم ار بنظیر او دیده دگر کشیده ام
گلشن روضهٔ کرم کز صفت عطای او / در دل و چشم دشمنان خار و خسک گزیده
گلشن خاطر مرا گرچه نبود رونقی / تازه شد از مدیح او خاطر پژمریده ام
فرصت خدمتش بود مایهٔ عمر باقیم / دیدن طلعتش بود حاصل نور دیده ام
باد ز دور چرخ دون عمر و بقای او فزون / کز دو جهان بعهد او راه طمع بریده ام

ای بمشک افزوده زیب ارغوان / آفتابت را ز سنبل سایبان
در حریر چین بنفشه یاسمین / بر گل سوری شکفته ضیمران
چهرهٔ تو اطلس عنبر طراز / غمزهٔ تو ناوک مشکین سنان

روی رنگین و تن سیمین تو — ماه تابانت بر سرو روان
سرو سیمینت چو سوسن بر حریر — ماه تابانت چو گل بر پرنیان
طوطی خطت ز شکر یافته — آب رخسارت ز آتش مکان
چون مسیح از شکر افشانی حیات — چون خلیل از آتش آری ارغوان
بر مثال روی تو نقشی نبست — در لطافت نقشبند عقل و جان
قامت رعنای چون سرو تو شکست — قامت سرو سهی در بوستان
زارزوی روی چون گلشن ز تو — شد سرشک من برنگ ناردان
عنبر سارات زلف پر خمت — کرده مه بر عنبر سارا نهان
خلق دستورش بگو بخشید بوی — کز نسیم او معطر شد جهان
عز ملک و دین که بر خوان وجود — زو موافق تر نیاید میهمان
مفخر گیتی عماد الملک کوست — بر ملوک ملک ایران قهرمان
آن مظفر نام میمونی که کرد — روضهٔ خلقش جهان را چون جنان
ای چو یزدان بی توقع کارساز — وی چو دوران بی توقف کامران

رایض انصاف او کردست رام — نقره خنگ چرخ را در زیر ران
حامی اقبال او سازد مدام — ابلق ایام را برگستوان
سیرت او گر شود صورت پذیر — پیکر روح القدس بینی عیان
باد مهرش گر زه آرد در تموز — بوی خلقش گل دماند از خزان
مکنت از حزمش برد جرم زمین — سرعت از عزمش برد طبع زمان
بر سپهر از حزم او صد کار سان — در جهان از هیبت او صد کاروان
دیده بی رویش چو شمعی بی فروغ — ملک بی رایش چو شخصی بی روان
عالمی پر لشکر وزو یک سخن — کشوری بی تیغ وزو یک داستان
بیقرار از هیبتش مهر و سپهر — شرمسار از همتش دریا و کان
نهمتش بر چرخ سیمابی گذشت — شد نسیم انگنده راه کهکشان
ترجمان عقل کل خوانش اگر — عقل کل را اسم باشد ترجمان
ای وزیری کز تو کاملتر وزیر — کس نداد اندر همه گیتی نشان
عالمی داری ز معنی در ضمیر — معجزی داری ز حکمت در زبان

جود تو مجموعهٔ هر آرزو ‌‌ طبع تو فهرست سوده هر امتحان
طرهٔ طغرای تو دام نشاط ‌‌ رشحهٔ کلک تو گنج شایگان
چرخ با صد دیدهٔ روشن ندید ‌‌ در جهان صدری چو تو صاحبقران
از نشاط روزگار عدل تو ‌‌ جان پذیرد قالب نوشیروان
چون رکابت شد گران از کشوری ‌‌ فتنه زان کشور سبک تازد عنان
گرچه بود این ملک دور از روی تو ‌‌ ای برویت ملک و دولت شادمان
مدتی بی نوبهار عدل تو ‌‌ چون درخت از شد باد مهرگان
یافت چو برگ بید لرزان از نهیب ‌‌ برده بیداد از همه تاب و توان
چشم امید از تعدی پر غبار ‌‌ گوش خورشید از تظلم پر فغان
شد کنون ملک از تو چون گل در بهار ‌‌ مادران چون بلبل اندر گلستان
دوستان نازان بسان سرو ناز ‌‌ دشمنان لرزان بسان خیزران
خسته از زخم تو چون مشت از درفش ‌‌ جسته از سهم تو چون گرگ از شبان
برده از سیفت چو ماهی سر در آب ‌‌ حسرت اندروی چو آتش در دخان

خون ز غم در تن فسرده در بغم ‌‌ رنگ رخ از تاب دل چون ارغوان
ملک جسم را خاندان تست و بس ‌‌ خاندانی کو سرافراز دبدان
خاندانی کز علو او زمین ‌‌ رتبه از فخر آورد بر آسمان
خاندانی کز طهارت نام او ‌‌ آب حیوانم گشاید از دهان
هر کرا باشد سعادت دستگیر ‌‌ چون خضر یابد حیات جاودان
هر که بر خاک جنابت سجده داد ‌‌ بر ندارد سر چو من زین آستان
شکر این درگاه نتوانم گذارد ‌‌ بر تنم هر مو اگر گردد زبان
تا بود انسی و جنی در وجود ‌‌ باد فرمانت روان بر انس و جان
باد عمرت چون ابد بی منتها ‌‌ باد اقبالت چو دوران بیکران
خلق را حاجت پناهی نامدار ‌‌ ملک آرای رفیعت قهرمان
روشنت از رای هر شب صبح بخت ‌‌ چشم بد دور از چنین بخت جوان

زهی بطلعت تو چشم اصفهان روشن ‌‌ هوای او بتو خوش چون بگل نسیم چمن

شعاع حسن تو از دیده برده آب — نسیم لطف تو از سینه رفته گرد حزن
عجب نباشد اگر با نسیم اخلاقت — دهان شیر شود مشکدان مشک ختن
ز ساز جاه تو یک رود بگسلد هرگز — که دولت چو رباب تو میخ بر دامن
طبیب مشفق عدلت ز رفق بر دارد — ز چشم و طرهٔ خوبان شکستگی و شکن
صبا ز مجلس بزم تو بارگشته چو آب — شکوفه کرده و گل را دریده پیراهن
کفایت تو چنان آتشی دهد بعدو — که طبع آب چو آتش فرو خورد روغن
همیشه تا که بتأثیر آفتاب عقیق — چو خون بپرد اندر عروق خاک یمن
موافقان ترا چهره باد همچو عقیق — مخالفان ترا چشم ریز در عدن

درین عالم آیین و رسم وفا کو — درین باغ روینده مردم گیا کو
ریاضت فراخت بوی رهبانیت — تصوف بدیدست رنگ صفا کو
اندرین استخوان ریزه‌های مروت — سگ و گربه دیدم بسی یک هما کو
ز سیران این خوان بس آرزو دعوی — شنیدم دهان بسته ناشسته کو

خراباتی و دردپرور دو شهری — بدیدم مناجاتی پارسا کو
اگر زاهدانند اگر عارفانند — همه مرد مزدند مرد خدا کو
همی خواهم الحق که در راه کوشش — ز نم دست و پایی ولی دست و پا کو
مرا لایق سوختن می‌شناسند — اگر حاذقند آتش و بوریا کو
خدا از آن خوان که از نهد بگان — نهادی نصیب من بینوا کو
اگر رحمت نیست الا بطاعت — پس این هیچ خوانند فضل و عطا کو

چون داور حکیم و جهاندار بی سپاه — در حال بنده بعنایت کند نگاه
آزاد دو چیز کان دو دلیل سعادت است — باشد کفیل دولت و اقبال پادشاه
اول تبرد حضرت شاهان قبول قدر — و آنکه برای فرصت خیرات دستگاه
این بر بساط خاک ببارد بسان ابر — وان بر سپهر ملک بتابد بسان ماه
در عرصه زمین بود آنش دلیل قدر — در عالم بقا بود آنش کفیل جاه
چون هر سخن نزد خردمند روشنست — او را شود معاینه بی هیچ اشتباه

کاسباب لطف ایزد و امداد فضل او	درشان آفتاب کرم سایهٔ اله
فرخنده سایه‌ای نه بحدیست کامده	جاسوس وهم و عقل نتوانند برد راه
از عهد مهد صورت حالش چو بشنوی	بر صدق این حدیث که گیتی بود گواه
خورشید طلعتش چو ز مشرق طلوع کرد	میسود بر فراز فلک گوشهٔ کلاه
در مدت عمر روز بروز از کمال قدر	میشد فزون بحضرت سلطانش پایگاه
زان حضرت از برای صلاح جهانیان	آمد بفرخی سوی درگاه پادشاه
صاحبقران دور که در هیچ روزگار	چون او ندید چشم و چون او ندید شاه
چون عزت جناب وسیعش بدید بخت	در سایهٔ لوای رفیعش قرارگاه
همواره داشت در نظر تربیت عزیز	پیوسته داشت در کنف عاطفت نگاه
چون عهد او گذاشت چو پیمان او شکست	دهر لئیم دون و جهان خسیس داه
بنشست پس بطالع میمون بجای او	خورشید عدل گستر و گردون ظلم کاه
مهر سپهر دولت ارغون که در نبرد	گردون بود سمند وش و انجم بود سپاه
خاقان تاجبخش و شهنشاه دادگر	جمشید ملک پرور و شاه جهان پناه

کایمن شدند از آفت دوران ملوک دهر	تا داغ بندگیش کشیدند بر جباه
در خواب کرد هیبت او فتنه را چنانک	او را دگر بخواب نبینند اشتباه
در دور او که تا ابد پاینده باد	از تربیتی که یافت درین بارگاه
بر آسمان کشید بنایی که آفتاب	چون ماه در محاق شد از رشک آن پناه
قصری چنانکه سایهٔ او بر فراز چرخ	چون نور آفتاب نماید ز قعر چاه
فرخنده بقعه‌ای که نسیم هوای او	از سنگ خاره می‌بدماند همی گیاه
از لمعهٔ هوای شمس منور شود عیون	در بوسهٔ زمینش مکرم شود جباه
خاکش شد سعادت و از بوی او	بر جان کهربا کشدش سوی خویش کاه
گر مرد پر گناه در و بگذرد شود	مانند نقره که برون آوری ز کاه
آری عجب مدار که قصریست از بهشت	گر در بهشت پاک شود مردم از گناه
بادا این مقام صبر و لیکن دوام او	در دولتی که کرد دراز و شاه نیکخواه
کار جهان بدولت او راست همچو	پشت عدو ز صولت او چون کمان دوتاه

آن معنبر خط مشک‌رنگ تو بر ماه / گرد بر خون جگر سوخته چون مشک سیاه
رونق ماه رخ افزود خط مشکینت / بود آری ز شب تیره فزون رونق ماه
از شب تیره خط آری چو گشتی بر رو / گر لطافت نتوان کرد بر آن روی نگاه
ماه گردون ز خجالت چو بروی تو نگرد / از نزاری چو سر موی شود در سر ماه
دیدن طلعت میمون تو روح افزاید / خرم آن روز که دیدار تو بینم ناگاه
روی آراسته خویش در آیینه ببین / گر ندیدی مه تابان که بود در خرگاه
بر قد و قامت رعنای چو سرو تو نگر / گر ندیدی که بود سرو سهی زیر کلاه
ای بسا دل که بتاراج برد غمزه تو / گر ندیدیان گذری بر طرف خیل سپاه
دل مجروح مرا از خطر غمزه تو / جز جناب فلک آسای ملک نیست پناه
عز دین داود آن خسرو فرخنده که هست / نظر عاطفت او سبب رفعت جاه
شده خاک درش اکسیر از آن می‌مالند / همه اعیان جهان خاک درش را بجباه
بجد درش همه مامور و مطیعند چنانک / بی جوازش نشود رخصت بالای شناه
با سواد سیهش مشک شود طبع سدا / چون تصور کند تقویت قوت باه

لطف او راست نسیمی که بود دوست‌نواز / قهر او راست سمومی که بود دشمن کاه
جرم خورشید و ضمیرش چو بود ساخ نور / قصر گردون و وجودش چو بود سقف و جاه
آنچنان دست فرو بست ستم را که کنون / که با دست تعدی نکشد کس نگاه
خسروا رای منیر تو مگر جام جم است / که بود دایم از احوال ممالک آگاه
تویی آن خسرو شایسته که در روی زمین / کس ندانم که ترا هست بجان دولتخواه
همه را از نظر لطف تو منظوم احوال / همه را از شکر شکر تو شیرین افواه
چون باقبال تو کار همه آفاق نکوست / بد بود با تو در آفاق کسی لا والله
بجناب تو سرافراز بود دولت و دین / بوجود تو مباهات کند افسر و گاه
گر تفاخر کند این ملک بعهد تو رواست / که نبود است درین ملک بآیین تو شاه
یمن اقبال تو چون سایه بدین خطه فکند / رست زین بیش از شوره زمین مهر گیاه
حاسد ار با تو نخست کند آهنگ خلاف / تا بحیلت نگری خانش شود دها تباه
پیش تو گر دل از آهن شود اندر بر او / همه آتش شود از بیم چو آهن در گاه
هر که بر وفق رضای تو نزد یک دم / که معاقب نشود در روز قیامت بگناه

گر بدور تو سکندر بجهان باز آید　　حلقهٔ امر تو در گوش کند بی اکراه
ملکی در همه آفاق چو نوبت گیرند　　دارم الحق همه آفاق برین قول گواه
شمس دین آنکه بود ذات شریف و را　　در همه چیز مبرا ز جهان از اشباه
آنکه در ملک عجم دین عرب زو بقوی　　احسن الله علی تقویة الدین جزاه
باد تا گردش ایام بدور فلکست　　دست جور فلک از دامن جاهت کوتاه
وندرین نهضت میمون که ترا در پیش است　　باد فتح و ظفرت همدم و نصرت همراه

ای جمالت راحت هر سوخته　　در هوایت مرغ جان پر سوخته
نور حسنت بر سپهر افروخته　　تاب عشقت هفت کشور سوخته
جان شیرین سوختم با دل از آنک　　خوش بود با عود شکر سوخته
غم پرستانت ز گل خوشبوی تر　　عاشقانت از شمع خوشتر سوخته
با تجلی جمال روی تو　　شهپر طاوس اخضر سوخته
رشک حسنت شاهدان خلد را　　بر کنار حوض کوثر سوخته
با کمال اعتدال قامتت　　لاله را دل بر صنوبر سوخته
آتش عشقت فتاده در جهان　　رخت درویش و توانگر سوخته
آه سرپوشیده ام هر شب　　آسمان را سقف چادر سوخته
تاب عشقت در دل غمگین من　　چون سپیر آتش اندر سوخته
زلف تو بر چار سو گاه مشام　　توده های مشک و عنبر سوخته
عشق تو عود است و دل مجمر ولیک　　عود آسوده است و مجمر سوخته
شد دلم در دوستی تو چنانک　　دشمن شاه مظفر سوخته
خسرو اعظم اتابک آنکه هست　　در رهش وهم تکاور سوخته
اندر آن حالت که باشد در وغا　　عالمی بی سعی اختر سوخته
از فزع چون مشک در ناف غزال　　خون در اعضای غضنفر سوخته
فتنه آتش ز نفت شور رزم　　بر فراز تارک سر سوخته
سینها از جوشش جوشن تا شده　　مغزها در زیر مغفر سوخته
از تف آن بر خلاف خاصیت　　استخوانهای سمندر سوخته

صوص

ناخن چرخ خنگ و دندان نهنگ — در تک بحر مقعر سوخته

گرد داندم از نهیب منطقه — بر کمرگاه دو پیکر سوخته

ای ز وصف چشم خاطر دوخته — مرغ روح از وهم تو پر سوخته

خاطرم در زینت اوصاف تو — بر مثال مشک اذفر سوخته

عود سوز فکرتم در مجلست — هر زمان عود معطر سوخته

شحنه عدل تو وقت احتساب — بر کنار زهره مزمر سوخته

تیز گردون آفتاب خاطرم — هر مهی یکبار دیگر سوخته

چون ندارد گوهر پاکت خلل — کی شود یاقوت احمر سوخته

ای گذشته قدرت از اوج سپهر چنبری — وی گلی از باغ لطفت گلشن نیلوفری

در شبی ظلمت از رای تو شاه نیمروز — در زکام عزت از خلق تو گلبرگ تری

همچو آتش رفته در چشم شرار از دولتی — همچو گوهر در دل خنجر شده از صفدری

نعل اسب ره نوردت تاج شاه کیقباد — سد حزم رشته بندت بازوی اسکندری

موج قدرت نگنجد در فضای آسمان — تخت جم کی گنجد اندر حلقه انگشتری

دور نبود گر در آموزی ز نور لطف و عفو — زهره را عیاری و خورشید را خنیاگری

گر رسنی عهد تو عقدی میان باد و گل — غنچه را باد صبا هرگز نبردی دختری

گر بجایی در قند لفظ تو در گوش صدف — شوق الفاظ تو بر دارد در گوش از کری

همچو سایه می نیازاری زمین چون بسپری — ور چه از هیبت جهان چون سر از چنبری

آسمان گر مهر و مه دارد دو پستان مشکند — بچه بخت ترا هم دایگی هم مادری

چون چراغی گز برای خلق و حق دایم بود — دور باشد چربی و نرمی و درخشنده‌تری

از دم حیدر بعیدست اینهمه آثار تو — خنده گلشن چه باشد اشک ابر آذری

طاعت سلطانی از روی فراغ آسان بود — کار بس مشکل بود این بندگی و مهتری

صاحبا از شوق خدمت شعر میگوید رهی — ورنه پاکت آستان باز آرد از شاعری

چرخ و خورشید از عداد شاعران خواهند اند — زان سبب چرخ ازرقی گوید خورشید انوری

لیک چون من در فنون علم دارم دستها — چشم دارم گر حساب شاعرانم نشمری

یکنظر از مشرق اقبال خود در من فکن — تا برون آری مرا از مغرب این ابتری

یالک

تا بود ماه از سپهر نیلگون صباغ باغ   تا کند بر زنده خاک از بنیان گلزاری
گلشن عمرت بمجد و مجد تازه باد   سالها تا مرد و را خود داری و خود پروری
یارب او را جاه و دولت دائم بده   از تو میخواهم خداوندا که دائم زفادی

کامران آستان ثابت رای   همچو خورشید آسمان پیمای
شاد و خرم بطالع مسعود   دامن کبریا کشان در پای
ساحتش در خانهٔ شرف ما دا   کرد در مرکز سعادت جای
بوستانی چو آسمان خرم   خانهٔ چون بهشت غم فرسای
شکل مطبوع او درون و برون   سقف مرفوع او جهان آرای
از لطافت هوای ساحت او   همچو آب حیات روح افزای
طاق ایوان چون مجرهٔ تو   بر مثال مجره گردون سای
صحن بستان چون بهشتش را   زیب باغ بهشت داده خدای
هوش را کرده اندرو مدهوش   نغمهٔ عندلیب و نالهٔ نای

کعبه وار آستان درگه او   قبلهٔ خاص و عام و شاه و گدای
گشته ز آسیب حادثات مصون   ساحتش در جهان حادثه زای
بلبلان بر فراز گلبن او   شده از بوی غنچه نارپوای
طوطیان در صفای صفهٔ او   چون من از مدح خواجه شکر خای
پشت ملت شهاب دولت و دین   صدر صاحبقران عالی رای
مفخر ملک جسم علی که فزود   طلعتش زینت کلاه و قبای
آنکه گردانید دست فضل و هنر   بر سر اهل فضل بار خدای
حاتم مال پیش دست تو از   رستم رزم جوی خصم گزای
پای او از شکوه او در گل   دل بحر از نوال او دروای
بی جوارش محال داند عقل   نازش گاه سوی گاه ربای
وی برارام روزگار حرون   وی بر ارباب عقل راهنمای
بر چرخ و خورشید قدر و رای ترا   سال و مه پایمال و دوست گرای
مدتی همچو اهل دانش را   بر فلک میرسید هایاهای

مدتی طلعت همایونت — که همایون ازوست فرّ همای
همه را دل ز رخنهٔ غم مجروح — دیده از خار غصه خون پالای
وای اگر حامی عنایت تو — نشود دستگیر ایشان وای
تا بود نو عروس بستان را — دایهٔ نوبهار چهره‌گشای
اندرین بوستان چو فردوس — می‌نشین شادمان و می‌آسای
موسم گل بخرمی گذران — با می و مطرب و بدیع سرای
خرم از طلعت همایونت — عرصهٔ این خجسته باغ و سرای

ای لب لعل تو چون آب خضر روح‌افزای — بوی زلفت چو نسیم سحر اندوه‌زدای
رشتهٔ لؤلؤ منظوم تو یاقوت‌سلب — پردهٔ طرهٔ شب‌رنگ تو خورشیدنمای
آهوی چشم تو بر شیر فلک آخته چنگ — طوطی خط تو بر تنگ شکر خسته‌جای
وعدهٔ وصل تو چون موسم گل روح‌فزای — دیدن روی تو چون ساغر می عیش‌افزای
غمزهٔ شوخ تو چون طبع جهان فتنه‌سرشت — حلقهٔ زلف تو چون دور قمر حادثه‌زای

سبزهٔ خط تو پیرامن گل عنبربیز — سنبل زلف تو بر برگ سمن غالیه‌سای
اندرین موسم نوروز که شد — لعبتان چمنی را انجمن چهره‌گشای
شد زمین ز آتش افروش گل مجوس — شد هوا ز بسط آب خضر روح‌افزای
ز التفات نظر مهر چمن شد چو بهشت — ز اهتمام فلک پیر جهان شد برنای
پایهٔ چرخ برین یافت زمین کز مهر — خلعت اطلس زرش بنوی داد خدای
با بت لاله‌رخ آنکس که چو گل زر دارد — زین سپس بر طرف لاله و گل گیرد جای
گر بدین لطف و لطافت بچمن برگذری — از سر نازکشان دامن شادی در پای
نهد از شرم قدت سرو سهی سر در خاک — شود از بوی خطت باد صبا [illegible]
فکند لاله بر آن عارض گلرنگ کلاه — بدرد غنچه بر آن پیرهن تنگ قبای
شمس دین و دول آن کوه سرافراز که گاه — بی جوازش نگراید بسوی کاه ربای
آسمان کرم و داد محمد که زمین — شد بانصاف وی از مرتبه گردون‌سای
ملک دادگر پیروز فرخ‌روی — حزم و بحر دل از بکف روی‌روای
چرخ سعد اختر دین‌پرور نیکی‌گستر — مهرکان بخشش دانادل نادان‌بخشای

پایهٔ قدر ترا مرتبهٔ اوج سپهر | سایهٔ جاه ترا خاصیت پر همای
حامی حضرت او در بد و نیک اختر چرخ | داعی دولت او از دل و جان شاه و گدای
سر مهر از حسد رای منیرش در پیش | دل بحر از کف چون ابر بخشش دریای
ای که سیارهٔ هیبت تو ز شهره نمود | صحن آفاق چو سیاره گردون پیمای
ملک را دیده بروی تو بود روشن و خوش | دیدهٔ حاسد از این روی تو بود چون بالای
هر که از خلق دل از حلقهٔ مهرت خالیست | گیر دستش همچو چنگ آب زلال اندر نای
توسن چرخ شدت رام چو کام مراد | گوی امید ز میدان سعادت بربای
می عشرت چو برای تو نهادند بکش | در دولت چو بروی تو گشادند درآی
گاه در عرصهٔ میدان تفاخر میپوی | گاه در مسند ایوان طرب می آسای
جشن فرخنده و نوروز و شادی گذران | تو بعیش و طرب و رامش و عشرت بگرای
چرخ و انجم همه در ربقهٔ فرمان تو اند | هر چه بر وفق مراد تو بود میفرمای
فارغ از پردهٔ خصم چو خورشید بتاب | که شد آخر بگل پرده خورشید اندای
بلبل طبع سخندان رهی طوطی وار | دایم از فکرت مدح تو بود شکرخای

در جهان نام تو جاوید کند مدحت تو | کس نیابد بجهان نیز چو او مدح سرای
شاه ملک هنرست و فرزند در بخشش | طعنه چون بحر زدی بدگهری هرزه درای
نظم او را تو ببیند از طبع دگران | کی بود نغمهٔ داود چو آواز درای
گرچه نظمش نظام آید از اقبال تو کار | نبود هیچ ز اسباب کمالش در پای
جز باقبال تو کارش نبود چاره دگر | وای اگر چارهٔ کارش تو نفرمایی وای
تا که از طلعت خورشید بود در سحر | صحن آفاق چو رخسارهٔ خوبان جلای
چشمت از طلعت خورشید درخشان روشن باد | گوشت از زمزمهٔ زیر و بم مطرب نای
بندهٔ جاه تو چون نور مه آفاق فروز | پایهٔ قدر تو چون قطب افق گردون سای
ملک ز انصاف تو بستان بهشت میاد | تا بحشرش بجز انصاف تو بستان آرای

ای کریمی که نهال کرم و لطف ترا | تو رسیل کف چون ابر مطرا دهی
تنگ را گاه سخن قوت معنی بخشی | بیم را روز سخا جنبش سیماب دهی
لطف تاثیر یقین رونق انجم بکنی | بید را پر ز میمن دست ان آب دهی

قطعه

هر کرا گردش ایام سراسیمه کند / مایهٔ راحت و آرام و خور و خواب دهی

بنده از دل دم مدح تو زند طوطی وار / در بجای شکرش زهر جگرتاب دهی

سالها بر سر گرداب بلا پا افشرد / بسته امید که روز ریش تو با تاب دهی

با دلش مهر تو چون شیر و می آمیخته / هم ز جام کرمش شیر و می ناب دهی

اختصاصیش بال از همه افزون بخشی / امتیازیش بجایه از همه اصحاب دهی

سلک مدح تو پر از گوهر شهوار کند / شاهوارش صله از گوهر سیراب دهی

وعدهٔ جلوه بسی دادی از این پیش و کنون / سر زلفش بسر انگشت وفا تاب دهی

پروای شمع سرافراز که پروانهٔ تست / سخنان بد گهری آب دهی

تار کش را کله از پر تو خورشید کنی / زیب تار قصب از تابش مهتاب دهی

الحق آن روز که برای تو حال انها کرد / تا بر غم فلکش نعمت و اسباب دهی

همه گوشش زنت کرم بجالی بودند / کاسی را که در آتش ملتاتاب دهی

او بگرداب غم اندر سر خود بیجان / همچو کشتی که سرش در خم گرداب دهی

صورت حال در آن حضرت اظهار نمود / تا خلاصش تو از این ورطهٔ غرقاب دهی

فصلی

شعلهٔ آتش محموم کجا بنشاند / گر تو صد رقعهٔ مرقوم بخواب دهی

دردی از لرزه تب چون همه مرد حسود / در تموز از همه را خلعت سنجاب دهی

وقت بر کار نگهدار که نافع نبود / نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهی

عدد سال و مه و عمر تو چندان بادا / که حساب عددش حیرت حساب دهی

ای سروری که اهل سزد ایم از خداب / خوانند بر سریر سروری اسند امت

تو ملجا افاضل عصر و بعهد تو / خواری کشند ربی بامید کرامت

کار و راجز اندی استغاثتی / در سروری چو داد خدا استقامت

علاوه بتش در حضور خلایق چو وعده / وان هم نشود بتش خلایق کرامت

گر پرسدش کسی که چه کردی چگوید او / حاشا که گو بر بنده از آن پس ندامت

با نامه های سیغله چاک خطر تو / گردند از کمال دنایت ملامت

باجود کامل تو توان گفت این سخن / لایق بود برای رفیع استقامت

خطت چرا روان نشود چون روانتر است / یک ارفعه در ممالک عجم بعلامت

باجاگران مجلس از بیها کند کسی / استاد عقل گو که شناسد [illegible]
زر ده بدوستان و بدست آر نام و ننگ / وین شغل وان ذخیره روز قیامت
کم دان اگر دهی همه عالم بدوستی / از بهر یک سلام که باداسلامت
بادی همیشه مهتر و سرور که شرط اوست / در غیب حجت نامه روز قیامت

بخدای که نور حکمت او / زیب خورشید داد و زینت ماه
که نبود الحق و نخواهد بود / ملک جم را چو شمس دولت شاه
راستی دارم اندرین معنی / همه اعیان ملک فارس گواه
سیرت پاک و صورت خوش / زینت ملک بود و زیور گاه
داشتند آن زمان که او بنشست / ملک را در پناه عدل اله
ز خواص و عوام راحت و امن / ز وضیع و شریف نعمت و جاه
درگهی بد پناه مظلومان / که خدایش همیشه باد پناه
ذات پاکش نبود یار که هست / باد ایمن ز کین بد خواه

وی خداوند را صورت و معنی کمال / در نمی باید بحث بجد انام خدا
بسکه از همت دست تو بپاشد خود در / زر و سیم بند خجالت ز دکان چون برگ کاه
تا ضمیر تو مبادا کندش پرده دری / خارج آهنگ برون آید از پرده نوا
شحنه عدل تو هر گاه بمستی بخورد / تاک را خشک شد از واهمه چون در العصا
هم بود پیشرو رای صلاح تو قدر / هم بود تابع و منقاد رضای تو قضا
چند از رخش قمر طلعت سعد اقطرات / آنکه چون فکر منجم بدود فوق سما
سخت سم نرم دم آگنده سر پهن کفل / چرب مو خشک پی افراخته سر تخته پا
مست نازیست که از شیشه جان باده / نوعروسیت که از خون عدو بسته حنا
ای غزال ختن ای مست پریشان کاکل / ای منقش کف که غیرت دیبای ختا
ای عرب زاده مجنون وش شوخ نوی / ای که از شرم تو مست زلف دلیلا
گیسوی شیرین از غیرت تو مالت در پا / غیر خسرو که ترا دست رساند تقفا
بر تو آراسته زین همچو نگین بر خاتم / شاه چون نقش بر آن صدر نگین ساخته جا
نکته دان شاها خسروا آگاها / درد سر کم نشود درد دلی هست مرا
اندرین مدت محروم ز خدمت ز من / کو زبان تا بسرایم که چه رفت جفا

نگذشت بسی روزی کز دشمن و دوست / رسید بدست یمین طعن که ای بی سرا
در همه بند یکی بلبل و آنهم خاموش / گل بچین بال فشان باش و نشین نغمه سرا
سر بزیر پر چند توان بود ملول / طوطی لاله آینه نطق گشا
شاه را سوی تو پنهان نظری هست بگوش / تا بدان کعبه آمال بسی سعی نما
لیک چون در گرد وقت بود کار جهان / چاره هر چند که جستم نشدم کام روا
تا شب دوش که در گریه و زاری آوردم / صبحگاهان بدر صبح زدم دست دعا
رو بمحراب دعا کرده و در سجده شدم / این مناجات ادا کردم کای بار خدا
من اگر بنده شایسته درگاه شهم / سببی کن که برون آیم ازین حزن سرا
گوهری درخور ایثار شهم رحمت کن / که نه هر در بکله گوشه کسریست سزا
سر چو برداشتم از سجده خرد جارزنان / گفت خوش باش که همین رستی از ابر عطا
وقت فرصت قلم گیر و در اندیشه نشین / تا چه ریزد بزبان قلم از مدح و ثنا
غوطه در بحر سخن زن که بمیدان صبوح / هرکه زد غوطه درین بحر برآمد بنوا
چون ز بخت تو زدم غوطه درین بحر عمیق / درجی آمد بکفم پر ز در پیش بها
اندرین مدت نشنیده ای گوش صدف / که که غواص برون آید و درج از دریا

ز سرعت حرکت آتش اندر آب زند / شهاب وار چو تازد به پستی از بالا
ز موج و فوج بود مستقر سکانش / گهی ز قعر محیط و گهی ز اوج سما
مقیم ساحت او از تغیر احوال / گهی اسیر هراس و گهی رهین رجا
بگرد مرکز گردابهاش مرکز تیر / چو میل سیل بود در مخاطب دریا
رسد بنقطه شمالی بنقطه چون جدی / چو زیر قطب جنوبی رسد سهیل آسا
برو چو سهل بود غره در نشیب سهیل / چو خوف ساکنانش ورا ز دامگاه بلا
گشاده بال چو سیمرغ در هوای محیط / خمیده شخص چو گردون گوژ پشت دوتا
نموده پیکر او بر بسیط زورق آب / چو زورق قمر از سطح گنبد خضرا
معوصی که نماید در آب مینا رنگ / بشکل قوس و قزح بر صحیفه مینا
ز محور فلک اندر کمان او تیری / گذشته از سر عیوق و ناوک عوا
مصادمات سر پنجه فلک سایش / شکسته پنجه چرخ برین برای مضا
چو آفتاب سپهر است کرده جا در آب / گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا
سواد پرچم میمون او نموده بعکس / دو زلف سنبل شکین و لاله حمرا

نهال رایت او شاخ دوحهٔ طوبی — شکنج پرچم او جعد گیسوی حورا

گل نشاط و طرب بشکفد ز باغ امید — چو بادبان فلک سای او شود پیدا

بر آب اگرچه نباشد بنای هیچ مقام — جز آب نیست بنای بقای او برپا

شود نگاه ز رنگ از جواهر لشکر او — بزیر آب گل تیره لؤلؤ لالا

خطاب دوی از و بفکند زمانه چو گشت — بانتساب جناب خدایگان والا

خجسته خسرو آفاق شمس دولت و دین — که آفتاب بر رای او بود چو سها

خدیو کشورستانی پناه ملک و ملک — جهان علم و هنر آفتاب جود و سخا

سحاب مکرمت و بحر جود و معدن فضل — جهان سلطنت و روی دین و پشت هدا

زمانه صولت و بهرام قهر و کیوان قدر — سپهر موکب و برجیس فر و مهر سخا

ز قدر عالی او خورده آسمان تشویر — ز رای روشن او برده آفتاب ضیا

مطیع حضرت او بوده سال و مه گردون — کمر بخدمت او بسته روز و شب جوزا

کشیده افسر او پای و سر در زنجیر — گشاده خنجر او دست قهر بر اعدا

شهی که در همه جا اهل فضل و دانش را — جناب عاطفت اوست ملجأ و ماوا

چو در شدم بدرون خانه دار خود دیدم — کسی که در خور او کم بود جهانداری

ز باغ شکر گل سجده آنقدر چیدم — که از شکفتگیم گرد بزم گلزاری

بتخت دوش بدولتش و نیاز بروی — عجب نبود نشستم همی بمیخواری

بیکدو دور که مستی بهوش زور آورد — ز دست عقل برون شد زمام هشیاری

بر آن شدم که مرا او را نصیحت آغازم — که ای بعهد تو یاری بدل باعیاری

بیک نگاه ز جا مهر وی بدر کردم — که سخت ساده دلی با وجود پرکاری

همیشه لطف تو بر دشمنان بود مصروف — مدام جور تو بر دوستان بود جاری

زمانه چند دل آزاری از تو آموزد — یکی ز شاه بیاموز رسم دلداری

ز عدل است چنان ماه شبروان فتاد — که زلف خوبان بگذاشت رسم طراری

خطوط چهرهٔ او آیت خداوندی — صفای طلعت او معنی نکوکاری

شهی که سقف فلک چون ز نیزه برکرد — نه آسمان چنین آورد سرباری

تو در شمایل طبع و تو در امور مهام — سزای ملک و سزاوار مملکت داری

چو آفتاب جهان گشتیت در سر دست — ندیده راستوانی که دیده انکاری

توجه همه عالم قرین لطف پدر — ترا زمانه چو یوسف کند خریداری

سپهر تو چین اگر سرکشی کند مکذار   بدست تیغ عنانش ز دست بگذاری

زمانه هیچ تو دامادی از خدا خواهد   چرا بعقد دوام خودش نمی آری

بزرگوار خدایا بدانش تو قسم   که راست گویم و دانم که باورم داری

که من بدیدهٔ دل خوانده‌ام این ورق صد بار   درین سخن نه تکلف کنم نه زرکاری

که رو در آینهٔ آفتاب می بینی   که شش جهت بکف اقتدار می آری

بسا گدای تهی دست کافسرش بخشی   بسا شهی که ز فرقش کلاه برداری

بسا بلاد که تیغ تو آتش حصار شود   بسا قلاع که گردش ز آب بگذاری

خدایگانا تقصیر را چه عذر آرم   که شرمساری دیرینه است بر کاری

چگونه شکر عطاهای تازه بگذارم   کرا گمان که تو از چون منی یاد آری

از آن خجسته زمان قرب بخیال گذشت   که بخت کرد پابوس خسروم یاری

زمانه مساعدی آسمان درین مدت   نشد که بر تو تمنی کنم که باری

بروز بار خدیو زمانه اکبر شاه   که سند و روم کندش بجان خریداری

بیک نگاه کز خاص و عام قسمت یافت   توجه تو باین شغل مملکت داری

مرا شناخت چو گوهر شناس گوهر را   زهی تفرج شاهی و فرط هشیاری

مرا بخسروا اگر بنمود کین آنست   که پهن ساخته صیت بلند اشعاری

کلاه گوشه همت شکسته بر دوران   بزده بر در دونان ای بهر نان زاری

تبارک الله ازین التفات فهمیدم   که بی نتیجه نباشد این اداداری

زهی کرامت تا دیگرم بگوید خلق   که غایبانه کرا میکنی پرستاری

باستان تو خود را سپرد بنجرا   بآسمان تغافل شعار بسپاری

همیشه ساقی بزم تو تا گل افشاند   بالتفات رخت از شراب گلناری

از آن شراب که فصاد راست در ششه   حسود جاه ترا شیشه وقف بیماری

زهی جاه و زهی شان و زهی فر   تعالی شانه الله اکبر

بر اورنگ کیانی شاد بنشین   که گیتی را تویی شایسته داور

فروزان اختر از گوشهٔ تاج   چراغ دودمان سعد اختر

بگیرم خصم را از حضرت تو   بشاهی و جهانگیری برابر

شمر با بحر مواجش چه نسبت   ز خاکستر نیاید کار آذر

سموم صرصر قهرت بگلشن   کند کاری که گلخن تا بمحشر

چو با خورشید با خلوت‌نشینی / نشیند اختران چون حلقه بر در
نهنگ آسا چه جام آبدار آب / به بحر رزم چون گردد شناور
صدای لطمه‌های موجه خون / کند گوش سپاه خصم را کر
درو هر پی نگردد صورت شخص / ز بس تیغت رباید عکس را سر
کمیت برق رفتارت صبا را / کند از کاسه سم خاک بر سر
ز پیش دو اگر راه اولین گام / بگاه پویه اش در طی اغبر
فتادی چشم بر عالی بنایی / که از دوری نمودی بس محقر
همان از دور کردی اگر به او / شناسایی نه لیک از پس سر
نشد مطلب روا از آب حیوان / خضر شد گرچه هادی سکندر
تو باشی جاودان ای چرخ طلعت / که هست رهنمون خورشید انور
جهان فرما بمانند عالم پناها / ترا اقبال یار و بخت یاور
دلی دارم ز جور چرخ مینا / ز خون لبریز چون پیمانه ساغر
دلی در سینه چون دریای آتش / غمی در پیش چون سد سکندر
ز بس در بوته غم میگدازم / بدار الضرب دوران ستمگر

برنگ زر بر آید چهره من / بود چون سیم سکه بر زر
بکش داغ غلامی چنینم / که از کیوان نجوم اسمم بود کمتر
نه تنها شاعری آید از من / به فضلی توانم گشت مصدر
مرا عارست شعر و شعر سازی / که می آید ز من صد شغل دیگر
اگر مدح تو منظورم نبودی / همی گفتم سخن را خاک بر سر
به خدمت گر کنی سر افرازم / توانم آفرین را بود در خور
امور ملک را با پیش بندم / به تدبیر و بر آیم از که کمتر
دعا را قفل لب بگشاد اعنی / مبادا طبع شه گردد مکدر
به تیغ صبح تا خورشید تابان / کند اقصای عالم را منور
جهانبانا به فرمان تو باد / ز ملک شام تا اقلیم خاور

دریغ و درد که کردم بخود بسی تدبیر / گزین طلسم بر آیم نشد ز بی تقدیر
هزار مرحله دورم ز مقصد و مقصود / ولی ز پستی طالع نه از در تقصیر
بسر هوای دیار و بدل محبت یار / تشوق دست و گریبان و خاک دامن گیر

درین دیار ندانم که از چه در بندم
چه غفلت است که گردست مرا تسخیر

نه روشناس رعیت نه کدخدای دهم
نه پای بند تعلق نه شهر بند امیر

بحیرتم که چرا دست و پا زدن نتوان
نه دست در ته سنگ و نه پای در زنجیر

چه کافر و چه مسلمان چه برهمن چه یهود
یکیست سلسلهٔ آدم از صغیر و کبیر

یکیست ترجمهٔ اصل این چهار کتاب
مفسران حقیقت کنند اگر تفسیر

بسیار نامه فرستاده ام بامن مفتون
چنین بخون دل و دیده کرده ام تحریر

که ای سرم بهوای تو پیکر از تن بدن
بجز خیال تو حاشا که بگذرد بضمیر

زبان شکسته تر است از قلم نمیدانم
که شرح خود بکدامین سخن کنم تقریر

نه مرد کشمکش دهر و نه حریف گریز
کجاست بخت که این خواب را کنم تعبیر

که در حمایت شاهنشه رسل باشم
بچاره سازیشم نیست غیر ازین تدبیر

برات جود و سخا داده خطهٔ او
نوای بزم عطا کرده کلک را او زیر

ایا فروغ جمال تو آفتاب که از
و یا ضمیر منیر تو رشک بدر منیر

ضمیر پاک تو با دفتر ضمایر خلق
اگر مقابله کردی مهندس تقدیر

شها تو را که این یک فلک سیری
که طی هفت فلک میکند بیک تکبیر

در دکان نمک فروشی تو
یوسفان راست رو خریداری

شانه طوع اگر نیاز دو خم
از غرور شهی و خودداری

بدعا چون طلای دست افشار
دل پرویز را بیفشاری

سرکشان زمانه در گردن
همه را از تو طوق اقراری

دشمنت آن ز معرفت محروم
حاسدت آن ز معرفت عاری

نیست کاریش جز پشیمانی
نیست شغلیش غیر خونخواری

بر در کاخ آسمان قدرت
که ثوابت نموده سیاری

چار عنصر بدلسه اندوزی
سعد کوکب بحیله افشاری

سوده شد در بنای تبت او
پشت پیل فلک ز بیگاری

همین ترانه برای صبا بیار از من
که ما و محنت غربت تو و حضور وطن

تو شاد باش که ما را از آسمان کار است
خدا دهد دل فولاد و سینهٔ آهن

بنو بهار جوانی کسم شکفته ندید
چه از ترانهٔ بلبل چه از نسیم چمن

عجب مدار اگر کلبه ام ندارد نور
که میل آه کشیدم بدیده روزن

یکی سبو بنالوده می بباغ چمن
که سرنگون شود این نه سپهر روزن

نسیم رامت ز رشتۀ وفا بسلسلۀ زال
بجز چه کینه فروشت چرخ رو بتن تن

کسم بد خرا فراسیاب خود بگرفت
مرا بجرم چه کردند در چه بیژن

نه مدعیست زلیخا نه مدعا یوسف
بجرم آنکه چه در مانده ام بتهمت خزن

سرود مطرب محفل ملال می بخشد
کجاست خلوت تابوت و نغمۀ شیون

کنون که چرخ مرا چون عدوی شاه گداخت
لباس اطلس و خارا ز بیدم چو کفن

نبی پسند خلافت روا علی ولی
نه سپهر ولایت شه زمین و زمن

اگر بخاک درش دانه افکند دهقان
سزد که در عوض خوشه بدرود خرمن

وگر بیاد کفش بانگ در دهد بلبل
ازو عدد طلبد در گرانی دامن

زهی بلطف تو کشت امید ما سیراب
ز نکهت گلخن آمال دوستان گلشن

اگر کسی بعز دشه شد بنرخ سرمه خرند
غبار کوی تو مشتاقان چین و ختن

تولد تو مبراست از حدوث قدم
گواست قصۀ سلمان و پیه ارزن

ازین گلی که مرا تازه در تماشا شکفت
خمیده قامت سرو و شکسته رنگ سمن

سحاب لطف تو گر سایه افکند بچمن
بجای خوشه بروید ز خاک عقد پرن

کرم بکلک تو در رزمگاه دوش بدوش
ظفر به تیغ تو در رزم دست در گردن

اگر نه ذات تو سدره رجال آمدی
لباس مرد نبودی ورای کسوت زن

بوقت حرب چو بر خیل کفر نعره زنی
بدست گیو طراز دستان بخنگ ارشن

ملک نثار جنابا نبی شعار شها
زهی بپر تو مهر تو شمع جان روشن

من و تعهد مدحت زهی خیال محال
مثال دعوی عصفور و خرمن ارزن

زبان لال من و لاف منقبت مهیات
بسوزد دعوی اعمی و رشته سوزن

نمیخرند عبارت فروشی سحبان
درین معامله سنجر مرا چه قدر سخن

تمام عجز مرا زان بضاعتی معلوم
در دعا زنم از مدح چون شدم الکن

همیشه سیر فلک تا بود بدین سیاح
مدام تا که بود مهر را فلک مسکن

متابعان تو چون قطب محور آسوده
معاندان تو همچون سپهر در گشتن

وقتست که تعمیر کنم در صنم را
در کار که کفر گشتم خشت حرم را

در کعبه کنم جامه و در بتکده پوشم
تا معتقد خویش کنم لات و صنم را

پی گم شد ازین پس همه جا عشق حسن آ
ای کعبه روان وقت وداع قدم را

طوفان طلبم نوح من ار پس نکند   کز دیده برانگیخته‌ام موجه یم را
امسال گل عیش نرسته‌ست ز باغم   زان سرد دستار زنم لاله غم را
دل مطلبی تو ده خورشید بیاور   کین صیرفیان نام ندانند درم را
دوری ز سر زلف تو خواست پریشان   بر بخت چه عیب کنم خواست علم را
در بیت که تا سایه پیشانی خویشم   رفت آنکه در آغوش کشم بخت دژم را
تا چند خامه بهم نامه نویسم   ما صفحه دریدیم و شکستیم قلم را
آنجا که نظر جرات دیدار نمیکرد   ما پیشتر از دیده نهادیم قدم را
با نطق فصیحم ز معجز عیسیست   اینک بشهادت طلبم حیدر اصم را
زنهار که در کشتن ما دست نگهدار   خون بحشین آسان نبود صید حرم را
موسی بعصا ناز دو صد بی تکلم   من معجزه دم دارم و ثعبان قلم را
زانکار رخیم ور تصدیق بنالیم   کو خصم سبک گوشه نه این الم و نعم را
آنم که نه بتخانه شناسم نه حرم   با من سخن از برهمن و شیخ مگویید
من معتکف درگه شهزاده سلیم   با خاک درش عهد قدیمست قسم را
ای رایت اقبال تو بر دوش نکند   وقتت اگر عرضه دهی خیل و حشم را

عدل تو برانداز در رسم ستم و ظلم   عهد تو بهم صلح دهد شادی و غم را
رقم که گل تازه بباغ رقم ارم   وز رشحه کلک آب دهم باغ ارم را
در بدو ازل کاتب تقدیر تو بنوشت   بر متن حواشی حدوث تو قدم را
ترکیب سخای تو که از نسخه طوعست   کیفیت خواهش دهد ارباب همم را
گر داغ غلامی تو بر جبهه ننهاده‌ست   کس اینهمه اعزاز نمیکرد درم را
بر رایت فتح تو بآیات نوشته‌ست   کز عدل اگر قسمت عرب را و عجم را
ای مالک اقلیم بقا از تو عجب نیست   گر نامزد خصم کنی ملک عدم را
از شادی عهد تو جوان شد فلک پیر   چندانکه برون کرد ز خود علت خم را
از طنطنه عدل تو در پیش حرم میش   از پیکر خود تکیه دهد گرگ غنم را
شمشیر اجل کند شد آن تیغ که دیگر   اندیشه مردن نبود مرد سقم را
در معرکه رزم ز بس کشتن اعدا   آنروز که اقبال تو افراشت علم را
در مدح تو هر گاه کنم صفحه نگاری   صد بار دمی بوسه زنم نوک قلم را
تا فصل بهار از گل و مل کاسه نشانند   آسیب خزان تا نرسد باغ ارم را
سحر نفست را اثری هست دعایی   زین و همه خط و خال داد این بره قوم را

امید که پژمرده نگردد گل عشرت / ساقی تو از کف ننهد ساغر جم را

آنجا که دست یابد دوران کینه زا / زنجیر پیل مست نهد شپره را بپا
زان فلک کلاه ژولیده افکند / نقاد شعر را بفسون ورمین ربا
نگشوده هیچ ناخن تاثیر زو گره / ژولیده گیسویست سیه پیچ شب بوده را
با زلف نوعروس دامادر سفر / از دست کش فتاده و از شانه مبتلا
با خط سرنوشت مثیمیست بی پدر / کز خامه شکسته نوشتش بد حصا
بحریست فتنه کون موج زن / در وی منم غریقی بیگانه ز آشنا
هر دیده ام ز گریه نگی سیل روان / هر حلقه اش ز نوحه نگی حلقه عزا
غوغای حلقهاش ز تحریک هر من حیات / کز جنبش کریم نکی غلغل کدا
من دفع شور او نکنم رو لیک او / شب تا بروز چون سگ دیوانه در بلا
از تار زلف خوبان با حلقهای او / هستم ترا اسمند چو بهمن براژدها
هرگز ندیده بودم ماری بسر از چشم / آری شنیده بودم کرم هزار پا
زنجیر او چو اردی جلاد پر گره / طوقش چو طوق قمری نگشوده از قفا

مانم چو مار کوفته سرخفته زیر سنگ / زنجیر خیل مورچه از مار طعمه خا
آید بگوش نغمه حکم گران که سرب / گویی که داخت بگوش من از صدا
بس کز ملال جبهه ز انو فشرده ام / پایم ز سنگ در شده چون دست آسیا
من خود دمت ره از که نم بارضا نگی / خوش شکر چاره هست که الحمد و ربنا
عبری خطی و قصه یوسف نوشته اند / یعنی که هست ترجمه اش خالی از خطا
گویند در تسلی من شیر گفت / زیبد بپای مردان زنجیر نه حنا
خوش باد هست شش که بمخوانه هست / نگشوده است بند چو مردان پارسا
شیر خدا اگر بگشاید ساحتش / کین ناخن پلنگ نگردد گره کشا
خلوت گزین حجله زهرا ابوالحسن / خلعت طراز شبر و شبیر مرتضا
ارقام او مصنف دیبای سوسن / بر پهلوی مبارک او نقش بوریا
باز ایستد بحکمش در نیمه راه آب / برگردد از نهیبش در گردش آسیا
هر جا که چشم احول شرک گشوده است / آنجا ز ذوالفقار عیان گچ ده نقطه لا
بر دل ز لال ازدم دو زبانت در نبرد / بر منبر از سنان لسانت در غزا
چشم دوات و گوش قلم را زبان دهد / زاعجاز نام خویش نبی عم مصطفی

آماده شفاعتش از فرش تا بعرش   در سایهٔ حمایتش از ارض تا سما
ای جبرئیل را بجناب تو التجا   وی آفتاب را بضمیر تو اقتدا
بالفرض اگر شود ز اجاق تو ذره بند   یکروزه سایل درت از خانه عطا
با ترک کدیه و عدم کسب اگر زید   بعد از هزار سال بمیرد با امتلا
دامان سایلان تو ز آفتاب تو   پیداست از عقیق لبان یک نشانها
یا مظهر العجایب اگرچه فضولی است   چون لوکشف تراست تو برداری این غطا
جایی که مصطفی سخن آشنا شنید   آنجا خدای بود و تو بودی تو و خدا
ختم رسل اگرچه بخود داشت از کرم   آن نسبتی که داشته دست کلیم را
از باد پشت دست تو در سینهٔ جهان   نه آسمان فتاده بیکبار از قفا
جوهرشناس کحل بصر میکند که هست   خاک درت چو دیدهٔ عزیزان گرانبها
تابنده جبههٔ تو سطرلاب مهر باشد   آیینهٔ ضمیر تو جام جهان نما
شاها ز التفات بقدر اشاره کن   تا از جفای کشور هندم کند رها
بارم گران و بخت ضعیف و وهم تار   از خانمان فتاده و از دوستان جدا
نه همدمی که پرسد از محتشم خبر   نه دوستی که گیرد در مردنم عزا

غرنده همچو رعد و نالنده همچو چرخ   زاینده چشمه است مرا چشم از بکا
در موج خیز دامن کشتی کنار منت   همچون حباب کشتی بخت بی بقا
سلمان بدست ار زن اگر دیدیم چنین   بگریستی بحالم و آنگه بهای بهای
یکدور دو دیده و من بیشه کرد   او را گشاده است و مرا بسته دست و پا
افتاده ام بمضحکه یا شحنه النجف   افتاده ام بمهلکه یا شاه اولیا
خود را سپرده ام بتو دریاب از کرم   بعد از خدا تویی امید و مصطفی
سحر بدوستی تو بود دست معجز   از دشمنان کنون نشس مینداز در عنا
رفتم بقبله دست بر آرم که بر فلک   کف الخضیب دست بر آورده از دعا
تا شخص روز جلوه کند در لباس عید   تا تیره شب بدوش کشد کسوت عزا
رخت معاندان تو هر شب بگل   دست معاندان تو هر روز در حنا

مسابقان

دایم از چشم ترم بخیه مژگان بحت آب   یار من دست عروست و قوی چنگ عقاب
بسکه از اشکم پیش آید چیحون   بغلط رخت کم گر گذر افتد بر آب
کم فشردم چشمان چو دو پستان که مرا   شیرخوارانه بدامان نشستست سحاب

شاید ار سبزه کند عارض رسم و شی تو دود / در دیاری که بود مردم چشم سیراب

بخیال آنچه نه پیشم ز تو وصالم کم / که پنداری ایام نهد در ره خواب

برتر و خشک دو چشمند بحسرت نگران / ساغر عیش من و کاسه دوار حباب

چون درآید بدلم عیش بکردن شکند / که کلید در دل بسته زران بید لعاب

چه تمتع ز حیاتم که سیه بختی من / دیده اسکندر در آینه و خضر در آب

پرده بردار ز رخ تا همه در سجده سوم / همچو کس خرقه تو بینا و نخیه در محراب

عار داری ز نیاز من و عذر است این / که نشانند و تار رشته بهم اندر کتاب

کامرانی ندهد عاشقت این لحظه ز دست / گر بود سلطنت فرقت چون میری قاب

در نظر آید مهتابی آتش بارم / شب که بر یاد رخت آه کشم در مهتاب

کله بندد چو شب چارده انجم بر ماه / بیضه سر در زر پرده آورده غراب

الحذر الحذر ای چرخ که از کینه خسند / نیزه آه من و تیغ سر تیر شهاب

بو الحسن آنکه ز نیر در ده چو او حد حسن / بو تراب آنکه ز آدست چو او ام تراب

آنکه بر ناخن او کاتب تقدیر نوشت / کای سر انگشت تراب شده صد فتح الباب

مصطفی گوش بتکبیر تو بود است ز رزم / شهر تبی وارد این نقل صحیح از اصحاب

از نهیب تو اگر سنگ بود آب شود / آسیا از اثر قهر تو گردد گرداب

گر چرد در چمن خلق تو زنبور عسل / چه عجب گر ز گل شمع بکشد گلاب

بر سر چارسوی مهر و محبت چو رسم / شاه راه تو بتحقیق بود راه صواب

همچو سیماب ز باد تو نمودی حرکت / لب تمکین اگر از حلم تو گردد سیماب

گر چه دور است ز قرآن نوای تو حرم / آورد شیر یک دشت ترا ز آن کتاب

گرد طومار جهان سیر کند دلدل تو / تا سر انگشت رسانش بمقراض رکاب

بهر است نقطه سهو تراشیده اسم / گر شود جاده او ببیشل سطر کتاب

می توان یافت ز زرین طبقات نعلش / آن نظرها که بیابند همه ز اصطرلاب

شود از نقش سمش گل و زمین پای ... / آن سومند در رکش چو دهی گاه شتاب

گرچه صد چند سکندر شده در پیش رکش / ور نماندست چو افلاطون بکجا آب

در جهادست شریک تو که پیوسته بحرب / پایش آلوده بخون است چو دست قصاب

ای همه بر ذات تو ز اشباه مبرا / نازان بوجود تو تبارک و تعالی

محتاج سخایت همه سادی و جه ارضی / ممنون عطایت همه موالید و جه آبا

بر دست تو دادند نظام ثابت و سیار / دیرین لقب تست ولی نعمت اشیا

بی فیض تو از اشک نگون گشته دهقان / چون دامن قصاب بود دامن صحرا

با تربیت لطف تو مجنون نشناسد / صحن چمن و روی گل و عارض لیلا

آنجا که جمال تو کشد پرده رعنا ز رخ / وانجا که جمال تو دهد جلوه سیما

لیلی ز خجالت فکند دامن محمل / وامق ز کراهت نگرد در رخ عذرا

اشفاق عمومی ز فعال تو مبرهن / انوار الهی ز رخ حسن تو هویدا

صد ره پی تفتیش سراپرده کنهت / بر صحن فلک رقم از صفحه عبرا

چون ذره به سر حد کمالت نرسیدم / حیرت زده بنشستم چون صورت حربا

انجم حشم است امیدم که بگو شد / در تربیتم قطب زمان خسرو والا

دانا نه چنین داد که اگر تشنه عارفی / آن وارث اسکندر و آن تاج سر دارا

بار تبه او انس و ملک ذره و خورشید / با همت او کون و مکان قطره و دریا

ای رای منیر تو به تقدیر موافق / کز علم تو مخبر شود از عالم بالا

سر ازل و راز ابد هست پدیدار / چون طنطنه عدل تو هر جا شده بالا

کی بود که ما سپر و تقلید نبودیم / در عهد تو شد آشتی مومن و ترسا

هم جلوه کند خلق تو در حجله یوسف / هم قرض کند نطق تو اعجاز مسیحا

گر حکم نویسی به شه روم عجب نیست / کین هست ز سیمای تکین تو هویدا

آنی تو که باشد صفت واقعه تو / اغراق صفات جم و اسکندر و دارا

بر تیغ جهانسوز عدو سوز تو نازم / کاقبال تو هر جا که شود معرکه آرا

تا از تو پسندند روش ملک ستانی / آید ز عدم روح سکندر به تماشا

از قول درست تو جهان است آموخت / زانگونه که برخاست کجی از خط ترسا

آنی تو که رسم تو بود ناسخ هر اسم / آنی که رسم تو بود اکبر اسما

در بیت که با خویش همین زمزمه دارم / کاقبال مدد گر کند و بخت مدارا

آگاه دلا کز ادب دور نباشم / از مطلب خود بیت دوی کرده ام انشا

در سلک مریدان شهنشاه در آیم / وز تحفه کله گوشه رسانم به ثریا

آنم که اگر تربیت از لطف تو یابم / بر سجده اعجاز نه بندم ید بیضا

گر فی المثل از چشمه مدح تو خورد آب / از کلک من ایام برد حاصل طوبی

در بحر تفکر چو بجنبیت تو کنم غوص / در دامن اندیشه کنم مایه طوبا

طبل لمن الملک زنم بر در شاهان / در منصه نظم ز نو اندازم آوا

سنجر بدعا رو که سخن بار زبان شد
تا چند توان گفت ازین شعر مقفا

تا نقش و نبات است برین چرخ کهن سا
تا نام و نشان است ز دنیی و عقبی

یارب شود از رتبت چتر خورشید
امروزت ازو به بود امروز و فردا

ای برگزیده گوهر یکتای خاوران
فرمان ده زمین چو خداوند آسمان

ای چرخ چارمین ز تو تا عرش هفتمین
همسایه‌ات خدا و مسیحات هم زبان

هر کو ترا شناخت خدا را شناخت هست
از جبهه تو نور الهی بود عیان

ذات یگانه تو تعین پذیر نیست
بس فرق در نگذرد تو نهان و خدا نهان

وصف ترا چه حاجت اغراق شاعری
ای پایه کمال تو بالاتر از گمان

از تیغ صبح یک تنه گیری جهان بلی
این شیوه از تو دارد شاه جهانستان

دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر
اکبر شه آن ستون که سقف آسمان

آن مظهر خدا که باشد ز نام او
برکف نهاده هر چه بخشش در دفینه کان

یارب چه مظهری تو به الطاف ایزدی
عیسی روح پرور و خورشید آسمان

در هفت کشور است به نام تو سکه زن
بر چار منبر است به نام تو خطبه خوان

رستم نکرده آنچه تو کردی بکارزار
ما هم گذشته‌ایم ز تاریخ هفت خوان

نی تیغ را چو تو و نه تیر منقل گرفت
اقلیم سند را که جهانیست بیکران

دست آشنای تیغ نگرد نداند آنچه کرد
اقبال شاه کرد و خداوند خاوران

اکنون ز هند و سند نماند است هیچ جا
کز آب تیغ شاه نگشت گلستان

عالم از آن تست چه داری درنگ هست
از تو توجه و مدد از شاه آسمان

در انتظار مقدم شه موسفید کرد
توران که هست مولد شاه جهانستان

خواهم که به یمنت سعادت روان شده
اقبال پیش پیش چنان فتح هم عنان

نه توسن سپهر رود در کتل ز پیش
از پی جهان خدیو بخیل و حشم روان

از پشت سر بشارتی آید نفس نفس
در پیش رو مبشری آید زمان زمان

کاینک کلید ملک فرستاد خان بلخ
اینک رسید عرضه سلطان ابذخان

اقبال شاه روی به رسید کار در
بی آنکه خون ز بینی کر دان شود روان

یعنی کلید را که بدندان کشوده در
پیل رخ بخاک سوده بتعظیم قهرمان

بنهاده بار دو چشم تماشا براه شاه
درها بنعل گشاده چو عاشق بدلستان

شاه تمام حوصله با یک جهان شکوه
بر پیل مست گشته سوار و فشرده ران

فیلی که گاه حمله اگر گشت نفیر (?) — افتد فلک ز صور سرافیل در گمان
چون بیستونش پیکر و همچون ستون ستون (?) — در زیر پاش گاو زمین سوده استخوان
کوهی به پیش لنگر پا گر کنی نقوض — چون سیل شد رو کند از جا چو شد روان
از حکمت شهاده منجم در آستانه (?) — از بسکه سوده مهره پشتش آسمان
ای آنکه گشته آتش و آب از تو هم نفس — وی آنکه کفر و دین ز تو گردیده همزبان
ختم کلام را بدعای تو میکنند — اوراد پای مصحف دیگران شه بدان (?)
گر از شهاب نیزه بتابد سنان تیغ (?) — کی از شعاع روز کند زهره طیلسان
چیدن توان بدامن گلستان رزم — از چهره عدوی تو گلهای زعفران
ای نوح در سفینه عزم تو بادبان (?) — گر بر سر آب حکم تو کشتی کند روان
از آب گنگ راست رود تا بر زنار (?) — بی وقت معلم و بی سعی بادبان
منسوخ شد بعهد تو زانگونه رسم بوم (?) — گیتی شد آرمیده ز خرم نوای خان (?)
کز خواب این دیده بکشاید از زنند — نشتر بجای مژه در چشم پاسبان
هم بر سر آب دام کشد از بهر آزمون — هم بر زمین شوره کنی تخم رشتان (?)
تا گردن سنگ در آری به پیله (?) — تا پای عندلیب شدی بوستان (?)

دانشور اشها ملکا عرش قطر تا — ای پایه سپهر تو بر فرق فرقدان
عم دیده سپهر و الده در وطن مراست — اندر محبت من و یعقوب مادران
ما چار در از آن صد قسیم و من ولی — نسبت بآن سه در در گرش مهربان
گردم ز چهره سه شتی و آنم برخ زرد — مادر ز من ز بدی بودی بره گران
مژگان بجای شانه نهادی بموی من — تیمار من نکردی مانند دیگران
از حد مهتش اگر قدمی دور ماندمی — صد بنده پیش کردی و دنبال من دوان
ده سال شد کنون که ندارد ز من خبر — ده سال شد کنون که ندارد ز من نشان
چشمم از فراق من شده از نور بی نصیب — دل از جفای من شده رنجور و ناتوان
بعد از دعای شاه همینست ورد او — کامسال در آمد از هند کاروان
خواهم بدولت تو میسر شود مرا — توفیق پای بوس وی امادرین میان
ایران طلاق داده صد ساله منت — پیوندها مراست باین خاک آستان
از بیکسی شرمسارم که شاه را — زین خدای عز و جل کرده مهربان
خدمت کنم گرم سوی منصب جاه و دولت (?) — دولت قرین شاه جوانبخت و من جوان
هم جلد نامه ام ورق دفتر قضا — هم دوش خامه ام علم شاه کاویان

بلبل بشاخ خامه من آشیان نهاد
در نوبهار مدح و ثنای خدایگان

سنجر تو خویش را بخداوند چو بسپار
کاین شه غریب نوازیست در جهان

دست دعا برآر فراغی برنگ حجت
دارند گوش بر تو ملایک ز آسمان

تا ابر بهمنی بچمن بند دی تتق
تا باد مهرگان بزان گرددی وزان

از تند باد حادثه ای شاه شهریار
ایمن نهال بخت تو چون سرو از خزان

بر و بحر نگنجم درین جهان دو رنگ
گهی بکام نهنگم گهی بچنگ پلنگ

زمانه دشمن جان منست و میکوشم
زبون خصم وزین گفتگو ندارم ننگ

دریغ راه گریزی نیافتستم ورنه
پناه ازین ستم آباد بردمی بفرسنگ

اگر ز مقدم مرگم کسی خبر دادی
چنین که از ستم آسمان شدم دلتنگ

خدا گواست که جان از شرم باستقبال
چنان نه وقت بردن آمدی که نغمه چنگ

ز اشک سرخ و رخ زرد بر دایه چرخ
چو نوعروس بیاراید م بچندین رنگ

اگر سپهر شرابم بخون دل سازد
کرم بفرض مبدل کند شهد شرنگ

نه ای فلک منت آورده ام ز عدم بوجود
تو نه ز راه خبر داشتی نه از فرسنگ

بانیکه صاحب این کارخانه ات کردم
ز همرهی من امروز عار داری و ننگ

فغان که گوهر نظم مراست جوهریا
که امتیاز نکرد دست لعل را از سنگ

غزال کلکم ار کام نافه اندازد
سر سخن چو گشایم شکر زند برسنگ

مسودات مرا تا کنند سواد نقش بدیع
کجاست کاغذ تصویر مانی و ارژنگ

بران سپرم که بیاز ار مدح شاه بازار؟
متاع نظم که ربار فکر بستم تنگ

ز آفتاب یکی چتر بر بست مرا
دو دیده پیمانه اقبال او بصد فرسنگ

زرم کاهکشان در بر خیل نجوم
شبی بحیره تفکر فرو شدم چو نهنگ

خرد که مونس حلال مشکلات منست
ز در در آمد و پرسید کز چه دلتنگ

چو وجه گفتم گفتا سپهر روئین تن
بشاه روی و شد بحیله و نیرنگ

ز تیغ شاه بسی زخم بر گرفت یکیک
ز شصت شاه بسی تیر خورد در صف جنگ

سپهر چون برود در رکاب دولت تو
بیا دیای سلیمان کجا رود مور چه لنگ

بر سم کینه وران بانگ زد بجهر شاه
بترد که سر ب بریزند در گلوی نهنگ

شهابکوشش تیغ داده میرساند صوت
شها بزم تو ناهید می نوازد چنگ

نشسته دشت رزم تو در دل دشمن
بنای کو ز گشت چمن شود دلتنگ

بجهت اسمعیل گردان

که سرو را بچمن راست تو نیاز آرد
که گلبنش بنظر گشتست بر رخ رنگ

بچشم دوست کم از سبزه نیست بر لب جو
گرفت گرد دم تیغ نیت بخون دشمن رنگ

اگر عدو همه تن دل شود حریف تو نیست
به بیشه گر توئی شیر روبه است پلنگ

برای قمع مخالف زمین کند از سم
چو مرکب تو بصف تاختن کند آهنگ

مثال تیر که از خانه کمان خدنگ
چو از طویله برون آمدی کشوده کرنگ

بسطح خاک نماند نشان از نقش سم
نخیزد از سم او گرد جز بخیل درنگ

بزیر سم ستوران اجل شود پامال
چو حمله تو کند عرصه مخالف تنگ

بروی چهره جهان چون شد عدالت تو
که بهر میش نشاخن کند گیاه پلنگ

جهان پناه سلامت برای چیست
که شکل خویش ندارد بدانش و فرهنگ

بجرم آنکه ازین آستانه دور شدست
نزار جانش رسید است پای دل بسنگ

روا مدار که مارا سبو شکسته شود
بچشمه که از فیض برده گیر و نهنگ

برآر دست که گرمست سینه سخن
زند عابد عار و گشت قافیه تنگ

بصبحدم گل خورشید تا شکفته شود
عروس تا بسفر شام مادر شود

عروس باد بملک حیات بدخواست
بدو تو باد بنکو خواهست از می گلرنگ

همیشه تا بزبان معرفان کیهان
سخن بتاج رود که و گاهی از فرهنگ

عدوی بخت تو دولت نباشدش درنگ
حسود جاه تو ناخن نباشدش در جنگ

هر که آرد از سر تعظیم رو در آفتاب
بگذراند از سپهر اعظمش سر آفتاب

بر خورد چندین هزار از سایه اقبال او
هر گرا بر سر نهند از سایه افسر آفتاب

زین پدرش گر سر فرو نارد به بیم قفا
هر گرا تشریف دولت کرد در بر آفتاب

مور بر خوان عطای او سلیمانی کند
ذره را اگر کند روزی تو گر آفتاب

گر بهر سطالبی چون من بود حاجت روا است
هر گرا بر کعبه باشد پشت ور دور آفتاب

تا ببیند نور ذات خود در آن آئینه عیان
آورد آئینه صبحش در برابر آفتاب

تا بدحش سر زد این مطلع ز راه خاطرم
صد طبق نور رم تحسین بحشر بر سر آفتاب

خطبه زد از نو شد بر جار منبر آفتاب
سکه بر نام تو زد در مملکت کشور آفتاب

ملک گیری کن که تا عالم بود دوران تست
عمر خضرت داد و اقبال سکندر آفتاب

پرتو شمس هر کجا افتد در تصرف آید است
کرده است این عهد بانجم مکرر آفتاب

دست عیسی هم نشینند زان علم سوی — بهر تعظیمت ز سر برگرفت افسر آفتاب

قبله گاها دعوی وحی ار کنی میرسدت — دارد از دست مردم ز ریب محراب آفتاب

رهنمونی کن بسوی خویشتن افزون کا — ای بسوی حق ترا گر دیده رهبر آفتاب

گر مرا بر داری از خاک مذلت دور نیست — می تواند ساخت مشت خاک را زر آفتاب

بان فراغی در دعای شه برآور دست صدق — پس بکن از راه حاجت روی در داور آفتاب

تا شبستان جهان روشن شود از شمع ماه — تا کند اقصای عالم را مسخر آفتاب

روی خصمت را سیه سازد سپهر از نیل شام — صبح بختت را ... منور آفتاب

زهی به رخت چشم عقل گل حیران — غلام زاده حسن تو یوسف کنعان

بزرگ زاده حسن تو آفتاب منیر — عزیز کرده چشم تو فتنه دوران

بقاف عشق تو بس دست و پا زدیم ولی — نیافتیم ز عنقای وصل نام و نشان

عزیز کرده عشقیم و خوار کرده تو — گدای کوی چه حسنیم و پادشاه جهان

تو با رقیب بمصر وصال چون یوسف — من از فراق تو چون پیر کلبه احزان

گرفته کنجی و بر باد نیستی داده — فروغ چشم و فراغ دل و فراغ جان

بسیج چاره درد دم نمیتواند کرد — بجز اجل که کند درد عشق را درمان

مدار پاس دل من که شرمگین شوی — بروز محشر خواهد گذشت این دیوان

ز دود دامن محبت کسی که مانده منم — قسم بخاک در تاج بخش هندستان

فروغ حضرت خورشید اکبر غازی — که حسن شاهد بخت است و ابروی جانان

تبر وجود کش ظلمت همت حاتم — بجنب عدلش ظلمت عدل نوشروان

بجنب همت او خورد این جهان گران — سپهر پیش ز رنگین او پنهان

ایا بدور تو بیدار دیده دولت — و یا بعهد تو در خواب دیده دوران

چنانکه عنصر اربع ز لوح محفوظ اند — چنان بذات تو قایم بود جهان ارکان

بعفو عام تو امیدوار بود بسی — عدو که تافت سر از سجده تو چون شیطان

یقین که همچو بهشت ایمن از خزان بودی — اگر ز حفظ تو جستی نسیم بر بستان

که پیش راه تو گیرد که طرف بربندد — چو بر سپاه مخالف روان کنی یکران

زهی ستوده همایی که از صبا گرد — برار کام قدمش در که جولان

پلنگ خوی و اداهی صرصر و خیال روش — بگاه پویه گهی ظاهر و گهی پنهان

ز چابکی نرسد پای آتشش بر کاب — که تا سوار شده کرده است طی مکان

ز بحر رزم چو آرد ترا بساحل فتح   نشست و خیز کند چون سفینه طوفان

مگر که بست جگر خوار تیغ هندی دست   که هر که دید ترا از جگر نهاد نشان

توجه تو شود گر معالج امراض   توان نگاه ربا برد علت یرقان

اگر نه صرصر قهر تو جنبشی کردی   چرا ز موج زره پوشش گشت آب روان

بنام سنجر در دفتر قضا شده ثبت   وظیفه سخن آرای خطهٔ شروان

اگر بحر تفکر بطالع تو زدم   سفینه پر ز لآلی بر آرم از عمان

زبان ذوق کند خامه در دهان دوات   بپادشاه بمدحت نه بزمگاه بیان

سخن فروش سر چارسوی مدح توام   بجز ثنای شهم نیست زینت دکان

اگر نه مریم لطف تو دایگی کردی   رضیع طبع مرا لب نه بگزدی از پستان

بنام مدح تو کوس گزاف ولا زدم   چنانکه رفت صدایش بمهنه و شروان

درازی نفس از حد گذشت میگویم   در اختتام دعا و در اختصار بیان

همیشه تا که بود بیدار از خزان ایمن   نهال باغ تو ایمن بود ز باغ خزان

بدان مثابه فرو دست آب در فولاد   که بط رود چو سمندر بکوره حداد

بدست و پنجه سرما فسرده از سر شوق   عروس را نتواند ببر کشد داماد

برند تحفه شیرین شراره که جهد   ز نعل مرکب پرویز و تیشه فرهاد

خبر دو دیده باطراف گرد چون شط   کند پرستش آتش خلیفه بغداد

بدین سبب که صبا نافه صد فسرده دست   گزیده دیدهٔ یعقوب در در ارمای

زگر نه پیرش پوستین گرگ بهست   ز دست میبد هادور اگر ایلخک افتاد

نشاده از حرکت رگ چو مار از افسون   ز بس که دود دست اعضا گرفته طبع جماد

اگر شود مثل دست خانه زنبور   که خون برون نچکد هم ز نکاوش فصاد

نه رای مهره گرفتن نه دست نقش زدن   ز بیم فکر چو شطرنج باز بشد زاد

خیار گر خود آتش درون همی اندود   بدست خویش کنون میدهد بیاد رمی

زنازکی بدن چرخ مشتری چه عجب   ز باغبان طلب جامه گر کند شمشاد

کنون بدام چه حاجت که از ترا آید   ز بوته مرغ حنفی ز زیر دامن صیاد

گدا شنید مثنوی شارع از سردی   امام شهر نماز و قضیه ده اوراد

بگیرودار جهان رفته اختیار از دست   که خون گرفته مرانی بدارد از جلاد

مراد داغ غلامی بود که ملکو شد   به بندگی خداوند مردم آزاد

خلیل وقت براهیم کاتش نمرود — ز معجز دم او گشته گلشن شداد
شمار خلق شد چون بتیشان بفرق کشند — ز نیفه نافه بیارند گر بهای نهاد
عقاب تیرش با استخوان گوشت کشد — با آشیانها و با آشیانه خاد
رسید عمر حسود تو چاپر سوی عدو — ز اتفاق روان شد ز رشته جداد
باختی که در دو پا غتی کند منزل — از گذاری بر جایگی خجسته سواد
ببوی مردان شیران درآن کنام کنند — عساکر تو ز هر جا که بر کنند اوتاد
معاند تو بطاقی نهاده طغیان را — که کوهست ازان پایه دست حداد
بخانه مرگ نوی روز میرد خاند — بر آستان تو هر شب که دولتی نو زاد
بنای عهد نوی استوار باید کرد — تبارک الله ازین مطلع نوی بنیاد
قضای رای تو در حل عقد کون فساد — چنان که ناخن دندان گره کشند امداد
ز سرکشان تو جنگ روز ما گروهان فتح — ز خیل دشمن جمع ار سپاه شاه افراد
اگر بمنع ثنایت قلم بجنبانی — دگر مجال نماند توان از اعداد

هنگام سراسر خزانست — در مرز رزان صبا وزانست

از باد فسرده گشت گیتی — زانگونه که آتش از مغانست
آب دهنی که قوت جان بود — ز افسردن نیشتر زبانست
مژگان بتان چو چنگل باز — از سردی آب سکه نالوانست
درمانده بسینهای تنگست — بر کنده ز ریشهای جانست
هر جا که مسافر شوریست — درمانده راه ناودانست
ز افسردگی جهان منازل — محتاج بپاس پاسبانست
گر موجهٔ آب ناودانها — از کوچه بام نردبانست
خیری که گذشت از هنر کی — هنگامه نشه نواز خانست
خانی که باتفاق جمهور — شایسته ملاذ انس و جانست
خانی که کتاب خانه اش را — صندوق سپهر در میانست
خانی که برات میر آخورش — بر سنبله است و کهکشانست
بر سفره کشیده تو سماطش — خوانی که بگنج نعمت خوانست
حلمش چو زمین گران رکابست — حکمش چو صبا سبک عنانست
با خصم حریف و کینه خواهست — با دوست شفیق و مهربانست

در سر حد رای در خدیوست | در کشور نطق مرزبانست
با عدل تو با پلنگ و کتان | آن نیست که بی سبب زیانست
والله که تنشدی ارچه پلنگست | بالله که رزی از کتانست
کلکت رکار مهر سپردست | موقوف اشارت بنانست
از دهر چو دید شمع رحمی | امدادرش ز کلک بنانست
ای کت خط استوا و رفعت | یک بنده زیر آستانست
ای سایه نشین ز نشاره قربت | شب خفته پای ارغوانست
مستی تو بتشنه شکر | زار زور بار سرگرانست
سوگند بحضرت که زمن | جز راه در تو سفت حوانست
دانی تو که این سخن سرا را | داند نه زمرکه نکته دانست
با همت ثنات کلکم | چون رایت فتح کاویانست
طبع من و دولت خداوند | روز افزونی زمان زمانست
آن کن بمن از کرم که گویند | از دولت خان فلان جهانست
از شکر کار روانیش | در سند بهر طرف روانست

از قید دوش خلاصیی ده | کازادی طبع او ازانست
در جایزه اش همین کفایت | در بیت که مدح خان جانست
رقم بد عاچه جای عرضست | مخدوم زیاده بخت دانست
در توبه ارتکاب میکوشش | تا مشرب زهد در میانست
از باده و قهوه زرم دارد | تا گرمی سپردی جانست

زین پس ان سرم که توفیق ذوالجلال | در بر زمانه بند دم فارغ ز قیل و قال
روزی سه چار گیرم کنجی بعافیت | تا اخترم بر آید از ورطه وبال
وانگاه بلحظه و رای شورت | باطالع سعید و بخت خجسته فال
آهنگ بزم خسرو صاحبقران کنم | برکف گزیده نسخه او دفتر و بال
پایم منیر و دید بسفله پروران | دست منت فرو دامن شهزاده نال
در محفلی که گوشه ابرو کند بلند | گیرم ز رنگ وسمه برابرو نهد هلال
کو قدرت اشارت و کو جذبه قرب | نتوان بزرگ بودن شهاجاه مال
در حکم اوست هفت زمین و آسمان | از خرم اوست منصب این نه کوتوال

اقبال پیش پیش تو تازد ز بهر شرف | توفیق همعنان تو آید زهی کمال
در جرگهٔ عساکر فیروز جنگ تو | روز نبرد بسکه دلیرند در قتال
ز آواز طبل جنگ کنند آن چنانه ذوق | کز شادیانهٔ شب نوروز خورد و سال
حلم گران رکاب ترا پیشرو مریخ | عزم سبک عنان ترا پیشرو شمال
سیر و سکون نظم تو اقصای مرتبت | هم ماه بی محاق و هم مهر بی زوال
از بسکه طلعت تو مبراست از نظیر | از بس منزه است جمال تو از مثال
هرگاه رو دهد آینه بینی معاینه | خوی کرد حسن عکس تو از دید انفعال
شاها رسید عرض هنرهای خود کنم | ترسم که زود گیرد ازین قصه املال
محدا این قصیده حالی من که شه سر بسر | از شکوهٔ زمانه و از جور چرخ زال
ختم سخن بمصرع اول نموده است | بد من زمانه کرد سزاهای من وبال
سخن شکایت تو نهایت پذیر نیست | دست دعا بلند کن و پیش ازین مقال
صافی کشان مهر ترا شهد در قدح | دردی کشان کین ترا زهر در سفال

باز وقتست که از شدت سردی هوا | عالم افسرده شود همچو دم اهل ریا

سخن افسرده شود در دم آتش نفسان | سینهٔ عاشق جوشان نشود وقت دعا
تا مگر از آتش دوزخ نفسی گرم شود | خستهٔ عاصی در رنج گریزد ز شفا
بسکه افسرده هوا نیست محال است اگر | خلق را شیوه نماید که محالست خلا
دیده از بسکه شود ممتلی از دیدن برف | خنک آید بنظر طلعت خوبان خطا
گرمی از مهر عجب چون شب اول عروس | بمشامش نوزیدست نسیمی ز وفا
کاروانی که سراپرده زده را ماند باغ | عور گردیده درختان ز کلاه و ز قبا
همه عریان و تشنج زده از باد و دمه | حاصل از دست برون کرده ولی برگ و نوا
سرخ بید از کف خود خنجر برگ افکنده | خشک گردیده رگش و اثر خون در اعضا
هر کجا پای نهی دست چنار افتاده | سرو در ماتم هر یک علمی کرده بپا
دل صنوبر را زین واقعه چون شیشه شکست | شاهدان چمن از شرم ز کف شسته حنا
سنبل از شانه ابا کرده چو مارزدگان | نرگس از سرمه منفر شده چون اهل عزا
بلبل نغمه طرازنده گزیدست زبان | قمری نوحه سراینده برآورده نوا
دادخواهانه بگردن نمد افکنده رود | راست تا کنگرهٔ بارگه بار خدا
شکوهٔ باد بر آید بسلیمان زمان | گله بر دنماید به شه حکم روا

رفیق

شاه خسرو که چو جمشید ندارد همتاش / شاه خسرو که چو خورشید ندارد همتا
گل بروی تو شد دولت اگر بر سامی / که بر و بلبل و پروانه بود نعت سرا
از ازل نام زد او شده کشور گیر جهان / اسم فرخنده او راست این قول گوا
پشت بر پشت فلک پشت تو کم حد افزوده / زان سبب یافته این مرتبه زین پشت دو تا
گر بموسی متکلم شود آن عیسی دم / بهر تعظیم بنهد از دست عصا
گر بپرویز نویسد چو پیمبر نامه / گیرد و بوسد و در سر نهد از عز و علا
چون ز نار کمر ماه عربی ظل سحاب / همه جا بر سر تو سایه فکن ظل هما
چون بیاید سویدای دل از نوک مژه / شوخ چشمان ختن فتنه طرازان خطا
بر سر نیزه چنان شاه یکی چشم زند / در دل نور فرود آورد از چرخ سها
ای بسیمای تو خورشید سعادت تابان / وی ز بالای تو آشوب قیامت پیدا
ملک از عدل تو آباد چو باغ از شبنم / خلق از خلق تو معمور چو گلشن ز صبا
دعوی شبه تو و مثل تو [illegible] نمود / مادر گیتی چون دختر رز شد رسوا
ملک الموت در [illegible] چنگیز و عهد / آنقدر سعی که در طبع تو گنجد بنما
صورت معنی چند انکه بیاید دارد / روز بر روز بر شرف دولت و در عمر دوا

چنان ز ساحت ماضی و بود مستقبل / که ازمنه نشود نقش آب سطح پذیر
ز بس که شحنه عدل تو بسته راه فساد / برون نیاید از خانه کمان هم تیر
گریزنیت عدو را از حادثات سپهر / فلک موافق رای تو میکند تقدیر
باستقامت رای تو آسمان نازد / که چون قضا مقدر پرست از تقدیر
صفی که حمله تیغ تو اش خراب کند / بسالها نشود اندر زمانه اش تعمیر
بزرگوارا از جمیع مادح و ممدوح / تویی که نشد به مرا منم ز بی نظیر
بدودمان تو نازند زمره سلجوق / بگفتگوی مرا انصاف داد که روح ظهیر
بجرم دوری ای عذر نامه بفرستم / ز عاطفت بگذار و ز مرحمت بپذیر
اگر بگوید پس من ثنا تو خود دانی / که از زبونی بخت نیست از تقصیر
مدام تا که دعا در محل قبول رود / بحت وجوی نیاز و بیاری تکبیر
بنیکخواه تو باد الهی نامحدود / بید سکال تو باد دعای بی تأثیر

ای مثل در فنون عیاری / خلف دودمان پرکاری
ای تو بر شکر [illegible] کامروا / از تو شبدیز زلف طراری

ادربها

سیر دوری کنی و نقطه صفت … می نجنبی ز خط پرکاری
برگ خواب جشه برگذری … که نه بیند ز خواب بیداری
خسته را در دم سبکروحی … چون عرق از بدن شوی جاری
کاو را داغ نهی بپرین … بر دل خاک کر سم افشاری
باد از سم رویت ار نکشید … کس نزدیک خویش نگذاری
کوتهی کرده آب از خدمت … گر زپی آیدت بدان اری
دره پویه تو افتاده … برق در خاک همچو زنهاری
نیستی مرکب سلیمان لیک … زیر پا مور را نیازاری
نه براقی ولی شرار سمت … مشعل ماه را دهد یاری
نکند سایه همرهیت مگر … شرف از ران مصطفی داری
شاه لولاک احمد مرسل … کو خدا داشت حکم سالاری
مخبر صادق آنکه بست زبان … منکر از راست گفتاری
از خجالت بخاک تیره نشاند … کو را حلمش از گرانباری
ای شفیع جنته سلمی … وی طفیلی حضرت باری

ور بپرسند که این بخت دگر کس را ست … پنجه مرجان وار دو انگشت که لا
نیک آورده بود ریای ششش بحمه ام … نظر مرحمتی جانب هر یک بگشا
گر ازین درج سپند دل خود خواهی … چشم بد دور تو هر جا بنما و بگشا
ز آستین دست برآور بدعا و بنحر … که ملک بند قبا باخته در بند قبا
تا گرشاطکی باغ بود شیوه ابر … تا که دلالکی گل بود آیین صبا
تا بغار نگردی مباح … تا که بر برگ حنا راخ آن رزانت هبا
دختر رز که گرفتست ز خصم تو طلاق … باد در عقد دوام تو نفسوی هوا

این چه سور و چه عروسی و چه جشن عجبست … وین چه آراسته بزمست و چه فرخنده نشست
این چه هنگامه شادی و چه ساز است و چه سور … که کمین غلغله او زعجم تا عربست
دست بر بر چه نهی بای چه جنت و جام … گوش بر بر چه دهی نغمه عیش و طربست
دیده ها سرمه کش از دیدن مژگان نهاست … چاشنی گیر زبانها ز شکرخند لبست
سر فرطوت فلک از اثر عیش و نشاط … همچو کودک منشان راغب لهو و لعبست
کرده کیفیت این بزم سرایت بخزان … کاب کوثر را خاصیت ما را لعنبست

زاهد امروز اگر می نخورد پیش باد / ناف عشقه است اگر غره ماه رجبست

زمره جنسیا کرده سایر ریست مگر / جشن شهزاده فرخنده عالی نسبست

دانش آموز خرد پرور سلطان خسرو / آنکه مجموعه خوبی بحیا و ادبست

خط پیشانی او را بفرج خواندم / شاه بیتیست که از لوح ازل منتخبست

تربیت کرده و پرورده خاقان جهان / گر کله گوشه او تا فلک یک وجبست

والی کون و مکان داور اسلام و امان / شاه اکبر که خداوند جهانش لقبست

داد را این همه شادی تو خود تو خوشیست / ذات یکتای تو این یک و سلطنت لوارا

باد در سایه اقبال تو شهزاده عهد / که چو خورشید مرامین قران و نسبست

پادشاهان همه با نسب مغرورند / شکر لله که ترا اسم نسب وهم حسبست

لمعه تیغ جهانسوز تو در زمره شیر / پردلان از نظر نسبت ماه و قصبست

زمره شان شاید از خاک بروید تاج / سکه از کف در بار تو تابش طلبست

بادد اماد سپهر تربیت روز بروز / در قدوم تو که ایجاد جهان را سببست

من نه آن کس که بیابی نبرد از خاقانی / بمن ارزانی دارد لقب خاقانی

رسدم دعوی اعجاز که در حالت فکر / نفسم کرده مسیحی قلم ثعبانی

بدو کامی بکشند بهمری جنگ قدم / اشهب طبع من آنجا که کند جولانی

من کیم بحر به کاوش سخن افلاطون / من کیم ترجمه ساز لغت یونانی

نامه ام پیش رود پیرهن یوسف مصر / خامه ام دوش بدوشش علم خاقانی

لفظ ز معنی غلط چو شوم نامه طراز / نشود ایران ویران که منم ایرانی

تخلص شوان بمن گردن / چه شد از نام فلانی شد باهمانی

نشئه شعر ثنایی تخلص نشود / گر بود بو الفرج و انوری و خاقانی

کو من شان تخلص نفروشند که کن / می شناسم همه را از نهج پیشانی

نشوم شیفته شهرت اشعار کاشان / همه و شناسند درین شهر بکوی جهانی

دفتری گشش سخنم زینت دیباچه نمود / ز سراپایش کشیدم قلم بطلانی

هر که را نسخه اشعار من انداخت نظر / بی تمیز آمد از نسخه اصفهانی

جای دارد که بهر نکته بصد بار / که ثنایی حسود دم مند ندهد تا وانی

کو رباز از جهاز ابر ابا گشتم / همتر از وی خزف و دیم لعل کانی

من که بر چرخ کلاه گوشه همت شکنم / خوبجاک در حنم و نهم پیشانی

سخنم آب رخ گوهر این بحر صدف است — بلکه گوشهٔ خاقان جهان ارزانی
پشت و روی ورق جاه و جلالش خواندم — کلک تقدیر چنین کرده گه افشانی
گر باو داده خداوند ازل تا بابد — همت خاقانی و عدل انوشروانی
ای تو سر دفتر مجموعهٔ ارباب دول — وی تو سرکردهٔ هنگامهٔ دولت‌رانی
وقت باشد که از نسبت همجنسی تو — آسمان رشک برد بر شرف انسانی
کان زر خانهٔ زنبور شد از کاوش تو — معدن لعل شد از بس که بخون گردانی
احتساب تو چو در نهی مناهی کوشد — نشود مرد ز بیم غضبت شیطانی
اگر این کهنه از عدل تو معمور شود — جغد ناچار کشد رخت بآبادانی
در چراگاه پناه تو بهر عید که هست — نشد از خنجر مریخ حمل قربانی
دل کان ساده تر از سینهٔ عشاق شود — دست جود تو چو در آید بگهرافشانی
نکته سنجا تو که صراف عیار سخنی — نقد قلب و دغل نقرهٔ خالص دانی ۱۱۹
من که اسکندر اقلیم سخن گستریم — چند طبل لمن الملک زنم پنهانی
بنشین و همه را در نظر خود بنشان — انوری حاضر و بین سنجر و بین خاقانی
بیت بیت همه را دیده و سنجیده بخوان — شاعرست آنکه تو بر شورش سر جنبانی

چند لافم بدعا میروم اینک زنهم — طبع شوخت نپسندد سخن طولانی
تا توان گفت خداوند ازل را باقی — تا توان گفت کهن دیر جهان را فانی
دولت آباد تو تا روز ازل باقی باد — دشمن جاه ترا آفت و فنا ارزانی

باز وقت است که بر طرف چمن — بلبل و زاغ شود دستان زن
نالهٔ بلبل و گلبانگ تذرو — عشق را تازه کند داغ کهن
نوبهاریست که خود رسته گیا — بر سر سرو بود سایه فکن
پیر کنعان شود از اشک فشان — همه یوسف شده از بیت حزن
میکند وام پی حمد بهار — بلبل باغ زبان از سوسن
کف زنان رقص کنان سرو و چنار — بلبلان مطرب و محفل گلشن
بسته از عطر نسیم سحری — راه بر قافلهٔ چین و ختن
حقهٔ مهد زمین طفل نبات — خورده از صبغهٔ ارتن
گل صدبرگ و بدان سیرابی — که دهد رونق بازار یمن
ابر مزدور خداوند بهار — باد محکوم سلیمان زمن

میرزا جانی آن شیر شکار
میرزا جانی آن قلب شکن

آنکه گر گوید امروز منم
عقل بتصدیق تو گوید پس از من

هر لعابی که چکاند از خامه
هر غباری که فشاند از دامن

سرمهٔ آهوی تاتار خطاست
وسمهٔ شاهد فرخار و ختن

ای بازوی تو مردی نازان
دست شمشیر توان سیم بدن

که کند در قدمش سربازی
سر کرا دست کند در گردن

پیرو دین تو دانا و بلند
تابع شرع تو شاهند و شمند

دستری ذات تو جسمی بی روح
منم امروز خداوند سخن

عقل کل حاشیه بردوش نهد
چون نهد نظم تو زین بر توسن

ملک ایران بکلامم نازان
همچو هندوستان به نظم حسن

لیک در هند بسی بوم و برم
همچو در چاه فرو بیژن

در چنین وقت که گل رسته ز شاخ
در چنین فصل که می رفته بدن

من و دل هر دو چو ماتم زدگان
سرو سر گردهٔ ارباب محن

بار بر شاخ نی در ساخته ایم
بی تماشای گل و سرو و سمن

اول سال نو و جوش گلست
من بجان تا می سال کهن

تا ببندد پی ز تحریک فلک
بر حمل مهر نماید مسکن

خانهٔ عمر تو چون برج حمل
از چراغی که نمیرد روشن

صبحدم کز دریچهٔ ایام
بتفرج بر آمدم بر بام

دادم آبای ملک علوی را
از سوالید و امهات سلام

سیر این خرگاه میکردم
دیده محو نظارهٔ اجرام

در پس پرده زهره را دیدم
چون سر زلف خویش بی آرام

پیش رقصم برسم اهل نیاز
گفتم ای آفت مه و بهرام

یکجا میروی شتاب زده
این نواخانه ای ارجمند مقام

گفت معذور دار این سر و دست
که جواب ترا بود دشنام

بنوا سنجیم طلب کردست
قدوهٔ خلق و مقتدای انام

باز گفتم که ای جهان نشاط
بتوانی که از من کم نام

بسرایی بنغمه این ابیات
بمقامی که بسته احرام

کای کفت قول داده باد وفا / وی لبت عهد بسته با می و جام
علم رزم و بزم شمع تو نی / چشم بد دورت از قد و اندام
کام خود از عروس دین بکیر / که بخت تو بسته عقد دوام
بر تو اسرار عالمی مکشوف / خواه از وحی و خواه از الهام
سایلان در تو زیر غایت جهل / بی تمنا و خواهش ابرام
کاه رحمت ز جود در بارت / کام بر کام میکنند مقام
ای که از بیم شحنه غضبت / جانب زهره نکرد بهرام
بد مبیناد بازوی عدلت / که عدو آن جهان و جهل و ظلام
حصه از تازیانه چون صحک / ارقم آسا شکن کنف ارقام
خلق فیروز چنک خواندت / چون بخواندت ای حص توانام
ست اقبال شاه تعویذت / ای تو شاه در وجه رستم و بهرام
دست تو دست فتح فتح بود / بر کجا تاختی فکنده لجام
دست از جان خصم بکذارد / چون بر آید بلارکت ز نیام
تا بجدی که منقسم نشود / نقطه سان جزو خرد و شد از اندام

سرورا یکدو بیت شکوه فرستاد / بجناب تو میکنم اعلام
ای که بر وفق مدعای سپهر / سرفرازم نساختی بسهام
دامن کاغذار کفت کوهی / ربانید نیک این کم نام
یا زاد بار طالع نا ساز / کوتهی کرد حاصل انعام
مطلب از مدح کستری صلتست / بر کرا این بود شیوه فرق و جام
صله به ز آفرین نبود / آه اکر ز آفرین نیابم کام
مار کلک ار نه کنج مدح تراست / می بکوبم سرش به سنک رجام
از تو تحسین و از من این ابیات / کر زند طبل شهرت بر بام

زمانه سر نفسم در عنم دکر دارد / ندانم این ستم آیین بمن چه سر دارد
سپهر میکندم تربیت ز نیلی و سوس / که زاغ بیضه طاوس زیر پر دارد
ز خشم و کین سر این چار میخ را بکنم / اکر بدانم کین بیشه ره بدر دارد
ز خابلوسی ابنای دهر بر حذرم / که هر که دوست بمن کینه بیشتر دارد
کسی که مرهم کافوریم برد بر زخم / کر آستینش نکاوند نیشتر دارد

دلا ز گفتهٔ شیرین بزر ز راه مرو — چو باده تلخ شود شاه درگذر دارد

چو پشت و روی لباس معاش اگر نگرم — ز مهر ابره و از کهنه آستر دارد

اگرچه سست ز لب تا بگوش شکر مثل — سخن بصرفه روان کن که صد خطر دارد

تعهد از پدر چشم دوستی دورست — کرشمه‌ها ز بنیه دل از نور دارد

چه گفت با پدر خویش زادهٔ خلفی — که حضرت تو زر از ما عزیزتر دارد

محبت پدری نیست گر نشان پدری — برو که همت من چون تو صد پدر دارد

من از مقولهٔ این گفتگو شوم شاید — صدف شرافت از آن پاک گوهر دارد

دلا تو جلوهٔ مهتاب را غنیمت دان — که صبح طالع من رشک رنج دارد

کنم بگلشن مدح خدایگان پرواز — اگر ز بال دلم چرخ بند بردارد

زهی ستوده خصالی که مدح نطق ترا — صبا ز دفتر گل صد قصیده بردارد

زمانه گفت بیارش از معلم اول — گزیده طبع تو این دانش و هنر دارد

خرد ز دست بیانان کین مثل بدان ماند — که مایه قلزم امواج از شرر دارد

خداگواست که آزاده کرده گفت است — چه شد که دریا هم سنگ خود گهر دارد

غرور کان ز شکوه عطا گشتی زرد — ز رای آنکه بزر کی سیم و زر دارد

چنان ز جود تو برخاست گرد از دریا — که مفلس از پی عبرت بر او نظر دارد

بخانهٔ سرطان حجت العطش گویان — رود که قطرهٔ آبی بوام بر دارد

خرابه ایست درون عدو ز آفت کین — از آن نشست کافی محبت بر او نظر دارد

ز رخش و تیغ تو کرشمه کرم انشا — سخن ز ربط سفید زبان خطر

یکی ز شهر صبا مدح مشوشند — یکی ز چشمهٔ خورشید آبخور دارد

بوقت پویهٔ آن آسمان سپرین با کوه — ز بیم لرزه زمین دست در کمر دارد

بگاه حملهٔ این اژدهادم ار انجم — سپهر رشته گل میخ بر سپر دارد

علم برزم قلم کن قلم بزم علم — که آفرین بدل و دست تو نظر دارد

بزرگوارا دانی که حیثیت مطلع من — درین قصیده که آفاق ازو خبر

امیدوارم کز دستیاری لطفت — توجه شهم از خاک راه بر دارد

کنون تو صیرفی و من طلای دست افشار — کنون تو جوهری و طبع من گهر دارد

چنانکه دانی هستم بحسن و هم بنما — که موبموی سویدا بیا هنر دارد

بطالع سخنم نیست عالم آرایی — بلند کوکب بخت من این نظر دارد

بظل تربیت ذره شود خورشید — سخن شناس تو بالقوه این قدر دارد

تو گر مربی سخن شوی پایان نکنی   نهال خامه‌ام و بار صد شجر دارد
بجوم جلوهٔ نظمم بطرف مستمعان   اگر ز چهرهٔ معنی نقاب بر دارد
همیشه تا بره انتظار دوزد چشم   کسی که گوش به پیغام نو شنود دارد
کنم ادای دعایش از آنکه گویند کم   خمش که گفتن بسیار درد سر دارد
بدوستان تو سردم همین نوید رسد   که دشمنان ترا الحذر دربدر دارد

معذرت نامهٔ از من برای بادهٔ صبا   بگذران بملک الملک پس از عرض دعا
کای بخورشید چراغ تو ستاده فروغ   دی بسیمرغ بهنت تو رسانیده صدا
دوش می آمدم آنجا که تویی قفص کنان   شوق در پیش و طرب همره و شادی ز قفا
نیمهٔ ره بخبر در روی و بر خوردم   گفت کای قافلهٔ ناطقه را راهنمای
باچنین شوق کجا میروی ای مطلب صحبت   گفتمش بر در کیخسرو و جمشید لقا
گفت زنهار دگر باده باندازه بخور   گر تو ظاهر نشود نغمهٔ خارج ز نوا
از دم سرد تو دیر در گلستان نشکفت   سرو در معذرت جرم تو نشسته ز پا
دست بر دست ز افسوس همی سود چنار   گر تو اینها ظهور آید لاحول و لا

تو گر خاقانی عهدی تو این ابیات عجب   تو که سحبان زمانی ز تو دور است اینها
عرق آلود چنین گفتمش ای عیب تراش   خجلت آثار بپایان گفتمش ای نزره درا
من نه خاقانم گر کاسهٔ فغفور خورم   من کجا حوصلهٔ ساغر جمشید کجا
من یکی حوصله و پیاپی او دریا دل   پر صراحیست که در کوزه بگنجد دریا
گرچه معقول خرد ساختم از وجه ولی   شرم ز تابافت بصد شرم عالم نقفا
گر ز تکلیف تو سرمایهٔ امکان می بود   توبه میکردم ازین آینهٔ عیب نما
لیکن این عهد بخود کردم گر ز بعد جام   نخورم باده گرم دست ببوسد مینا
بر سر تیغ نی ستان به شک ظرفی من   بعلاج و شواب و بگناه و بخطا
بجای بکه یار که از پرده شرم   بر نمی آیم تا آنکه نگویی که بیا
تا ز نیرنگی ایام و ز ناسازی بخت   دشمنت صبح طرب از مسا ساند مسا
باده نوشان تو از صبح بر از صبح دگر   باده و دف و نی بر ساتد سوارا بهوا

از ابر رم دست به پنجه مرگان   تا بوکه یکی سپارزم بوم فود در زندان
از گوشش پیاپی زمین در شده تا ساق   کویی که سرم سنگ شد و زانو سندان

خوش سند سری دارم چون طرهٔ پرخم
پر داغ دلی دارم چون سینهٔ میدان

با بخت خزان دیده درین باغ برومند
چون باد هم سرگشته و چون بید هم لرزان

گاه از جهت سینه برافروخته دوزخ
گاه از طرف دیده برانگیخته طوفان

با سنگدلیهای تو برنایم ای چرخ
هر چند که ابریست مرا دیدهٔ گریان

در سنگ کند قطره اثر لیک زپایین
تاثیر ببالا نکند قطرهٔ باران

آغوز بر دستان تا چند پلنگی
زود اگه کمر شکندت بیمدران

سوگند با آزادی مردان که درین بند
بیجرمم و هم سلسله یوسف کنعان

از سینه پر ناله و از دیده پر اشک
هم طفل دبستانم و هم بلبل بستان

از سیلی غم نیلی و از خون جگر تر
با چهرهٔ رنگینم ازین غصه الوان

هر جا ستمی در غم من کوفته سینه
هر جا المی در پی من برزده دامان

دیرینه رفیقان من امروز گریزند
زانگونه که کفار گریزند ز قرآن

همراه نشینان همه دوش تغافل
خویشان همه بیگانه و آخر چه بتحسان

کای دیدهٔ ما کور چه حاجت تو آنها
زنجیر بپای چو تو دانای سخندان

الحق که فلک را نتوان دید در آن
الحق که ملک را نتوان دید بزندان

من دانم و خود را بضرورت گذرانم
من گریه کنان خود و در من همه خندان

چون گلخن گرمابه مرا در ته دامن
زنجیر چو دود و دست در و آتش پنهان

زانروی چو گرمابهٔ تفسیده نشسته
با سینهٔ پر درد و با دیدهٔ گریان

نالنده ترا ز چشم و گرینده تر از دلو
ویران ترم از معدن و دلخون ترم ارکان

ترسم که شود غرقهٔ طوفان سرشکم
حیفست برین بند خرد خیز چو یونان

برباره در دارزه نیشان خداوند
چون سنج خروشانم و چون طبل نواغر

آن بادل با دل نسب آن زینت عالم
آن کوکهٔ اعظم لقب آن خان بن الخان

با طبل و علم پیش رو لشکر اسلام
با خیل و حشم پی سپر سایهٔ یزدان

بگزیده شه او را ز خوانین عزیزی
او یوسف شاهست خوانین همه اخوان

جانست ولی نیست درو رغم تن
جسمست ولی هست سبکروح تر از جان

استاده بیکپا بر او دولت جاوید
بنشسته بر او همه جاپوسی عمران

اوراست مسلم چه شجاعت چه فصاحت
در رزم درفش آمد و در بزم درافشان

مشتاق درافشانی او شاه گهر سنج
چون بحر که لب تشنهٔ ابرست بنیسان

ای باد ابد ار کهنه سواران تو مریخ
وی بار ازل از پی غلامان تو کیوان

از شان تو و طبع ظریف تو عجب نیست | در گلخن حمام تو سوزند اگر بان
گر طبخ پذیرفتی جای تحود آتش | طباخ تو تیر بخت زر در دامان
در معرکه از سهم سنانت همه پر دل | در انجمن از تیغ زبانت همه حیران
شمشیر تو آنجا که کند حمله مغفر | شیران علم را دهد از گاو زمین ران
رمحت ز سر نیزه سران تا قمه کردن | تیغت ز تن پیل تنان تا سر حشان
هر عقده که بر رشته تدبیر فتاده | در معرکه پیلان تو بگشاده بدندان
برخاسته شد غمی از پای دل درد | تا خصم تو از چین جبین ساخته شوهان
زین سم که ماناست بد و درد دل مظلوم | سازند بدستار نهان طره بحان
از صلب تو فرزند زند کوس امارت | در مغز تو اندیشه نهد مهر بخوان
ای صاحب شایسته این بنده را بنده | بسیار ربخم زخدا دند چه پنهان
غاریت مرا مجلس و ماریت مرا بند | و انگاه مرا در وی مرکبست ز ار آن
نانت مرا غصه و آبت مرا اشک | آب از نظر افکنده ام و در وزه ام ازنان
زر رشت مرا خوردن و مرکب مرا خوان | دستت مرا قاشق و دامانت مرا خوان
بسیار فراخت مرا دست که تنگ | دارم همه اسباب بکر بک سر و سامان

با اینهمه بی برگی جاوین همه تنگی | یک جمع مرا وسوسه فرمانت چو شیطان
هر شام مرا انس یک طایفه زن بک | هر صبح مرا حشر یک گله حیوان
هرگاه سبب جویم از سوره تبت | هرگاه مدد خواهم از موسی عمران
که خاطر خود خوش کنم و گویم سهلست | فرمان بهشت این دو نه و فرموده دیوان
تا بیت نکی بند شهان بافت چو شاهین | بر شاخ سخن بلبل دستان زن دوران
دریاب که رحمت بر افتاده عزیزست | و آنی تو امید منت از پس نزدان
از نسبت اخلاص خود و لطف خداوند | در زمره اقران زده ام لاف فراوان
زنهار که نومید نسازی ز مرادم | شرمندگی آفت بود آنگاه ز اقران
آن لطف نمایان تو در باب تو غزالی | رفتست بتوران و گذشتست بایران
سر دفتر اهل سخنم با همه پستی | در وضع پریشانم و در شعر سامان
آخر تو همان رادی و من نیز همانم | کاوازه من رفته بایران و بتوران
آن کن بمن امروز که در جلد نخستین | فردا بنویسند بتاریخ و بدیوان
این بنده گر است یکحرف نبود در بند | بکشای زبان تا شود این مشکل آسان
ختم دعا گوش کسی چو طلب است | سنجر زنت و سوسه چندین همه هذیان

تا صعب بود زندان آنگاه غربت
تا تلخ بود در بحر آنگاه بهتان

اعدای ترا سر بدهد همت و خنجر
احباب ترا روند بد غربت و زندان

تابنده بود مشعل مرحمت شاه
تا شاه بود منتظر رحمت یزدان

از لطف شه آنان که نداشتند تفاخر
از مرحمت لطف تو باشند مباهان

مصلحت تسبیح شب و روز چو تابد بحمل
شب شود بمنه ثانی مهر و روز اول

روز یابد مدد از اول شب آخر سال
قسمت این بوده و بوده است ز دیوان ازل

بر شکر خنده طرب صبح بنوازید شب
سرمه دیده ماتم زده گردد مشعل

کم شود آن یک چو زلف بدادا متغلب
پیش گردد این چو حسن باعداد حل

همچو مار سیه انداز دان چندین تو بتت
پر کن سیر کن این بالد ماتند بصل

آن بوسع اندر چون مملکت از کوشش تیغ
این بضیق اندر چون دل اسیر اهل قتل

روز رخساره برافروزد و شب تیره شود
هرکجا ذکر شود بحث طویل و اطول

فی المثل گر رقم ماه بود شب بعدد
رقم مهر شود روز در احصای جمل

پوشد از مهر کنون خلعت نوروزی روز
کو بشو کسوت عباسی شب مستعمل

روز زانگونه طرب زای بجمع طلعت
کز پی کاوش تسبیح ملائکه و حیل

طاس بازانه اگر صوفی بشیرت چنگ
دست در خرقه کند جام بر آرد ز بغل

از نوا رخنه کند در دل خارا بلبل
وز هوا خنده کند بر طبق گل بعسل

هر که در روی بود دشتش در در سرا از نگار
دامن کوه علاجش بود و سینه تل

چون فتد عکس خط سبز در آینه جان
عکس سبزیست که افتاده در آب ز دل

بکند شخص تماشای کهش از سر تل
که در و دشت بگو بافته فرش از مخمل

گر چو مخمور نشست سوی آن ره صحرا گیر
که در آراستگی نافه لیلیست حمل

خرم آنگونه زمینست که از بهر چرا
آید از مزرعه سبز فلک جدی و حمل

کی رسیدی بسر شاخ گلش زلف دراز
زهره پرداختی از عنبر و بان چون دنبل

هر کرا برگ سخن نیست زهی عین زبان
که بصد ناله حزین بلبل یک بیت غزل

عالم آراسته و خرم و سرسبز خانک
اهل سال نو فرزانه خداوند اجل

چین قلیچ آنکه دود دستش جبه ادرار کا
چین قلیچ آنکه رود نه فلک او را تکمل

چین قلیچ آن علم کاده فیروزی بخت
چین قلیچ آن خلف دوده دیان و دول

رشحی از مهر و شش ترجمه جار کتب
برخی از معدلتش ضابطه نقب ملل

خط پیشانی او نسخهٔ فهرست کتاب — نطق الهامی او نایب وحی منزل

رای او را عدد وحی چو در کار سپهر — منت آینهٔ خورشید کشد از صیقل

نزد معلومش تا عالم استاد نخست — پیش ادراکش نابالغ عقل اول

گوش تا گوش جهان از حکمت او است — چون دماغ پسر مریم خالی ز خلل

می توان داد نظامش به قدرت او — سر مهمی که ز تقدیر نیابد تفصیل

دست مظلوم قوی کرد بد انسان که زند — پنجه افشار دا کرد در گلوی شاهین اجل

صیتش ار در گلوی دد کشد آن سرمه — که صلای سر خم میزند و سینهٔ تل

ای بهات قلبچه در دست و دل تو — بدل و دست تو تاراج شود دو شحر اهل

دست از نت چه داری بکن آن داد او مراد — که ولایات بگیرند بیان بشتل

کمترین ذره که از خاک درت گرد او حج — دست بر دست زند شمس و قمر بر زحل

گوشش خصم تو با دولت بحاصل تو ش — رات غمخوارگی دست شلست و سر کل

از پی عیب تو حاسد همه چشم آمده بود — باز کرد دیده روی چو میل از مکحل

در سپاه تو کسی پشت بگرداند ز خصم — جز کمان کو ز امحنت ز خدنگ تحمل

دشمن از لاف بر آید چو بر آید ز علاف — آن جگر دم که از دو شیر گریزد بحیل

آن قوی پشت که هر گاه در آرش بحث — خصم را پیچ کشت دست سپر گردد شل

از رمی کاید رجعت بکند بار از آن — گر بفولاد و سنگش گذر افتد بمثل

ای که جولانگه اسب تو تو بود تیغهٔ کوه — وی که با لشکر تیغ تو تو بود کوه هر تل

بگسلد تسمهٔ علاقهٔ میزان ز رکاب — وزن بکین تو سر که کند آن کوه کفل

آن شعبده که گر آری جو بجولان گرش — در خم و چم کفل جوشش در آرد سیغل

جدول جوی کاحداث کند گاه شتن — باد پس گردد چون آب بیابان د آن جدول

سیما فعلی که ز شوخی و بی آرامی — شخص در دیدن او بیند خود را احول

لشکری منهزم از راکب او چون نشود — که ز شوخی همه سو فوجی ار او بسته نسل

چون همراهی او سبک نظر ماند بار — خویش را خویش زند دست نوازش بکفل

ای همت کل روی سبد نوع قلیح — وی سیرت سر و سر کرده ارباب دول

دشت را بینی پر ایلچی از یکتن او — در خراش که چو سیماب بدان مجل

بنده عمری است که در صحبت اعمر ده دلان — همچو آهوست بسحر اندر و ماهی بحل

بجز ایی بخیال و ستایی بکمان — نه سلامی با امید و نه پیامی با اجل

مرده عیسی زاد است درین دم خمره سرا — تشنه خضر نهاد است درین عول محل

اندرین قحط مروت برج شاه / بسته با خاطر افسرده در مدح و غزل

لیک اکنون که ز حد رفته حق نعمت تو / خاطرش فرض نمودست که سعد ز کسل

مدح پرداز تو باشد پس ازین در همه جا / از پس حمد خداوند جهان عز و جل

گر فراموش کند مدح تو کوران باشد / عالم علم حقیقت آیت منت عمل

چاشنی یافته از خوان ثنایت سنجر / شکر شکر تو خوشتر بود او را ز عسل

تا که آرایش درست ز شرف بهار / تا که افزایش نورست ز تحویل حمل

تو بتو محلت آراسته و تو باد / حالت از ماضی و از حال قرون مستقبل

بر در دیوانگی زدیم سپهر / تا تو آری بدان دو زلف چو زنجیر

ما چو اسیریم چیست تیر تغافل / زخم چرا بر کمند آمده نخچیر

بوی بهشت آید از تکلمت ای گل / پیش دهان تو غنچه را بدهن سیر

چشم تو ز ابروی گوشه در صف خوبی / همچو جوانان نشسته زیر تر از پیر

ای حله لعبتان خلخ و نوشاد / سر گله آهوان تبت و کشمیر

روی ارادت بر آستان تو دارند / ماه جهانگرد و آفتاب منیر

سایه شب دگر آفتاب گرو برد / کوچه زلف تو طی کرد شبگیر

کهنه زر دم ز باده شد ز رخ حاصل نفس / تجربه من شد اینکه هست می اکسیر

کاسته ام آنچنان که گویی دارم / دایه نامهربان و مادر بی شیر

زر سوس حور ده خود شهد بود / از که شکایت کنم ز شیر و شیپر

داد شه او را خطاب میر تکرفت / تا که میسر شود بدولت میر

گر بخدایی قابلیتش نپرستند / بر همه تعذیب لازم آید و تکفیر

فخر ذاتش طبا طبان بسازا / سوره یس را مبرهن تفسیر

فکرت او همچو جبرئیل فلک سیر / فطرت او همچو آفتاب جهانگیر

پرانح از و کشیم قلب معما / فکر دقیقش کنایتیست زاکسیر

نسبت او با علی شغال درین فن / صورت شغال و صغیر بلبل کشمیر

لعل بدخشان کمال یافت اگرچه / از که آفتاب یابد تنویر

نور سها از کجا و شعشعه ماه / بال بال عقاب می نپرد تیر

بزرگ بر همگنان سایه معنیست / آری بالانشین است بود شیر

قبله خدارا بعزم طوف جنابت / سعی بی انبود مدخل تقصیر

گرچه بحکمت طلسم ملک مغل را
نیک شکستم بدستیاری تقصیر

طالع اسکندری سکندریی خورد
سند دگر شد بنیه راه عنان گیر

نیم شبانیم امید دست دعا ست
بو که برآید شکسته پایم ازین قیر

تا شوان گفت در ریاض تکلم
زاغ ز طوطی گرفت نوبت تقریر

سند وی ملک تراکه سنگر خا
باد ز سند دوات تحفهٔ تحریر

ز سند شاه عراقستم چو زد صلای وطن
درود خار ز ره راندم سپهر و گشت بهمن

کشید موزه ز پا چون نشد دلیل آنجم
که جاده راه خیابان نمود و دشت چمن

سکندرانه ز بیم آینه داشتن وداع
جمم ز باد جنیبت کشید دوش شدن

نشد قبولم و الحق آن بساط حریر
بسر دویدنم اولی نمود چون سوزن

چو آفتاب بسر رفتم از قماش کبود
زمین سایه بچشم بسایه فرش افکن

کلاه گوشه شکستم ز فخر و این باشد
قدم ز فرق کنار از نشستن دامن

زدی دم از دم عیسی نسیم آن وادی
همه گیاهش مردم گیا بوجه حسن

زمین خوش و من آنچنان شتاب زده
ز کوه و دشت گذشتم چو بلبل از گلخن

گذر بحر چو کردم رساند کشتی نوح
ملیح را بخضر لطف کرده عرصهٔ یمن

شدم بکشتی و برخاست بادبان آنجا
که از کدام ره اندیشه میکند بوطن

خرد چو بحر بجوشید کین چه بوالعجبیست
شنیده بودم دریا نورد را کودن

همی نوازی کز بعد نیم قرن چه حالت
ز سند و سند یاران شدن ندیده دگر

رخ نیاز بسودن بخدمت خاقان
ادای شکر نکردن بحضرت ذوالمنن

سر شاخچه سیف و کلک ابراهیم
برزم شیر درفش و بزم شمع لگن

زهی غریب نوازی که در قلمرو اوست
مغل عزیزتر از شیر در خطا و ختن

نوای پراثری از مقام عدلش خاست
بدل ز زمزمه گردید جغد را شیون

بروز کار سلف در دکن غریبان را
بزیر جامه زره بود جای پیراهن

کنون ز معدلت جشن و عرس نوازش
شگفت نیست که ماهی برآید از جوشن

بطرف عارض گلگون رزم زیبنده است
شکست فوج عنبر نیم تو چون زلف شکن

مدبت شاه از بیم باد دستی شاه
شکسته رنگ در انگشتری عقیق یمن

از آن حسن که ترا بخت در کنار نهاد
چو زره با نوی کیستی نگشت آبستن

دقیقه نشود فوت از شرایع شرع
کراحتساب تو کرد کفیل فرض و سنن

دران دیار که سیل فساد قیمت — برنگ خون عزیزان بکوچه و برزن
زاب تیغ و زباران عدل آتش حد — نشانده شاه شرار شرور گرد فتن
که غیر نان نپذیرد فردی از طپانچه نشان — که جز خمیر نکردد دستی ز مشت خرمن
نزار عقده بکار حسود افکندی — که هیچ یک نکشاید بناخنش شرن
رهیت عیشش آماده نزار تعب — شبیت بختش از خواب کن آبستن
اگر چو چرخ بنالد مخالف تو رسنت — که دلو بر سر چاه آمدش گسست رسن
بموسمی که ز تیغ تو مایه گیرد میغ — ز کوه و دشت نروید گیاه خورد و من
شکفت نیست که در فتح حصن کردانت — سمان بلاین مسار ز سعار شیر اوژن
که پیل مست بپا افشرد ز عضب عنب — که شیر شرزه بدو بوسش آورد غزال ختن
ترا است ز فلک گرچه زر برافشاند — فراز بحر بود ابر و گرد دامن بستن
چو دور تست قدح کرد بایش عرش دار — چهار پاس نشاط دهی چهار نوبت زن
برای کام دل از مطربان سره زاد — بگیر جام می از ساقیان سیمین تن
میی جایکه گلستان ازو شور شود — میی جایکه شبستان ازو شود ایمن
حکیم عده تشریح او تواند کرد — سراج آن که چو فانوسش ازو شود روشن

زبس که از بن هر مو شعاع رو تابد — بشب سپهر کواکب نماید تن
بلور ساغر از آن می اگر پیالاید — روان خرد بعقیقش چو جوهری ایمن
نمود پنجهٔ مرجان عروق تیج ای نحت — هنوز آن می رنگین نکشته چو بدن
ز جام بخ شدن آن می بت ساقی ست — چنان نمود که خورشید بج از روزن
کند ز عکس رخش ریش و سوز زال حقا — نبابلستان گر شرب ازو کند بهمن
چو نار دان بملاقات او شود دندان — سخن برنگ در گر برنید زابل سخن
چراغ و شمع ز مینا و جام او آرد — شبان تار خبر نفی که نبود شی رو غن
اگر گلبن شیشه ترکند گلو زان می — کند ز شعله آواز مجلسی روشن
چو زهره دم کشی او هوس کند بردم — بهر دو دست زبان گیرد شش که زن
درست کرش و تسلیم از آن موی خان — که شاه چون طلبانش گرفته در دامن
دری که دامن نباشش صدف سعی شاید — که جان فشاندش از مهر دایه معدن
بدلفریبی تارش چو گیسوی ناهید — بفیض بخشی کاسش چو چرخ پرویزن
به پرده اش چو زند چنگ شاه موسی دست — کند ز آتش مضراب بزم را ایمن
چه گلبن است ندانم که سیم کل مست — کند نباختش واز مرغ روح ارتن

زمانه نورس شاها جگیکر و لقا — فدای فهم تو و فر تو زمانه و من
ز نعت و منقبت شاه مردوم سکند — کتاب را بغل و اهل فضل را دامن
دو شاه شاعر پرور بلند نام شدند — تحت والی غزنین و دوم جند تو دکن
گرفته نام شه از تیغ فتح ملک بسی — غریب میرسد اینک از آن دیار و دمن
رسد بعهدت شاعر بپایه ملکی — زهی نوازش شاه و زهی ظهور سخن
من از گرسنه عزت کجا روم ز درت — که نان شکر طعان فتاده در روغن
مراد عشرت و عزت میسرست الخ — بسر فرازی اینجا رآورم گردن
دمی گشاده ندارم چو ماوان ز پی تیغ — مرا که معده ندارد گداز برو برن
ز اصلم و سخنم زد شنت بر همه کس — اگر ز دست نپرسی بپرس از دشمن
نسیم وش ز سکر وحی خود آمده کام — نخوانده همچو بهاران بطرف این گلشن
عقیده من و اخلاص غاشیه شاه — همان حکایت پیغمبرست و ویس قرن
کنون تو صیرفی و طبع من زر نورس — کنون تو جوهری طبع و لعل بکر از من
بسلک گوهر جاده بپایه تختتم — که از حسد بچکید خون ز دیده معدن
راکه خود را ارزان بها فروخته ام — چو مور بداغ غلامی رواج ده بدکن

زهی شاکر شیرین سخن که فیض خضر — رسیده است ز سعدی بمن دهن بدهن
همیشه تا که نشنید هندوی مغلی — بچشم و گوش اصول نغم بود حسن
بمحفلت که از و دم کشی بود بلبل — بمجلست که از و غنچه بود گلشن
تمام شب بکبکی بعستان تی تی نی — تمام روز کپنجن بتان تن تن تن
دراز در قدمت باد عمر موفق خان — تا بار عمر بود تا زمانه تا من تن

انگشتری که دست کلیمت درخورش — انگشتری که ساخته سرپنجه حورش
در دست مهدی ار بود افعی وشش خنید — جام جهان نماست نگین خانه زرش
ماست و در محاق بود سعد ساعتش — مهرست و در کسوف شود فیض اخترش
آن چرخ زرنگار که بوش زمردست — در مهر و ماه گشته لقب چرخ اخضرش
او نجم همت ادب ز التفات شاه — مانند گوشواره عرش از برابرش
چون قطب وار شمارم تا آن سپهر — انگشت پنجه تاب قمر بوده محورش
نورس جهان خدیو براهیم شه که گشت — درگاه قبله گاه براهیم آذرش
بودی اگر سلیمان انگشتر پای شاه — نقش نگین نبودی جز لفظ اکبرش

آن شاهباز عرش کش از اوج سپهر / دارد چو مرغ کوکب‌ها در ته پرش
شاه چکیکر و لقب آن شاه شه نژاد / کاستاد اول آمده شاگرد دیگرش
داود دار از حنجره نغمه زنده کرد / داروی عیسویست دم روح پرورش
گر نغمه بود معجز داود پس چرا / چون من امام شهر بخواند پیمبرش
در عرض طواف مقام شاه / نسبت کعبه نامه بال کبوترش
از قیروانست صدر او تا قیروان / از قاف تا بقاف سپهر مظفرش
عرشش بهر دیار که لطف عنان کشد / حرز سنگ ره نگردد سد سکندرش
نبود عجب که از خوی خجلت رود ز رنگ / آیینه کو سکندر دارد برابرش
بر فرق فرقدان قدم افزوده موزه اش / بر سر کلاه گوشه شکستست افسرش
بادی کسی ملک ستانی تیر کیت / سرکوب آفتاب بود زین استرش
چون آفتاب یکتنه سازد مسخرش / از خط استوا گذرد میل مغفرش
هم سنگ آفتاب بود لعل گوهرش / هم خاک زر کند نظر کیمیاگرش
داخل نمیکنند ز وسعت مجره ان / گر ملک را ببخشد در حنج دفترش
شاهان مقیم حضرت شاهند قطب دین / دروازه بان ملک بود در شاه سند برش

هر کو فضای بارگه شاه دیده است / عالم نمی‌نماید چشم در آید محقرش
استاد پادشاهان دانا شهنشاها / در مدح شاه سنجر و طبع ثناگرش
با هم مصلحت که چه سازیم لایقش / با هم مشورت که چگوییم درخورش
من بعد سنجریست و شاه خدایگان / تا چند و تا کی انوری و مدح سنجرش
در بندگیت نام بر آرد و ایاز وار / ارزنده گوهری که خریدی بگوهرش
گردیش اعتبار بمقیاس امتیاز / زان بیشتر که گردد معلوم جوهرش
گر موی‌ها زبان شود انگشت‌ها قلم / نبود رهایی از شکر شکر داورش
تا از هلال در کف بازی بود سپهر / چون کودکان شوخ بالای چنبرش
در دست مهر دار تو باد انگشت ملک / لیک آن نگین جم که جهان شد مسخرش

بعید مرستی آن روز فرخ تقویم / که از نشاط کدا کوفت طبل زر کلیم
بهر نوا که صدا داد شادیانه شاه / چو تار ساز بگشت از اصول نغمه سقیم
ز فرط شادی اشیا چنان بجوشد بالان / که نقطه خط شد و خط سطح گشت و سطح جسیم
محرم و رمضان ز وداع گردد و حص / اگر نشاط شر تو فرها شود تقسیم

خجسته عیدی که فیض عام او شده رام   بکیسه دست لئیم و بخنده روی یتیم
جهان سپهر جنابی سر جوانمردی   که بی توسل شه حل نکرد قصه عقیم
رواج صلح بحدی که دور کرده سلاح   گشاده بزر کمینگه برون ز دیده غنیم
خضاب کرده کف شاه مصافحه تیغ   ز التفات انامل صحیفه تقویم
بطوف درگه شه بسته عالمی احرام   ز شش جهت همه را رو بآن خجسته حریم
انیس شاه جهان منتوای مجلسیان   برآمد از طرف آباد خود بناز و نعیم
گرفته مجلسیان شش ز یمین و یسار   نشاده پیش و پسش دولت جدید و قدیم
چو میر حاج باقبال گشت پیش آهنگ   ز لطف برد مرا تا مقام ابراهیم
بمن ز مهر مقیمان آستانه شاه   همه گشاده بنعل همچو قفل گنج کریم
سرم بگردش میوه شاخ طوبی شد   که جلوه کرد بشهم در نظر بهشت نعیم
بنام خواند و نوازش نمود و فرمان داد   که بی‌حجاب سخن ساز کن ای ندیم
ز سجده یک سر و گردن بلند و راست شدم   که بود خلعت لطفش بقامت تسلیم
بمن زیاده ز من مرحمت بجا آورد   بران رسید که بر من مراد داد تعلیم
شدم ز شادی یک سر به تن نگنجیدم   که داد گوشش خاص از کرم بلطف عمیم

ازان سپهم انگشتر زمرد داد   که گوهرست بهای سخن طراز سیم
ز سرگزیده متاعی که در شرافت و شکل   نگین و چنبره او رشک کعبه است و حطیم
نهفته بوسه بر پیغام میکند ارسال   نگینش ار حجرالاسود از ره تعظیم
بصدر ناصیه بر خال سبز ای شمیم   نموده عکس نگین زمردش تقدیم
دریغ کانقدر از حریم شد فرصت   که داد مدح دهد زین قصیده طبع سلیم
زهی معجز داود دست فصیح صمیم   ببار ساز باعجاز بسته دست کلیم
رفیع رای امیر تو از سر فطرت   ز آفتاب سپهر حمل کند تقدیم
ز شان مجلس شه دست با چه گشته رز و در   نهد دو دست به سینه میکند تسلیم
به پیش تیغ تو مشتاق زمره شیر علم   بجنب توپ تو محتاج پنبه گوش صمیم
بامر شاه مطیعند در دخول و خروج   ز نیش پشه شیر عرین و ز شیشه دیو رجیم
ز نام نامی شه هر که صبح گیرد فال   بگوش بانگ صلوة آیدش صلای کریم
شود ظلال تقدیر پذیر اشیا را   گر آفتاب کند کسب نور ازان دیهیم
شود شریک جهاد تو تا مگر رضوان   بآب تیغ تو در دهن میکند تسنیم
تحرک تو چو سودای جوش اندام عو   چو خلف وعده اداهای دشمن بودیم

رکدل

تو خسته پرور و آنگه طبیب لاف علاج — شگفت نیست که گیرد عقیم نبض حکیم
ز باد دستی شه رو بکوه و دشت نهاد — ز بیم آنکه شود متهم بسیم لئیم
تبارک الله از آن سیل تاب کوه شکوه — که برگذرگه باد تند سد راه نسیم
مگر ز شکل چاپاره سپر شکنند — چو افکند بزمین از دو گوش حلقه کلیم
سزد که گاو زمین را گوزن شاخ کند — چو خاک مال بدندان او دهی تعلیم
بشاخ سدره که لابه کرسک طوم — برآورد بدعا دست جبرئیل از بیم
بحیرتم که چو مقراض نیست ذیل کشش — چگونه سر چه به پیش آیدش کند [illegible]
بجنبد گاو زمین آسمان کشش چون او — ندید با چشم زحل [illegible] زد دید قدیم
بهر زمین که نهد پا بجوشد آب از خاک — نزد برباز و [illegible] دعصار [illegible]
چو ترکشی که بیکبار سرنگون گردد — زمان حمله اش افتد بخاک موج غنیم
اگر کلاه دهد اش از آنکه شان شود چه عجب — نه مهد خسرو کرسی نه اوست عرش عظیم
شها نثار ستودی دعا سرا سنجر — که هست طول سخن با وجود مدح ذمیم
همیشه تا ز زمان مقران نشود — که نقش خورد بنقش کلان کند تقدیم
ز تست مملکت از مراد خویش دوش — که دشمن تو دو پای زد سنگ بلکه دو [illegible]

خجسته ساعت نوروز خسرو عادل — نشسته بود بسر کج نهاده تاج قباد
ز اهل سینه درگاه عرصه محشر — سپهر گفت مرا این هجوم آمد یاد
ز روز وعده بلقیس و ازدحام نفوس — ببارگاه سلیمان نبی مبارکباد
همه نواحی مجلس چو خضر می معمور — همه حواشی محفل ز خضر می آباد
گشوده بند نقاب و نمود چهره بخت — فشانده حاصل آمال و چیده دُرد مراد
گرفته جام بکف ساقیان سیم اندام — نداده چنگ ز کف مطربان زهره نژاد

بدست داره قوال می سرود همین
که چشم زخم نبخشد خدایگان باد

دوش در تنگنای غم بودم — با غریبی و بیکسی دمساز
شاهد مرگ را چو مشتاقان — چشم بر راه و گوش بر آواز
گاه با آسمان عتاب انگیز — گاه با بخت خود عتاب آغاز
کز تو دایم ممتحنم وارون — وز تو پیوسته کار من ناساز
مرگم ترک وطن نمودستم — با امید شه غریب نواز

بعکک

پای بند وفا و اخلاصم | نه گرفتار حرص و فاقه و آز

لطف شاه ار نه دام ره بودی | بوطن رفتمی بیک پرواز

آنقدر بندگی کنم که رسد | پایهٔ عزم تعبد ایاز

آسمان کرده بود فکر که من | بر نشینم گذر بود ز فراز

مجملا اینکه تا بوقت سحر | داشتم همچو شمع سوز و گداز

گذرم صبحگاه باز آمد | پی مبارک رفیق مژده طراز

که شه از نکبتت یاد آورد | در مقام نوازشش آمد باز

اول از بخت خود ابا کردم | که فلک تا بمنت ز سر ناز

باز گفتم که مستی آمد بود | ما غریبیم و او غریب نواز

طبع پژمرده ام چو گل بشکفت | مرغ بلبل شدم غزل پرداز

میگذاریم اگر گذارد ناز
سر تسلیم بر زمین نیاز

بر علامت عاشقم عاشق | پای تا سر حقیقتم نه مجاز

گر به تیغم زنی نه پیچم سر | ور بنازم کشی کشم ز تو ناز

عرضه دارم بمقتضای ایام | بیتی از شعر سعدی شیراز

عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز

حسن و داد در دیار همت تو | شخص امید توامان زاید

بتو هر دم ز حضرت خورشید | آیهٔ رحمتی فرود آید

ننماید بهیچکس خود را | بتو تا روی صبح بنماید

من چگویم که آنچه ارزد | شکر لطفت ز من نمی آید

آن زبان نیست مر مرا افسوس | که ترا در خور تو بستاید

من که بودم که می‌شناختی مرا | مهر را ذره پروری شاید

تا شدی در مقام تربیتم | سرم از فخر بر فلک ساید

سخنم را ز رتبه افزودی | که خدایت بجز افزاید

صله دادی و خلعتم کردی | پس اکنون مرا چه میباید

وقت آن شد که ساقی طبعم | بادهٔ مدح بر تو پیماید

بعد ازین شعر بر تو عرضه دهم | که از و گوش جان بیاساید

خامه الحق خود نگار کند	تا مگر فکرتم چه بنماید
موی گیسوی زهره شانه شود	تا دوات مرا مگر شاید
هان فراخی خمش خمش کانجا	نطق سحبان بصرفه بگشاید
چهره روز تا شود پر نور	تا که شب نیل چین ساید
شام در شام دشمنت میرد
صبح در صبح دولتت زاید
تو در عزم کوش و لب تشنه دار	کو راتب آب جو زاید
مرا طاقت تشنگی نیست لیک	یکی ماهیم دور از آب رود
که آن داغ را نیست ممکن علاج
مرا از خنم را مکنتی نو
در اخلاصم سوعی های برجا	که هست از پر وقتم چشم تحسین
نثار اوست گر باشیت و گر سر	طفیل اوست گر ناموس و گر دین
مریدی ام سزاوار محبت	کرم مرشد کند ارشاد تلقین
جهان تا هست او باد آنجنان زن	دعا از من فراغی از تو آمین

بدرا صاحبا خداوندا	ای تو مر بنده را خدای دوم
دعوتت از دعای من واجب	خدمتت از نماز فرض اعم
شکر لطفت چگونه بگذارم	ای ثنایت در ثنا ابکم
نام شبه و نظیر حضرت تو	نیست در دفتر حدوث و قدم
وقت من خوش که همچو تو دارد	هیچکس را نبوده در عالم
خصم اگر منکر ست گو بنما	بهین تو در میان جهان و پس آدم
خرم و شاد میرسد نوروز	ای خجسته سال و ای ماه خرم
نیست در خانه ام زنیک وز بد	نیست در کیسه ام زبیش و زکم
مایه کامرانی کجاست	باعث زندگانی بکدام
وقت تحویل آرزو دارم	پاره سیم ساده بر سرم
که درو که چو مار در پیچم	که درو که چو موش در غلطم
تا همه ساله بگذرانم خوش	تا دگر باره نگذرم بر غم
آستان تو مرجع قسمت	ای سپهرت غلام و تخت بجم

بر کجا پا رسد در آن سده | قسم آید همی ز زیر قدم

سر و راز زیر این کهن چادر | ست مر بنده را یکی منو

که چو دیوار خانهٔ ظالم | کس نیاسوده زیر سایهٔ او

پشت او همچو پشت چرخ کشت | مور در کندنش قوی بازو

چون گریبان عاشقان صد چاک | رونق افزای کارگاه رفو

رازهای درون آن غمخانه | رو برو گفته است دو موی بمو

الغرض چنانکه خانهٔ زنبور | گنج اندر خرابه ریشه زد

چار میخش ز پیچ کنده شود | گر بجنبم برو بیک پهلو

مرغ در دو چون بگلخن اندر حسن | مرغ در دو چون ماهی آتش اندر مو

باد در روی چو آب در غربال | خاک بر فرق این کهن مینو

خداوندا شکرانه که بنوشت | در شد زبر کام دل نشسته

رسی تمامی کر شعل رقص | مرا سر رشته فکرت گسسته

همایون مرکب شه رفت و خرت | مرا از چار جانب راه بسته

زمین و آسمان در جنبش و من | نشسته زیر دیوار شکسته

عالی قدرا فلک جنابا | ای خاک درت سواد اعظم

حاشا که کند به بنده تقدیم | آنرا که تو کرده مکرم

با قد تو نشسته است هرگز

در خانهٔ من بمن مقدم

مشو مغرور در ترتیب پادشاهان | که شکرشان کند یکدم شرنکی

غرور اندر دماغ پادشاهان | چو مستی در سر سالار جنگ

نشاید رحم بر سر پیل مستت | ز بر پایت بگیرد از پلنگی

این خاص فکر قاضی است یکی

تر از دل و تن کماز قاضیان شتم

کمی از رشک عمارت بر آیند | که تا کی خندد او دندان بدو رنگی

زنگ غفلت بوده چشم دلت   دگر گویی نمی شوخی و شستنگی

سر بر دو زانا باید ز تیغ بیلکی   بار بی منت چون نهایت پسندند

بروی سینه باید دست تو است   که تا خاصان بخواهندت بیلکی

زبان و دست در حبس نگوید   باین خدمت تو نتاید ورنی

بباید صورت دیوار بودت   گر از حکمت به نکلی ورنی

اگر مستی از این ها کرد سعلق   زمجان به سکلی جسم بسبلی

برو در خدمت سلطان بسر کن

اگر از دست جان و دل بر شکی

تمت

اختیار خود داری بر چه مسکینی یارا   ور بخنجر جان بخشی ور کشی مسیحا را

تشنه لب چنین تا کی لعل آبدار اما   چون تو آنچنین خواهی در خور اگر ما را

وعده وصال تو سست و فای تو   کوه را سکون داده صبر برده دریا را

چاشنی ده جانها شکرین کلام تو   لال کرده از حیرت طوطیان گویا را

تا بجلوه یوسف خویش را دهی جلوه   بی فسانه بر بندی دیده زلیخا را

حسرت لقای تو تا دارد دل سنجر

تا قبول کرد پستی التماس موسی را

الهی کنج معنی دل گوهر دوشم را   ز گفتگوی [...] خجل کن قول ذوقم را

من آن مستم که در روز نخستین عهد شد عهدم   بفردای قیامت وعده فرموده هوشم را

چو بیدارم کند از خواب مستی چشم آن آرام   که همسنگ اذان گیرد بانگ نوش نوشم را

مرا دردی کشان کردند همت مرید خود   ز نار بر حلقه شیخان سبک کردند گوشم را

بزیر بار می آرند دست مغفرت سنجر   ز نار تعصیت فرسوده چند دوشم را

حاجت بمه ندارد با نور دین شبها   هر راست کشته روشن خورشید غیبها

بی کوشش معلم عالم کرد علمش   چندین خلیفه دارد نادیده مکتبها

حلال عقد مشکل فاروق حق و باطل   مهرش نشسته در دل چون جان بقالبها

گر نه شفیع محشر فردا زبان گشاید   بس قفل کز خجالت بستند بر لبها

از نعت او مزین دیوان شعر سنجر

بر نام او مسجل طغرای مذهبها

حسن تو در حساب نیارد نقاب را   کی از کتان حجاب شود ماهتاب را

دلهای عاشقان همه در بند آن دو مست   تا کی بکار زلف کنی پیچ و تاب را

در گلستان حسن تو گویی بنخل طور   پیوند کرده اند گل آفتاب را

ای عیسی زمانه از آن لعل شکرین   معجز بود که تلخ چشانی جواب را

زآب حیات منت خضرم گلو فشرد   خوش باد وقت تشنه لبان سراب را

ناز و نیاز مرد و بهم جوش میزنند   خالی بدان که گریه بلبل گلاب را

سخن بمصلحت ز تو بیگانه است دوست | با خویش آشنا نکنی اضطراب را

مرگ آرم نظر آن رخ نورافشان را | پنجه در پنجه خورشید کنم مژگان را
گفته اند آفت همسایه بهمسایه رسد | از گریبان چه زیانها که نشد دامان را
یاد ناکردن احباب بدان میماند | که بگل برزده باشند در زندان را
تا کی این کهنه مسلمانی میراث پدر | عشق کو تا تن تازه کنم ایمان را
سخن از تربت حافظ مددی میطلبیم
تا هم آوازه شیراز کنم کاشان را

خوش آنکه در گرو باده کرد کوثر را | فروخت نقد زر جنت بجرعه ساغر را
میانه شجر طور و قد او فرقست | چه نسبت است بطوبی درخت بی بر را
به نیم عشوه ساقی گذشتم از غلمان | بیک پیاله شکستم خمار کوثر را
یتیم خویشم و پرورده کنار خودم | بکودکی نه پدر دیده ام نه مادر را
شکست کار پدر دور از جوانمردیست | چرا خلیل عبث کرد رنج آذر را
ز بس گداخته در آرزوی صحبت تو | خدا گواست که نشناختیم سنجر را

ربوده است بخوبی دل زلیخا را | گزیده است بشوخی لب مسیحا را
ز بس که گشته تهی قالبم ز حیرت عشق | ز نقش من بتوان یافت نقش دیبا را
بیا بیاور خاکش ز غم من بردار | که پیش تو از نظر انداختیم تماشا را
ز شرم ابر درین نوبهار آب شدیم | بگریه سبز نکردیم کوه و صحرا را
بیا بفتوی پیر مغان بقربانگاه | حلال کرده بریزیم خون صهبا را
خلاف وعده کند یار و من درین حیرت | که چون ز رشک برم بردرش تقاضا را
کنایه ایست که دوری ز مردمان چو شتر | نبسته است کسی بر زبان عنقا را
همه کفایت یکروزه خرج چشم منست | بگریه کار نفتاده است دریا را
بیک خطار پس صد پرده سحر شفق | بگو چه موی کشان آورد زلیخا را
نزاده است گرامی پدر چو من خلفی | کجاست میر که حل سازد این معما را
لبش نشسته و خسته گمی سنجر
بروی جان مسیحا نخرد داور را

رای نبرد بگوش راز نهانها | در قفل او شکست کلید زبانها

ما آشتی بانجم و افلاک کرده‌ایم
مهتاب دشمنی نکند با کتان ما

صد قدح کرده‌ایم بامداد تنگ شکست
سودی نکرده است کسی از زیان ما

ما از سموم بادیه غم گداختیم
منقار زاغ آبله زد در استخوان ما

سنجر شهید گشته و زخمی نخورده است
رسم نوی گذاشته در دودمان ما

گر نشد مرغ سحر داد درس شیون ما
گل خورشید دمید از چمن روزن ما

پشت بر پشت حرد دشمن و دیوانه نزاد
نرسد خو بگریبان نسب دامن ما

مور بر حاصل ما چشم طمع نگشود
عجب از فیض بر و برق هم از خرمن ما

همت از کنگرهٔ عرش نداریم دریغ
کوتهی گر نکند دست کمند افکن ما

سنجرم گلبنی از گوشهٔ گلخن رسته
نوزد باد چمن سیر به پیراهن ما

بر دست کسی چشم ندارد دهن ما
بر خوان سلیمان ننشیند مگس ما

احباب بشمشیر اجل کشته نگردند
این مژده به پروانه دهد شمع لگن ما

بردیم شب از تا که دل ره به منزل
یک قافله را راه‌نما شد جرس ما

ما را بگل از ناله زنو داد و بپسند نخست
رای چمن بس است شکاف قفس ما

سنجر من و تو معتکف روضهٔ وصلیم
عیسی نفسان فیض ز بند ار نفس ما

همه را گشت بر دو بجز ابر بهشت ما را
که بود مذاق گلخن نرد دماغ گشت ما را

چو ادب عشق دارد نظری بما چه مشکل
که بهم رسد سواد خط سرنوشت ما را

ز شکست توبهٔ ما خبری بمحتسب ده
که ز خم برون تراود همه خوب و زشت ما را

دم مرگ نقش خالش نشد از نظر محو ما را
که فریب دانهٔ او برد از بهشت ما را

بطواف کعبه ما را شده عزم جزم و غفلت
ره حواله آرد بدر کنشت ما را

نتوان زگریه ما را نفسی فریب سنجر
که هنوز خوی خوردی نشد از سرشت ما را

عشق چو بستر افکند رند برهنه پای را
قابل تحیه نشمرد دشت پر همای را

رفتی و آفتاب شد از قبل تو جانشین
لیک دو روز بیشتر گرم نداشت جای را

قصهٔ یوسف خود ار شرح دهم بر زنان
دل الطیش در آورم شب همه شب درای را

بادهٔ ناب چون کشی درد قدح بجم مده
تا که برو نماید جام جهان‌نمای را

رونق اختران نبرده آسمان درد / شب که زدل برون دهم آه ستاره سای را
هر که گرفت دل ز من داد بدست او ملی / جاه بر پادشاه بود لعل گرانبهای را
نه ز چین کشایشی نه ز خرشک کاوشی / خنده با منجان خورم باده غم زدای را
قفل درست و بندها خلق چو مشکل زباج / چاره بود دمین و بس خوی گریزپای را
سنجر از آفرین تو طبع شکفت و بعد ازین
رهبر کار میبرم طبع غزل سرای را

از مرگ خود بخصم خبر برده ایم ما / رشک از دل حسود بدر برده ایم ما
تحصیل علم ما بادب و مشق نشد / فیض ازل ز پند بدر برده ایم ما
کی از دو لب لعل بدخشان نگاه ایم / رای نگاه و کاوش جگر خورده ایم ما
آسان نمرده ایم بسی سعی کرده ایم / تا رحم از دل تو بدر برده ایم ما
بشهادت انتظار تو مردم ز زرق آه / شمعی به پیش آه سحر برده ایم ما
سنجر اگر بدیده و صبا لیم دور نیست
در روستای هجر بسر برده ایم ما

هرگز نبود پند بدر سود مند ما / خاکی بفرق طالع دشمن پسند ما
نشتر بزیر بستر و خنجر بزیر سر / زنهار پا دلیر منه بر پرند ما
دادیم داد عشرت و در دفع چشم زخم / دشمن کشید سرمه زدود سپند ما
بلبل بطوف مشهد پروانه میرود / غفلت نگر که نخل ندارد پسند ما
صید حرم بعشرت مارشک میبرد
سنجر تویم در آرزوی در کمند ما

از گریه سبز شد چمن انتظار ما / صد رنگ گل شکفت ز باغ و بهار ما
دنبال ما متاز که ما صید لاغریم / فتراک سرخ رو نشود از شکار ما
بر دو جهان آه اسیران نشسته ایم / بر دامن کسی ننشیند غبار ما
آندم که راه لب نبست صراحی قهقهه / از ماهیان که بیع بی اختیار ما
سنجر نشوی فکر اندیشه را درآب
کین نسخه سقیم نیاید بکار ما

از یاد رفته لذت عیش و حضور ما / نازد بتلخکامی ما بخت شور ما
ای دوست خوش سوال که در کسوت جنون / دشمن نبرد راه بعیب و جنون ما
ما عجز دشمنیم و حریفان زبون طلب / ای خون ما بگردن طبع غیور ما

حرکوس

شکست گفتگوی سنگ ظرفی کلیم — دست آزمای تو تجلیت طورها

سخن زنا تحمل ازین درد در دهنت
هم در سبزی ساغر تا تلخ و شورها

نغمه خاصیت غم دهد صیت‌ها — صباح عیدت غم شود در کلفت‌ها

چمن عشق سمندر مزاج آمده‌ایم — فسردگی بخند راه در طبیعت‌ها

بلوح تربتم این نقش سدیس از مردن — که کس نمرد و نمیرد کسی بحسرت‌ها

خوش آنکه دیده بروی تو آشنا کرد — که هست حسن تو شایسته محبت‌ها

سرود انجمن با نوای مضرت — گر از حیات ملولی در آ بصحبت‌ها

ز عیب‌جوی سخن تر مکن غماز
منافقانه نظر میکند بخلوت‌ها

رنج کشته زمانه‌ام چون تکشم ساله را — داروی کهنه مودهٔ درد هزار ساله را

مغبچه دولت جوان خدمت پیر داد و پس — پیش پدر بکودکی خوانده‌ام این رساله را

ای غم تو بیش از این جای تو نیست در دلم — یا مکن ز کوی او یا بسپار قباله را

تیره شب فراق او پی ببرد ز دمی — گر نه دلیل ره شدی آه قطار ناله را

لخت جگر ز خون چه دهم زکباب دیگران — شکر زمانه فرض کن خوردن این نواله را

صدر نشین عزت از سنت خانه زادیم — اجر ذکر بود بلی خدمت دیر ساله را

راه بدرد میبرد قصه عشق میخزد
سنجر ازین غزل کنون صید کن این غزاله را

عصمت میم و زبر است دهان دیگر سر را — کس نه بدیست و گر دیده بر آرم نظارش را

سایه کاسته شمشاد سر از ازره تابد — با امیدی که مگر شانه شود موی سرش را

نیست با مهر پدر سایه غربت عاشق — ورنه یعقوب با خوان نپذیرد پسرش را

ریز در کاسه این چرخ نگون سار می — که ببوییم و ببوشیم کلاه و سکرش را

هر که از رخت به تاراج دهد نعمت — بوطن به که مسافر نرساند خبرش را

صافی سینه عیانست ز شعر سنجر
خصم کور ده صد عیب کن این یک هنرش را

آنکه مهر او بدل از جان نیاید آمد مرا — در جهان خاک درِ او دل بنهاده آمد مرا

شب که اشکم گلستان حسن او را تازه داشت — بوی گل می آمد از سر سوی که یاد آمد مرا

شعله شب آغوش سر مرگ کشود و چشم — گر اداهای تو ای چابک یاد آمد مرا

ماه بدر رش در وجود حسن کامل شبهه داشت　　اعتقادی در دل بی اعتقاد آمد مرا

زینت دهیم سنجر درد سری آورد

این بود در گوشش از خاک قبا دادمرا

حاشا که بصد تیغ برآید نفس از ما　　شکری و شکایت نشنید کس از ما

ای طایر گلشن چو توان کرد بصحبت　　گز روز ازل شد چمن از نو قفس از ما

حضره ما گرم روان عزم در است　　دیری است که دور است صدای جرس از ما

تا چند کسی داد بر در در ایزد　　رحمی که به تنگ آمده فریادرس از ما

سنجر من و تو قدر نداریم که هستیم

بسیار ز ما یاد نمایند پس از ما

بکوی عشق با ناید که خواهی رخ کشود اینجا　　که می آید سر تسلیم سجود در سجود اینجا

عجب آب و هوای در دخیزی دارد این منزل　　که چون حسن تو عشق من یکی در صد فزود اینجا

یکی گنج سخن در خاک دارم از زبان تا دل　　حریفان سنگ چشمانند نتوان کرد سود اینجا

تو چون طالع شوی سر در حساب ذره ناید　　که آمد بارها خورشید و خود را ازمود اینجا

زهی پایهای سنجر کرم کن صحبت یاران بیاراش　　سرودی یاد مستان میدهد غوغای عود اینجا

ز بوی گل شناسم نه رنگ ارغوان را　　گهر سفارشی کن پیدر دپا سبا را

در مرغزار عاشق پروانه رحلت　　در دام زلف آرد سیمرغ آشیان را

از دل خدنگ آهی تا آسمان گشودم　　گر بر نشان نیاید دور از کمان را

گر بار در نبردیم از نازنت من هم　　زافسون ناله بستم شب خواب پاسبان را

سنجر دو روز دیگر دنبال آن مسافر

بنگیر کرده پنی شوی تسک عنان را

دستور خرد چند کنم رسم جهان را　　رقم که بکسو نهم این نام و نشان را

تا چند توان طعن گران دستی فرهاد　　بازو بگشاییم و به بندیم زبان را

داغم بنمک چنگ شد و رحم بالماس　　اگه کن ازین تحفه به مرهم طلبان را

بلبل پر بال است چو رود نامه حاجت　　از خون دل آراسته طومار زبان را

گل رفت بتاراج خزان حسن تو باقی　　ای تازگی از روی تو گلزار جهان را

طغیان جنونت بن جامه بپوشید　　بر قامت مهتاب بپوشید کتان را

سنجر چو رفتند راه بوادی قناعت　　گیرم بدل آب روان ریگ روان را

چیقه کسری بلرزد بر سر دستارها   آشیان سازد هما در سایهٔ دیوارها

شعله جانی نغز دارد استخوان سینه‌ام   ناله دردآلود منخیزد ز موسیقارها

تا بهار سبحهٔ ما خورده زنار و کنون   صد گره تسبیح دارد در دل از زنارها

کس مریض عشق را درمان نجوید ای حکیم   مرد جز خجلت نیابد عیسی از درمانها

کوه شوقت اینکه در راهست هان سحر بگوش
کار افتاد دست یاران همتی در کارها

سکهٔ عشقت بر زر کونهٔ رخ ما   سیم خالص را رواجی نیست در بازارها

ما که شهری را ز نالیدن به تنگ آورده‌ایم   وای همسایهٔ دیوار بر دیوارها

با خیالت خلوتی داریم ای سلطان حسن   وه چه خلوت باد بر اغیار در تا بر ما

از قبول عشق اکنون آب روی ما است   دل که عمری بود ننگ دودمان عارها

ای زلیخا مشتریان ما را بصورت کاسب است   یوسف مصری خریدار است در بازارها

دقت سنجر خوش کم روشن بود وقت ما ازو
دامنی بر آه میزد در شبستان تارها

من آنم کز تف دل رشک دوزخ کرده حشر را   ز سیل گریه خرم کرده صحرای محبت را

امیدم هست کاشت کار بخیم بر کنار رنگی   که پر افسون دمم تر دیگ آورد صحبت را

تو خود ناخوانده‌ای شوق اقسیم بردی گیم زاد   میدانم که فردا عذر خواهد خواب غربت را

چو من حیرانی عاشق نگاری چون تو ناشاید   بیا را از نم و باری بساز گن قالب الفت را

نه در بتخانه کافر زند در طاعتگه مومن   بحال آرمیدن نیست جوبای محبت را

ثوابی گر نباری گرد سنجر تکیه بنشین
ز شغل مغفرت بیگانه پسندم رحمت را

شهر حسنت بر جانب بازار مرا   تو نخواهی گری ست خریدار مرا

نگذاری که غباری نشیند بدلم   گر بدانی که چه در دست آزار مرا

بوالهوس سر کوی تو بجوم آورده است   تا شود عبرت این جمع نکش زار مرا

صبح وصل از طلبی شام فراقی دارد آن   که باین روز نشاندست شب تار مرا

سنجر از سوزن عیسی نبود امیدم
که برون آورد از پای جگر خار مرا

شکست افکند در بازار خوبان دل ستانی‌ها   متاع کاروان مصر دارد کاروان ما

پی تعظیم ماه از مرکب گردون فرود آید　　چو در ره بیند آن خورشید رو را مهمان ما

بصد تیغ از سر کوی محبت رو نمی تابیم　　بلی پرورده عشقست مغز استخوان ما

نشیند در مغال بارگاه مغفرت فردا　　ز نوشانوش مستان منفعل بانگ اذان ما

کذشت آنها که یاد ما نکردی بی زبان سخن

ز ملک عشق می آیی چه داری ارمغان ما

تا بود خون دل از می لب نیالاییم ما　　تا بود از غم نشان جانا که آساییم ما

چون برون آییم از آنکو دست نومیدی شکست　　هر که بیند داند از پیش کی می آییم ما

مدعی از صحبت ما در غم او در همت است　　با وجود بینوایی سنگ فرماییم ما

آشنای پیشکاری نیست مرغ خانه زاد　　ما و اظهار رهایی از مسیحاییم ما

هیچ جا بانگ جرس نقش پای قونه

سجر از سیحا صلان دشت پیماییم ما

ناخن زنست بوی گلی بر مشام ما　　هان ای حکیم چیست علاج زکام ما

عنقا کز و سراغ سلیمان نیافت هیچ　　صد بار پیش آمده باشد بدام ما

یک شب چراغ خانه ما میتوان شدن　　چون صبح چند خنده توان زد بشام ما

ما با خیال روی تو بتخانه بوده ایم　　از شرم آفتاب شاید بیاییم ما

با رقص یار سر بسری میتوان نشست　　دانسته کرچه دست زند در تجیه جام

زین شعر بوی سوختگی میتوان شنید

بجز حلوا پخته نشد مغز خام ما

شکسته ما در گیتی ندیده میل مرا　　بدر بخیه طالع کشیده میل مرا

بدل محبت معشوق با غم فرزند　　نصیحتیست بزرگانه از خلیل مرا

ز خانه واده عشقم نه خانه زاد هوس　　خدایرا که ندانی ازین قبیل مرا

بشمع انجمن طور میکشایم بال　　اگر مدد برسد از روح جبرئیل مرا

کلیم امین عشرت سرای خود بودم　　غمت ز دیده روان کرد رود نیل مرا

ز اشک من همه گلهای خنده میشکفد　　غمت ببزم طرب میشود دلیل مرا

عقیم طبعان سنگ ز رشک میمیزند

زخانه زاد اگر لختهٔ اصیل مرا

کاوکاو جگر ریش بود پیشه ما　　زور بر بازوی فرهاد کند تیشه ما

همه وسواس تنی همه سودای دل　　میوزد بوی جنون از گل اندیشه ما

زمی خار بن و سبز سنجاب نکهت — بر کف پا نخلد خار و خس بیشه ها
اشک سرخ و رخ زرد و شکم پر خون درست — عشق چون پر پشه دوا اندر رگ و ریشه ها

روش تازه و طرز نوی آورد سنجر
تا نگیرند دگر نام ز هم پیشه ها

شوقم چو جرس بند دربر دامن محملها — آهنگ وطن کی بندد آواره منزلها
بیخی بی محمل در رفت قدم از اشکم — جمازه مشتاقان زانو زده در گلها
چشمان سیاه تو رگان سیه خانه — تیغی بکف از ابرو در قافله دلها
تا پا ز زمین باید امن شو از طوفان — بیم خطر کشتی پیش است ز ساحلها
بی تیغ که ریزد خون غمزه از تو بسی قدرت — در پای تو افتاده حیران شده بسملها
سرگرمی صحبتها از سر ننهی ترسم — کافسرده برون آیی چون شمع ز محفلها

در انجمن و خلوت میخوانم و میرقصم
بر هر غزل سنجر ثبت است جلالها

غرور حسن بحدیست آن مه نو را — کز آفتاب رخش برشکافت پرتو را
مجسم بهوای پیش بود یار و ولی — ز فیض گریه بخبر میرساند این جو را

سیاه خفته درین مرز و بوم راه نداشت — خط تو ملک دل آورد این روا را
تبه نشست مرا زخم از ز نوحه علاج — بکند کرشوان و وحش لب گور را

بدلق های قناعت کشیم چون سنجر
بآسمان بگذاریم این تک و دو را

زاغ گرسنه گر نبود استخوان ما — هان ای هما نصیب تو بود استخوان ما
گشتیم چون جناغ و سپاهان جریز پر — از بس که زال چرخ بسود استخوان ما
دور از تو بسکه در دست هجران گداختیم — حسبند و هیچ جا ننمود استخوان ما
لاغر مباد بال و پر بین تو ای غزال — کز دیدنت نهور فزود استخوان ما
مرگی بود شماتت اعدا بر چشم — کز لاغری ندید حسود استخوان ما
کهش اینک آمدم سر راه تو نشین — تیر تو راست کفت و شنود استخوان ما

سنجر مخواه از دل ما نور معرفت
چون خانه شد سیاه ز دود استخوان ما

ز شوق خواب نیاید بچشم بالایی — ترا که عید بود در بهشت نوایی ما
اگر نه گوشه ابروی دوست بخت شود — ز هیچ دست نیاید گره گشایی ما

بهم چو حرف نمایند کودکان ما را / دو دیده هاست بهر جا گریز پایی ما

صنم بجانب ما غایبانه اش نگریست / بغیرتست برهمن ز چهره سایی ما

نگاه در بر وی در سر و نظر بنظر / دگر برای چه پروردست خودنمایی ما

صلای قرب زند یار بخته دان سنجر

تو دور گرد چو صیت سخن سرایی ما

آفت رسانی چمن سینه ما را / هر چند که از ریشه کنی مهر گیا را

صد دام و قفس تعبیه در هر نه گریست / زان باغ که چیدیم گل لغزیدن پا را

می خورده و مستانه خرامیده بصحرا / بر خاک بینداخته تکلیف ریا را

هر برگ گلش صد پر بلبل بقفا داشت / تا ره بگلستان تو واشد صبا را

تا برد دل از شرم بهار و بنمود دست / کائینه مناسب نبود اهل عزا را

زان دم که شنیدیم که اکسیر وجودست / جان پیشکش آریم می بیش بها را

مرغان اجابت نه بغیرت بپریدند

سنجر چه نشینی بگشا بال دعا را

ای گشته باد دامن جنت چراغها / آشفته بوی سنبل زلفت دماغها

حال دلم ز چاک گریبان قیاس کن / نتوان شنید بوی گل از کوچه باغها

دانم که آفتاب نیاید شب برون / از دیده چند در رهت آرم چراغها

خونین ز زخم خار پر و بال بلبلان / در پای بلبلت گل افشان زاغها — گلشت ر

سنجر چو شیشه سجده شکری ضرورست

سرشار گشته ایم چو می در ایاغها

چشم بسوی روی تو بگشوده ایم ما / دامان بغیر اشک نیالوده ایم ما

هرگز بمهر دوست نبودیم پشت گرم / سر در کنار دشمن و آسوده ایم ما

مجنون مثل شدست وگرنه کدام روز / کین دشت را بدیده نپیموده ایم ما

انصاف داده اند مه و مهر بارها / کاندر جوار حسن تو بستوده ایم ما

از ما نشان آنکه با طلب مکن / پای نظر براه تو فرسوده ایم ما

ما از نیاز چین ز جبین بیشتر بریم / ابروی ناز تست که بگشوده ایم ما

سنجر درین دیار شناسای درد نیست

هر جا که بوده خوشتر ازین بوده ایم ما

طبل رحیل کوس گران خواب ما / وه که رسید چون عنان نوبت بیخ باغها

جم نقد

ابر بگرد تربیت چشمه نداده پرورش | آب ز دیده میخورد مزرعه خراب ما
ما همه شب چو زلف او باخته ایم تا سحر | صبح چو پنهان زده خنده بر اضطراب ما
دور بکام تا بود شاه ستاده از قدح | بخت چو روز روشن کند سر که سود شراب ما
روز ز بیم طعن اگر شرم کنی ز آمدن | ای سر چاره پا نهیم شبی بخواب ما

سنجر اگرچه بر سر شعر تو دست لیک
از همه گفته تو شد این غزل انتخاب ما

شهر بشهر میرود ناله بیدرنگ ما | ماه سفر گزین کجا باز رهد ز چنگ ما
آه کشیدم از جگر دل بود دست دار آن | طایر سدره آشیان میرمد از خدنگ ما
ما شکست خاطر مور رضا نمیدهیم | خشم مگر ز سادگی شیشه زند بسنگ ما
ساقی بزم دوستان باده سرخ چون شود | چند حسود زرد رو خنده زند برنگ ما

سنجر اگر یکی شود این دو روش ترا چه غم
خوی ستیزه جوی او خشم پلنگ رنگ ما

باز لب فسونگرش بسته زبان رقیب را | کودک با معرفت لال کند ادیب را
پنجه قدر بدی کار ای که زد و ست خسته | دست در آستین کشد نبض به طبیب را

مغبچه زند خوان رسید از در عید گو کنون | منزل کودکان کند موعظه خطیب را
ناله مرغ بسته پرست حکم خراش تر | گل نشنیده از قفس ناله عندلیب را
قسمت سبحه پست شد ز آنکه بدور زلف تو | کو بلند ساخته مرتبه صلیب را
گر بسفر ز کوی عشق بخت عزیز تر کند | نیست که جا کند وطن دل بگذرد غریب را
قرب تو نیست بی سبب بلکه ز کرم چند هستی | منصب شمع داده سنجر بی نصیب را

ای غمزه تو بی سبب آماده جنگ را | ناخن بیانده خوی تو روی پلنگ را
حیرت ز جام وصل فراقم چشانده است | دیوانه ام ز شهد ندانم شرنگ را
در روی گل صبا ز زبان بود و گفت | چند از طپانچه سرخ توان داشت رنگ را
همسنگ زر عقیق نشد جز بآب و رنگ | نتوان باعتقاد یکیش کرد سنگ را
سنجر ز بس تراوش درد از حواس شد دل | از ناله شب گرفته رگ خواب جنگ را

چشم گرسنه را نتوان دوخت جز بهیچ
نتوان بلقمه بست دهان پلنگ را

گوش گل وقف شد بلبل بستانی را | تا نیاموخت ز من طرز غزلخوانی را

پیم غربت اگر دیده بپوشم شاید — بادبان نیست چو این کشتی طوفانی را
بر زبان هرچه بجز حرف محبت کفر است — ما همین عشق شناسیم مسلمانی را
گرچه زین سران هنری دیده‌ام شد ایذا — بگذارم بخلاف نسب یزدانی را
سر و جان نامزد شاهسواری کردم — کو زند بر در دل نوبت یزدانی را
عزم میدان چه کنی بر سر میدان چو روی — بتو چون گوی سپارم سر میدانی را
تو بدین حسن بیازار زلیخا چو روی — به بهای تو دهد یوسف کنعانی را
نامهٔ عشق بنام تو مسجل کردم — تا بگلبرگ تو دیدم خط ریحانی را
بخزاز تست یزدان که عرشش مدار
شهرهٔ هند کن این شاعر ایرانی را

در چشم بر دلبرکان مژهٔ تیز را — تا بکمان بنگری ناوک خونریز را
گرچه بود خون ما چو تو بریزی حلال — کوی که بر خود بیال غمزهٔ خونریز را
تا مژه آگه شود آن نهم کارساخت — رخش ستم بر شتافت منت مهمیز را
تیشه بزناد کش خنجر فولاد گشت — کشت سک انتقام خسرو پرویز را
سبزه بیدار دل دیده بدیدار دوخت — صبح سعادت دمید رند سحرخیز را

آمدی وز خاک ره برداشتی پروانه را — شمع من صفای دیگر هست امشب این خانه را
سوختم از رشک تا کی لب رسان آب تبسم — حمل بر مستی مکن گر بشکنم پیمانه را
هر کرا چون من بزلف او نباشد دسترس — خار خار دل نشاند گر بیابد شانه را
گر نه بر سنجارم ای اهل خرد منعم کنند — اختیاری نیست مست و عاشق و دیوانه را
سالها سنجر بدل تخم وفا کشتم ز دست
جای آن دارد که بر خاک افکنم این دانه را

نماند تاب تب آتشین شبها را — طبیب کو که بجان بسیحرم مدارا را
پی علاج تو شرم ار لب تو کر کنم — ز آسمان بزمین آورم مسیحا را
قلم ز دست عطارد کشیده نامه نوشت — سحر که کرم گرفتم نالهٔ عیسی را
غبار خستگیت بر جبین نیز بید — بشوی شبنم خوی آن رخ گل آسا را
بران سرم که چو سنجر بچشم زخم رخت
سپند وار بر آتش نهم سویدا را

همیشه بی سبب آماده ایم جنگ ترا — کسی چه نام کند خصلت پلنگ ترا

بمیمن رسادگی آماده پیامم / کشاده دوش و برم وعده‌های یک ترا
دگر ز تربیت لعل دست نازکشد / گر آفتاب ببیند شکست رنگ ترا
بجست و جوی خدنگت هزار سیل روم / که سیل دیده نپا زد کسی خدنگ ترا
خوشست دل که تو طفلی و مشق ادرا / شنو رساده ندانسته ریو در نیک ترا
بر آستانه دیر قدیم ای خشت / که رتبه حجر الاسود است سنگ ترا

بشهر بند وفا آن جفا کشی سنجر
که یک دقیقه نیارد کشید تنگ ترا

چو آب صاف کن ای خم دل کینه ما / که زهنگ تو پهلو زند سفینه ما
مثل شدیم بهمشیلی و نمی یابند / در آب و آینه جویند اگر قرینه ما
برد بطارم سینا خراش دل آهم / که ارمغان طلب کشت آبگینه ما
گرت ز سینه ملالت درون دل ای دشمن / نزد وی صدق و صفا سینه به سینه ما
بپا بپا که بگردت چو محرمان گردیم / که از تو کعبه دیگر شود مدینه ما

ز خود برای قدم نه بفرق ما سنجر
توان بعرش رسیدن بپای زینه ما

خوش آنکه ضعف در آرد از این لباس مرا / که نه حمول شناسد نه روشناس مرا
هلاک غمزه چشمم ولی هول دلم / کشد بحلقه شیون هاالتماس مرا
خوشم ز جامه صد چاک خود بسوی کسی / مگر بپوست برآرند ازین لباس مرا
ز صبح باز که مشاطه دست افشاندت / چو طره تو پریشان بود حواس مرا
مرا افاده استاد احتیاج نشد / که داده بود پدر پند بقیاس مرا
مرا شراب محبت ربود ای مغرور / ترا که ست شعوری بدار پاس مرا

عصا و شانه بدنبال داشتم سنجر
عبوس شیخ سمان داشت در هراس مرا

نیارم رفت از مژگان چو آن آستانش را / که شوایم بچندین آب شستن آفرینش را
توان از شانه اش جستن بتاب شوان اگر از خوی / میان موی کاکل کم کند موی میانش را
بمن کمتر تکلم میکند آن کس از تمکین / ولی از من کسی بهتر نفهمید اندر زبانش را
نسیم و شبنم این باغ محرومند از آن گلشن / کهی از دور می بوسند دست باغبانش را
شهید عشق را در دو جهان کار گر اندازی / ملک تسبیح سازد از تبرک استخوانش را
حکایتهای آن لب گفتنی دارد ولی سنجر / بگوید شمه از رشک حنین داستانش را

میروم خود باز کردانید مکتوب مرا　　ذوق دیدار عزیزانست یعقوب مرا

خاک ره کردم کز و شاید نگاهی کم کشد　　بر زمین تا چند بارد چشم محبوب مرا

آفتاب و ماه را آیینه داری هم نداد　　زشت می آید خوبان در نظر خوب مرا

تیغ بر فرقم حوالت کرده عاشق باز کشت　　نیمه ره باز کردانید مطلوب مرا

کاتب مصحف بیاض و بسته کویا سکلی　　دشمنان هم دوست میدارند محبوب مرا

سنجر مبارک بر منبر انا الحق میزند

پایه از منصور بالا رفت مجذوب مرا

نزیده صید حرم زلف صید بند ترا　　که طوق کردن ایمان کنند کمند ترا

مرا کجاست پر و بال قرب شعله شمع　　همین بس است که پروانه ام سپند ترا

زهی خطا که چو نیلوفر آفتاب پرست　　ز کریه ساخته ام نیلکون پرند ترا

بمصر قحط شکر خنده کلو سوزست　　بیا که چاشنی دیکرست قند ترا

زبان کشیده دلم از سفر نوشته کراه　　بآب زر نوشتم دریغ سند ترا

کجاست بخت بلندی که آشنا نازد　　بدست کوته ما کردن بلند ترا

دلم بسوخت بسنجر که چون سوار شدی　　بآب دیده کره زد دم سمند ترا

بهار آمد که برک عیش میخواران شود پیدا　　بدلها خار خار صحبت یاران شود پیدا

چو عشق افکند در دل شعله کی کاه آکاه کرد　　چه بدمرحا که برقی لاله حسرم یاران شود پیدا

کشودم از کمر زنار و بردند از میان زندان　　اگر کاوش کنم از جیب دینداران شود پیدا

متاع من بقیمت بود و عالم سر بسر مفلس　　شکستم میل تا خریداران شود پیدا

توان کیفیت پس از نگاه یار فهمیدن　　نشان می پیرح از چشم میخواران شود پیدا

لبش کام دل بخورد داد و شیوه ام پیدا شد　　طبیبان را چو حال تریع بیماران شود پیدا

چو کرم بحث کی دم با وجود بیخودی سنجر

خوی خلوت ز پیشانی هشیاران شود پیدا

در سر اغنیم از بهمن را　　کو که برقی بیم خرمن را

با خیال تو هر شب از غیرت　　چشم بندی کنیم روزن را

بت نه دیر بنیم کوره چشم　　سجده فرما شوی برهمن را

خون دل میخوری و عادت ماست　　که بجان پروریم دشمن را

آتش دل از گریه کم نشود ... کس بر بهکان برفت گلخن را
مرده این بخت خفته باعث ... لب فرو بسته ایم شیون را

چاک تا کوشش نمی زخم دل سنجر
بمسیحا گذار سوزن را

فریب عشق جنون مید بهار مرا ... که همچو سیل دهد سر بکوهسار مرا
رکاب سر که بکیرم ز رخش عنان تابد ... نشانه نشان کرده آن سوار مرا
بصید شست کشایی و من بخون غلطم ... چه ذوق ترک من آخر ازین شکار مرا
شبی که منصب پروانگی بغیر بود ... بخلوت تو چو شعل مباد بار مرا
وظیفه ز شراب لبم مقرر کن ... شنم که احتی ز افسون غم تراز مرا
اگر بوصل تو یعقوب پی برد کوید ... که نور دیده من با پسر چکار مرا

بایین حریص شرابی چه لذتی سنجر
که شیخ شهر ندانسته میکسار مرا

این امیدست سوز دل بی کینه ها ... که غم صد ریش پا کشد از سینه ها
آنکه شب داشت عابر نش تیره دلی ... کسب پرتو کند امروز ز آینه ها
پرو بالی فشانیم بران خوشه زلف ... خرمن لطف چه کم میشود از چینه ها
باش چون مست سر افکنده که در خلوت زند ... سفره می شده سجاده پشمینه ها

طبع را ریزش دیگر بود اکنون سنجر
عشق برداشته قفل از در گنجینه ها

دور از لب تو خواست دیده را ... شوان تو بهست لب نچشیده را
گردوستان چو ان ونداز جهان حرم غم ... این دیر سال دشمن قالب خمیده را
از نیک نکه شکست دلم را درستی کرد ... چونانکه لباس دریده را
نو عاشقم اگر شکیبم شگفت نیست ... بحران مصیبت ستم نارسیده را

سنجر سپاه عشق درون و برون گرفت
در سینه جا نماند دل آرمیده را

در رستن گیرن شوره زمینست دل ها ... جز مهرگیاهی ندمد از آب و گل ها
تا بوی سر زلف تو از شانه شنیدم ... از دیدن شمشاد نشستت دل ها
از رفته و لادر گذر اکنون چه علاجست ... دارد سر پیوند تو پیمان گسل ها
رشکست که وصل تو برد چشم و دماغم ... ای زلف تو و روی تو چین و چگل ها

گر تلخی جان کندن و گر شدت قاتل   سنجر همه در گردن خون بحل ما

آنم که از خوان نعم خمار را   بر لب سبیل مینرم آلوده جام را
بگذشت غافل از من و بگذاشت در غمم   گویی که رمناز قضا شد امام را
پیم شکستن از طلسم بهشت در قفس   صیاد ز احتیاط کشیدست دام را
ترسید نام نیک ز رشتی بدل کند   یوسف بدور حسن تو گم کرد نام را
در وضع روستایی و شهری بعادتست   کبک دری نشست چو دیدان خرام را

سنجر نشان های سخن هست ربی

از بس که راه او زده راه پیام را

تو امان زاده اند از لب خنده و شیون را   کاشیان بلبل و خندست بر دورن را
محض بیدر دست تکلیف تسلمانی من   عاقبت ناموس زنارست درگردن مرا
دارم ز ساقی چه پنهان سنجر روا رسلم   می چکانند خون ها و چشم پر ز دامن مرا
عشق اگر زینگونه بگداز دشم در دوستی   هیچ پیم کینه جویی نیست از دشمن مرا
چشم بدخواه و نگاه گرم او سنجر نمرد   آتش نمرود و برق طور در خرمن مرا

صد خنش زدی از شده ام بر جگر است   بر رحم دلدار سپر من در گذر است
چون کرد تو گردم که حریم فشانسد   در جای تم بمو ارزد ایم گمراه است
در چار سوی سینه من داد و ستد داشت   صد دو فرخ از دو جهنه بایک سر است
تا صبح نبندم لب و از حرف نمانم   با آنکه کنم قصه خود مختصر است

سنجر نخیالیست هم آغوش کنار دو

در تبر سنجاب بگنجم دگر است

ناخوانده ره بزم تو طی کرده ام است   این چهل بدبکری می کرده ام است
تو مست شکر خواب و ز من بزده تا صبح   آن ناله که خون در دل سنگی کرده ام
مشکل که سراغم سر کوی تو آرند   آنجاک که من سر سپر پی کرده ام است
فردا چه کلاه مند ما و چه دهیم   این وسوسه باکبری گی کرده ام است

در جنب جگر سوزی سنجر چه نمایی

ای شمع من از شرم تو خوی کرده ام

ز درد انتظار دوش مرا گم روز نشست است   که بر در بود دو چشم دیده و بر روز نشسته است

کهن دلقی که دوش از کشتهٔ زرشت مطرا شد — دماغ و دیدهٔ یعقوب را از پیراهن شست

دلم با خار خار شمع این محفل چه گل چیند — گل داغم ز روی سینه دامن دامن شست

چراغ چون سیاه در زبان درکش — که خامش صبح بفشان شیشه را در گرد شست

نبودش نور در رو تا تو روشن داشتی مجلس — چراغ ماه را پنداشتی پروانه غیرت شست

دماغ و دیده کس تعقیب سبز زار چمن را

کلم خار و نسیم باغ دود گلخن اشست

بجرم و فلاکت نبود جامهٔ کاتب — صد بار زده افلاس بعمامهٔ کاتب

سهوی ز زبان قلم صنع رفتست — پر سهو چنان گر نبود خامهٔ کاتب

یک صفحه تسبیح حزن و قافیه نامم — آماده کند روزی صد شامهٔ کاتب

صد سهو بر آرند ز تقریر نویسان — ای از خط سهو تو سیه نامهٔ کاتب

در وصف خطا سیر تو بیلک صحیح است — کوتاه زبان تر بود از خامهٔ کاتب

شهرت طلبکار سخنهای تو سنج

کر مست ز گفتار تو هنگامهٔ کاتب

دو شیم از خاک لب او به تبسم برداشت — یک یک عقده ام از دل بتکلم برداشت

خنده بر ابر زن ای دیده که از گریهٔ تو — مور در خانهٔ خود خوشهٔ گندم برداشت

سرم از درد دنیا سود کنون همت — میغ وشش از سر من نیز سر خم برداشت

باد را پای از آن روی بیاید بر سنگ — که بنوک مژه خار از ره مردم برداشت

آب در چشم قدح گشت چو ابر سنجر

مطرب از قول تو چون تیغ ترنم برداشت

بزد و سر سلامت ز غزال صید بندت — چه پلنگ از کمینت چه غزال از کمندت

همه آب دیده ریزم به ره تو گرچه دانم — که چو سرو برنخیزد بکسی قد بلندت

بچمن خرام و بنگر که نشاط بلبلان را — همه گوش وقف کرده است بلبلان عجب چندت

همه شب بدل سویدای دل اسپند سوزم — که ز چشم زخم خوبان نرسد دگر گزندت

چو فکنده ام در آتش دل خود ز رشک دوستی — بدر آنچنان که مشکل در آید از سندت

ز قضا چه چاره سنجر کله بیت ای نصیم

که ز شعر همچو قند تو و بخت ارجمندت

گر مردمک دیده بر آید ز نجابت — پیداست ز بینش بی هر ذره نجابت

بی لطف جگر از مژه برگشت سرشکم — شرمنده ترا از قاصد گم کرده کتابت

صبحت و دم دردکشان کرم چه دارد / بگشای بمفتاح دعا قفل اجابت
محراب و صلیبم رقم غزل کشیدند / تا ابروی یارم بشمارم زچه بابت
با طالب سودای تو ای شاهد مصری / یوسف نکشاید در دکان اجابت
آن دست که پرورده ابر است بر آید / هرچند که چون علم بنالم المهابت

سنجر زود مسیح سخن از دم عیسی
گر یک دل سودازده را کرد طبابت

چه شد گر دامن محمل بلند است / که دست آویز دلها دل بلند است
باستقبال او یک گام عاشق / قبای رفته تر بلند است
ز شاخ سدره افتد طالع من / ز میل پرتو گزین محمل بلند است
بقول باغبان یک گردن و سر / قدت از سرو پا در گل بلند است
غزالان حرم را سرزنش کن / که اینجا گردن بسمل بلند است

ز سنجر خطایی رفت بپذیر
غرور بنده قابل بلند است

در وادی دلم شجری فرو حشت / افسرده طبعم از نظری فرو حشت

آنکس که گشته است چو پروانه پر سخن / داند که شمع ما سحری بر فرو خشت
عاشق ز بزم عیب تراشان ز زرد رو / گاه از ترشح جگری فرو خشت
بیت الحزن چو دیده یعقوب تیره بود / امشب ز پرتو حسن بری فرو خشت
شاید که گرمی دل اندازدش ز پا / ارزد که آتش از حجری بر فرو خشت
پروانه گر بشمع یک بزم پیوندش / داند کدام از دگری بر فرو خشت

سنجر زدست برصف آن غمزه خوش ترا
پروانه باز بال و پری بر فرو خشت

شهید عشق نه از شکر غافل افتاد است / صفیر مسکند این مرغ و بسمل افتاد است
امید برگ جوانی بریده ام از بخت / که پا لگد خورده در خرمن حاصل افتاد است
ز من گذشته رفیقان بمنزل آسوده / به نیمه راه مرا بار در گل افتاد است
ز کعبه بر اثر دل گذشتم و دیدم / که نغره واری از آنسوی منزل افتاد است
نشسته رنگ بر وازم خوی خجلت / بروبت آیینه هر که مقابل افتاد است
مگر ز گریه مجنون ترشحی بوده / در آن مقام که لیلی مقابل افتاد است
چو گوش هوش بی آفرین از و شنوی / سر بریده که در پای قاتل افتاد است

محیط عشق که کام نهنگ زورق اوست　　شکسته کشتی نوحش بساحل افتادست

بهار آمد و می یابم از ادا سنجر

که خار خار جنون بازم در دل افتادست

آن دل که نه مصحف پروانه عشقست　　بیرون کنش از سینه که بیگانه عشقست

گر ناله ناقوس و گر بانگ موذن　　چون گوش کنی ناله مستانه عشقست

خواهی بخرابات رو و خواه بمسجد　　ناچار گذارت بدر خانه عشقست

آنرا که گریبان درستیست درین شهر　　فرزانه مخوانید که دیوانه عشقست

جمعیت اشکم چو رخ دید منافق　　دانست که آن خانه پروانه عشقست

از سایه شمشاد تو بی بهره نماند　　ژولیده سرم درکش شانه عشقست

داناست خود لهجه تو ریزد از　　او نیز چو ما گوش بافسانه عشقست

سنجر همه عمرم بسفر رفت و سیاحت

معموره عالم نه چو ویرانه عشقست

ترا هنوز لب طعن سخن باقیست　　ز چین زلف همان فتنه در چمن باقیست

سپند رست ز روی مزار پروانه　　هنوز شعله شمع انجمن باقیست

ریاض حسن تو پژمردگی پسند اند　　طراوت گل و نسرین این چمن باقیست

شدم بخواب عدم از فسانه غم و گفت　　نگاه دار سر رشته تا سخن باقیست

بیاد کار ز آسودگان نماند هیچ　　که بیستون ز اثرهای کوهکن باقیست

ز بیم غیر شکستم شبی بلب نبات　　هنوز زیر گره قند در دهن باقیست

گرفت خاتم زلفت ز مدعی سنجر

ولی ترا ع سلیمان و اهرمن باقیست

آنچه در صفحه این ورقست　　مرحبا نوشکم تنگ سبقست

بخت حرفی نویسد برام　　که سیه خانه دار و شکست

از جگر هیچ نبیند دهنه کام　　دیده را بر چه بود بر طبقست

گریه بر آتش دل آب نزد　　که سبکباری تاب از عرقست

التفات تو چو فاروق بود　　دیده با طبل اغیار حقست

از غم گریه من دفتر چرخ　　همه چسپیده ورق در ورقست

شاه مست و ستمگر سنجر

کشور عشق از آن بی نسقست

ما را به بزم خاص تو ای شمع کار نیست　　پروانه را به خلوت فانوس بار نیست
فرهاد را زجرگه خسرو شمرده اند　　نازم به فیض عشق که او در شمار نیست
فتراک بست شد به تغافل بده عنان　　بندم بگردنست ولی استوار نیست
همچون حباب کشتی نوحست بی نقاب　　در موج خیز دامن من کش کنار نیست
آلوده دل مباش که این جوی شربان　　در سده ره که میکشند سر آنجا که دار نیست

سنجر بهی شکفت که با دیده زغم
این باده در مذاق کسی خوشگوار نیست

پس این پرده نیرنگ نوا سازی هست　　که بهر گوشه از دو گوشش پر آوازی هست
تا گرفتار است و بر جان کس دارد منت　　باز بر نرگس مستانه او نازی هست
ای قوی پنجه مزن طعنه به بازوی ضعیف　　که به سیمرغ و مگس خوش پروازی هست
احتراز از قفس و دام کبوتر میکرد　　ساده غافل ز کمینگاه که شهبازی هست
آسمان را شکافی و زمین را بکنی　　در نهانخانه ما پای بی اگر رازی هست

جای مروت گرفتی اگر ای سر سخن
سنجر از پا منشین پایه اعجازی هست

ما را نهان ز دیده تماشای دیگرست　　خاموش ای حکیم که این جای دیگرست
کو آفتاب دایره را از زمین گذار　　کامروز روز معرکه آرای دیگرست
ای آرزو به دل منشین در کمین عیش　　کین صید را کمند ز صحرای دیگرست
دل را چه غبن جان به نگاهی فروختت　　این سود دیده را سر سودای دیگرست

در چاره سازی تب سنجر عبث مکوش
بیچاره را حکیم و مداوای دیگرست

ستم چو برخ نقاب شکست　　رنگ رخ آفتاب شکست
زخنده که زد بگریه مرغ　　قند نبات که در گلاب شکست
تا دوان نشود سپهر سایه‌اش　　جامی که به ماهتاب شکست
برگردن جاه تست کوشش　　هر سر که در انقلاب شکست
جامی که ز سنگ لاله جان داد　　قسمت به خمار آب شکست
تا دوان دل شکسته ما　　چندین دل بیحساب شکست

صد توبه قرون شکست سنجر
زان جام که احتساب شکست

دست زد دستش به کلیم سر دست | جان بکف او نهادیم سر دست
کوبکن آستین ناز که مفلس پس | دست بر ساعدش نسیم سر دست
شادم از امنیت زمانه که دام | پی بکر بیان او نسیم سر دست
نقش زیاد آورد زیاد دستی بخت | شه بکرم زد از ندیم سر دست
پیرو عقلم خلاف شیخ و برهمن | صرفه درین نام حنبر حکیم سر دست
دفتر دانش شوی زانکه خردمند | لذت این نسخه سقیم سر دست
در صف طاعت چگونه راست کنم | جبهه من نقش از کلیم سر دست

بر روش تازه پی فشارده سنجر
دست پی شیوه قدیم سر دست

عروس دهر که در پیش سر حلیت | از و کناره گرفتم که صرفه در عزلت
فتاده برف بخاری سبک را دوام | که وقت صحبت شبها کو سه طینت
کر ساقیم حلبی که ساغرم حلیت
فکنده زلف تو افتادگی بجا آموخت | که شوخ طفل دبستان حسن بی ادبست
زهر کلام کلام عرب فصیح ترست | بجز کلام خموشی که افصح از عربست

ز شام هجر بت عشرم به نیمروز رسید | به سنجر این اثر کیمیای هم شیست

تا طره او دست کش شانه باد است | دل طالب جمعیت اجزای مراد است
امروز دگر با می و مطرب سر آریم | فردا که شناسیم که در دست که زاد است
بر چرخ شکسته کله گوشه فقرم | ما مانکه سرم در گرو تاج قباد است

این رشته زنار که زیب کرامات
منهای سنجر گذار از باب عبادت

گلهای داغ من که زگلزار من شکفت | یمنت بهار چمن در چمن شکفت
دل چیست غنچه و سخنش باد گرم سرد | پژمرده شد بسیک سخن از یک سخن شکفت
بر تخم دوستی که بدل کاشتم ز تو | گل گرد در زمانه و در انجمن شکفت
بلبل حدیث روی تو مشکیفت در چمن | من همچو گل شکفتم و گل همچو من شکفت

سنجر چه خون که در جگر بلبل از تو رفت
صبح از صفیر گرم تو گل صد دهن شکفت

کام نگرفتیم از آن لب که مروت آنست | تشنه مردم لب چشمه که قسمت اینست

دیگر

تنگ چشمان همه از لاف تو سیراب شدند — من همان بکریم انگشت که قسمت منت است

من که از دشت روش طپش دل تو دام — کو مسیحا نکشد رنج که صحت منت است

امت عشقم و کشیده ام از ملت عقل — کمره آنکس که ندانسته که ملت منت است

شهر از زمزمه شعر تو پر شد سنجر

بی تکلف که سخن این عبارت منت است

مادر پدر و شخص توکل لقب ماست — مشهور شکریم و شکایت طلب ماست

هم پیشه فرهاد و خلف زاده عشقیم — مارا بشناس این حسب و این نسب ماست

شمشیر رسید بر سر و از پا ننشینیم — در کشته شدن این یکنایت ادب ماست

مجموعه غم زینت کتابخانه عشقست — این نسخه که بی نقطه بود منتخب ماست

در نوحه گری مطرب ماتم زده گانیم — خون خوردن و خاموش نشستن طرب ماست

هرگز چو گل از ناز بر ویم نشکفتی — خواری تو آمدن بی طلب ماست

از پرتو عشقت سیه روزی سنجر

خاموش که بس صبح در آغوش شب ماست

اختر اوج سخن طالع فیروز منست — شکرستان سخن شعر گلو سوز منست

خود نقاب از رخ معشوق بر انداخته ام — منم آن چهره که موسی ادب آموز منست

فوج صد بوالهوس از ناوک آهی شکنم — ترکش سینه پر از ناوک دلدوز منست

کو درین عید مگس مبارک باد دم — که شب سور بصد شادی نوروز منست

وصل خود یافته ام منت سنجر نکشم

کرمی یار بمن از اثر سوز منست

کو جنبد بوریا که مگس رخت کی مشوست — دیوانهٔ ما منکر این چسپم ورشوست

زین مرحله آن کو کند قافله شبگیر — در کیسه نسیم سحرش باد بهموست

غافل مشو ای کسر اقبال که بخت — تسخیر دل ما نه کم از کشور روست

زین خانه برون شو که زند فال حرامی — جغدی که نشیمن گه او این ره و توست

سنجر نفس گرم تو فولاد گدازست

آنجا که تویی سنگ بصد نرمی موست

دل تنگ شسته نکهت باز اوست — آشوب سر صد شهر از نرگس ناز اوست

پا تا بسر جراحت ناسورم و نشتر — این دشنه بازی مژه های دراز اوست

گر خشت قرش کعبه ورم سود پا جبین — کی طاعتم قبول دل بی نیاز اوست

طوطی

کیفیت یک نسیم وصال از انتعاش — گیرم سموم بادیهٔ مجنون که داراز اوست

از بوالهوس گسست و سخن عاشقان بود

اینها نتیجهٔ نظر پاکباز اوست

دمید صبح و گلستان آفتاب شکفت — ز فرده طبع من از گرمی شراب شکفت

نسیم که برخواست از شمال نگار — هزار رنگ گل از گلشن حجاب شکفت

بیا بیا که ز شوق نثار مقدم تو — گلم ز بام و در کلبهٔ خراب شکفت

سحر ز بوی گلت بلبلان بکام شدند — چو از نسیم بهت غنچهٔ نقاب شکفت

ببخت خویش کنون آشتی کنم سنجر — گلم بگلشن و نیلوفرم در آب شکفت

چو صبح چند بگیسوی تو عنان انداخت — گذر بجانب ما تیر می توان انداخت

بمهر روی تو گردیم ماه را نسبت — کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

ز عشق نیستم آگاه اینقدر دانم — که جست برقی و آتش بدودمان انداخت

دلا کجا من و پیرایهٔ غزل گویی — بفکر این غزلم عشق آن جوان انداخت

هلال را بحریفان نمود شب سنجر — که پیش ابروی آن جنگجو کمان انداخت

دست از دست دلارا خود گرید دست — که سر تاجوران پی سپر پای خرد است

خاکساری کنی از رتبهٔ خاصان طلبی — منصب صدرنشینی نه همین از سند است

پی معنی برم از غلط انداز لفظ — ورنه آنجا که سواد است محمد احمد است

همه نیکیست اگر چشم بپوشی ز غرض — اعتبار است که تلبیس گر نیک و بد است

لاف سرو و سهی طوبی مزن ای بید شکست — نیست در باغ ز آنچه مرا در سر است

غیر اگر شکفد از شعر تر من سنجر

غنچهٔ خاطر نشوم کان گل باغ حسد است

طور عشقست و دل و جلوهٔ جانان اینجاست — ارنی ناصیهٔ موسی عمران اینجاست

ماه من تازه معجزهٔ شق القمر است — مکن از ناهمه انگشت بدندان اینجاست

دست شوقش چو بدامان زنم از علم آرم — گر جنون بود که مانم که گریبان اینجاست

ای طلبکار ادب بگذری از صحبت عشق — کسب آداب کن از ما که دبستان اینجاست

لب تو گر پس بیمار ز ما چاره نکرد — خستگان را همه هر چند که درمان اینجاست

در میان بحش اگر نیست چرا سنجر — باد اینجا و تو اینجا و گلستان اینجاست

زمانی تلخ نسازد فراغ من غلطست
تهی ز باده نسازد ایاغ من غلطست

مرا که سینه ز مین تنگ فرو نشست
دماغ سوزی مرهم بداغ من غلطست

مرا عیش نخوانند محفل آرایان
که گرم خوبی می ها دماغ من غلطست

صفیر سپیده بیگانه را کشد بچمن
نوا فروشی بلبل بزاغ من غلطست

مرا ز ملامت سنجر فسرده دل نشوم
زباد کشته نگردد چراغ من غلطست

آمدم که از نقاب فرو در حجاب چیست
از شرم در عرق چو نشیند گلاب چیست

بی باده از فروغ رخش در گرفته بزم
در محفل صبوحی او آفتاب چیست

جز جرم ما چه علت عفو کریم شد
رندی که زین سوال نیاید جواب چیست

ما طفل نکته دان دبستان فطرتیم
تعلیم اوستاد کدام و کتاب چیست

دانسته عالمی که تو معشوق سنجری
ما از همیم اینهمه شرم و حجاب چیست

بوی گل آشنای گریبان جامه است
بیگانه دست غیر ز دامان جامه است

چون جان شیشه ز تو از آن جامه خوش است
ای جامه زیب جان تو و جان جامه است

من سوختم در آتش عشقت مرا رسید
پروانگی شمع شبستان جامه است

رنگ خزان بچهره فردوس کرده اید
از خجلت بهار گلستان جامه است

خورشید پنجه زد بگریبان خویشتن
دستش نمی رسید بدامان جامه است

نازک تنش مباد شود آب از عرق
سنجر نموده لیک که قربان جامه است

تا دل بچین زلف تو مسکن نساخت
سر کشتگی چو سنگ فلاخن نساخت

در چار فصل نغمه سرائیم درین چمن
کس عندلیب طوق بگردن نساخت

دون پروریست دایه مهر روزگار
والا که نوازش دامن نساخت

بینور معرفت نفروزی چراغ عشق
گم کرده کس بدیده روزن نساخت

صیاد در راه برده بان آشیان ولی
ما را هنوز قابل گلشن نساخت

سنگ و سفال نیست که برهم شکند
دل را کسی که کوچه و برزن نساخت

سنجر خوش است صحبت اشراق با صنم
زنار بسته ایم و برهمن نساخت

باده تا او خورده با چمن نیازه گل شکست
زلف او را دیده با پیچان سنبل شکست

چرخ

چرخ

تنها گل کرده با می میگساری در چمن — گل بگل شوریده و بلبل به بلبل دشمن است
در جگر یاقوت ناب و در نظر دُرّ خوشاب — لیک همت دوست با عرض تجمل دشمن است
چون آن ابرو نجوم میکند محظور دوست — این همه از شومی طبع سر کل دشمن است
وصل او چون روزی من دیر دیر آید بدست
وای اسیری کو با صبر و تحمل دشمن است

آسمان دل من سوخت بر آن داغ که داشت — داغ از آن است که چیدم گل سر باغ که داشت
بلبلم میل دل از دیدن گل سیر مکن — میوهٔ باغ سپردم به همان زاغ که داشت
لاله کی داغ مرهم برد ابر کی دارد — داغ را تازه چنان لاله این باغ که داشت
داغ مهر سیست توان کرد دیگرش سپهر — لاله زاری شکفانید بیک داغ که داشت
او نه و غنچه و لاله است و کریه سحر
دارد آن لاله و باقیست همان داغ که داشت

خاری که در دل آمد شد ام از فسون شکست — دانم شکست لیک نه دانم که چون شکست
مشاطه اش چو قصد شبیخون ما نمود — آن زلف را لخت برای شبیخون شکست
نقش شبیه صورت شیرین نیافتم — گر چه هزار تیشه در بیستون شکست

در یکقدم که مقصد ما را دلیل بود — صد خار پیش در قدم رهنمون شکست
شد دیده بر سپیر دل و اکنون که میشد — تا وان کشتی که بدریای خون شکست
بر روی ماه ساقی باده در جام ریخت — بر فرق زهره مطرب ما ارغنون شکست
آراستیم چهره بخون از زدن دست — سنجر مگو که کوزهٔ ما از درون شکست

بطرف دشت چو مستانه اگر الم گذشت — ز بوی مشک صبا آید از داغ لاله که داشت
مرا حریص شرابی بکند در سطح می — بایم مشابه که آب از سر پیاله گذشت
بکرم خوردن جلوای بوسه معذورم — گرسنه چشم نیارد از این نواله گذشت
به شد خوبی آن کنون چه چاره کنم — که صحبت ناله ام از شهر بندها که گذشت
گشاده بود در رحمتم تا شام ولی — سحر رسید اثر از هجوم ناله گذشت
راحت لاطمن این طعنه ما نزد سنجر
که آشنایی غم ها چو ریسالهٔ گذشت

فردوس نسیمی ز بهار قفس ماست — خورشید فروغی ز شرار قفس ماست
ما بلبل پر سوخته ناله کر میم — پروانه فانوس بطوف قفس ماست

بی همت ما خضر بمقصد نبردی … این لاف گرانمایه بنداری جرس ماست
طاوس دل افتاده دام ز چه رویست … دریاب که این الخسته طنین مگس ماست
گر فتح کمر در شکن طرف کلاهش … از باده بدانید که آن ملتمس ماست
خوناب دل و زهر غم آمیخته با هم … وانگاه بیاد تو کشیدن هوس ماست
حیفست که دریای نگار نقش شایم … امروز که در بغداد دلی دست رس ماست
گفتم بی تسکین دلم کو دم عیسی … فرمود که ای خسته سخن در نفس ماست
گر نور کلیمست وگر نار براهیم … چون نیک ببینیم گل خار و خس ماست

گر بر سر یارست نزاع من و سنجر
محض غلطست این همه کس هم نفس ماست

گشت گل و چمن برای بود یار باعث … امسال رگ بی ابا شد نزار باعث
رقمم که جامه بر تن چو غنچه پاره سازم … هم بوی گل سبب شد هم رنگ یار باعث
از آه و ناله کارم بکسو دمیش خانان … بی لطف خاص سلطان نابد بکار باعث
آشوب مجلسی شد یکقطره می آن … داغ هزار دل است شد یکشرار باعث
ساقی گناه ما را کسی دیگر داد … از محتسب نهان شد نوبهار باعث

امیدوار سنجر ز اخلاص خویش هستم … گرچه بدحت شاه دارم هزار باعث

می خورده و گذاشته بر سر کلاه کج … جبلت بر کلاه کج او نگاه کج
در اتصرفات خیالش چه در خورست … در فکر مملکت نزد و طبع شاه کج
شب داشتم ستاره آن خال در نظر … زلفت نموده است بمن نیز راه کج
ز اشفته خاطری بود اندیشهای مرد … چون تیر خورده سال کهی راست گاه کج

با سرو و شمع گرچه نشیند تمام عمر
سنجر براستی که نیاید براه کج

خورشید بر آمد و کتان صبح … می نوش و مدار امکان صبح
از مهر رخت بصبح دم زد … خورشید دمیدش از دهان صبح
بس دور نمود چرخ دیدم … کین شام همان بود و همان صبح
از غایت تابش دوش ما را … دور از تو نبود در گمان صبح

سنجر ز شراب دل قوی دار
کافراشت لوای کاویان صبح

تنگ شد بر دلم جهان فراخ   تنگ چشمست آسمان فراخ

مرد تاجر گشاده دل باید   تنگ سودا کشد زیان فراخ

دل نیاید ز اخگر خوردن   عشق گسترده است خوان فراخ

تنگدست از دل گشاده خجل   چون تنگ مایه از دکان فراخ

تمنای بوسه از لب سنجر

از خدا خواست صد دهان فراخ

بر تو ای غنچه خندان دهنی ساخته اند   هست یارب دهنی یا سخنی ساخته اند

هر که دلهای پریشان بسر زلف تو دید   گفت در سند عنبر پای وطنی ساخته اند

از ازل اصاف پستان خرابات کهن   تو نشان یادگه بادر دو دی ساخته اند

رشک دارند همایان تذروان نظر   که درین باغ سپید دقنی ساخته اند

ساغر از دست مینداز اگر شیدائی   که ز آب و گل نازک بدنی ساخته اند

من که باشم که بیاری نگارشانم   قحط یارست که با همچو منی ساخته اند

در نیاز تو ترا مهر خموشی بعبث   گویی از خاک صنم برهمنی ساخته اند

مژده دلو و لب چاه بیوسف برسید   که ز گیسوی زلیخا رسنی ساخته اند

سنجر از بوسه تو بر آن لب شیرین دهان   که ترا طوطی شکرشکنی ساخته اند

آزاده تو محنت بندی میکشد   صید حرم جفای کمندی میکشد

بلبل ز شرم ناله من سر بپر کشید   ورنه چرا صفیر بلندی میکشد

نقد جوانیم بخرف ریزه صرف شد   پرم برشته گوهر بندی میکشد

گاهی بغصه سرمه نظاره میکشم   زان چشم ما ز گریه گزندی میکشد

در آستین طالع سنجر گرهی است

گر دستی که از قبای تو بندی میکشد

از بسکه ز حسن تو بهر سو خبر افتاد   یعقوب شنیدم پسرش از نظر افتاد

دیریست که ما و تو طلبکار همینیم   عشق من و حسن تو چو شیر و شکر افتاد

افتاد دل از دیدن و طپیدن   زانگونه که از سینه شکم بدر افتاد

خم خم ز می عشق کشیدن ز من آمد   یعقوب ز رنج غم ما بی‌خبر افتاد

بنجر سرم یار تیغ و تبر آمد   تن میدهم امروز که کارم بسر افتاد

شب تیره و ره دور و بقدم آبله دارد ... کو صبح که در پیش مشعله دارد
شرط است طلب ورنه میان من و مقصود ... ترد یکستر از دیده بدل آبله دارد
تا با خبر از شاخ بسته لب از شرم ... دیریست که گوشم ز زبانم گله دارد
تا رفته بکنعان خبر وقت یوسف ... در مصر زلیخا خبر از قافله دارد
تا روز بلند است بمنزل بشتابیم ... در هر قدمی صد خطر این مرحله دارد

سنجر که همین با حشر معموره فرست
بار شش همه دیدیم متاع گله دارد

طراوت از گل روی تو ارغوان گیرد ... رخ من آب ز سرچشمه خزان گیرد
هجوم غیر بعاشق چه میتواند ساخت ... چو خانه تنگ شود جا بر آستان گیرد
اگر هزار چو من بیگناه کشته شود ... گمان مبر که کسی دست آسمان گیرد
بهشت از همه کس بار جان ستاند ... نخواهد از من اگر رایگان گیرد

نماند نقش حوشش در نظر زند سحر
چگونه سنجر از این پس از آن نشان گیرد

دوشینه که همخوابه من سیم تنی بود ... آشفته دماغم ز گل پیرهنی بود

من بودم و او بود و دگر مجلس آتش ... غم جای نو خالی که عجب انجمنی بود
خوبان چو گل آراسته بر سبزه و نرگس ... از سرو قدان انجمن امشب چمنی بود
شب بر در هستی زده در بزم در آمد ... آن پیرهن شرم که بر ما کفنی بود

سنجر همه شب یار من روی سخن داشت
مجلس دگر امشب برادر خوبی بود

گو یار بقتل ما آماده کین باشد ... ما را چه ازین خوشتر ای کاش چنین باشد
هرگاه رخ از مستی در جام می آرایی ... آیینه خود گرد آتش در ناصیه حسن باشد
کبکان دری هر که بینند خرام تو ... گویند بهم الحق رفتار چنین باشد
گردون ز بر دستی بر خیزد اگر با من ... تا دست فرو کوبد پیشش بر من باشد

گر کار جهان سنجر بر باد همی بودی
با بیت سلیمان انگشتی نگین باشد

بروی صبح مرغ دل صفری هزاران زد ... بروییم گریه گل رنگ نقش نوبهاران زد
در آن وادی که باد از عجز در فتراک آویزد ... حریف گرم رو دیدم که پهلو بر سواران زد
مرا از وصل او نومید دارد اشک رسوایی ... بلی دهقان نشوید دست از کشتی که باران زد

بر افشان دام از صید سنجر این صحرا | شکار انداز همت طعنه بر عنقا کنان زد

در شکنای گنبد گردون کسی نماند | ما نیز میرویم کنون چون کسی نماند
در روزگار حسن تو من شهره گشته‌ام | افسوس کز قبیله مجنون کسی نماند
تا غمزه تو دست سیاست دراز کرد | در روزگار بیدل چون من کسی نماند
درها ز بحر فکر بر آورده‌ام ولی | از اهل طبع طالب مضمون کسی نماند

ساقی صلای عام بمستان شوق زد
سنجر تو هم درا که به بیرون کسی نماند

سر سحر موسی چراغ از خانه من میبرد | نور ازین وادی بسوی وادی ایمن میبرد
برگ سبزی هم بنا وردم ز بی حاصلی | از گلستانی که نرگس گل بدامن میبرد
خوشدلی را گر زمین دانم که ماتم دیده را | نغمه گر بر گوش می آید بشیون میبرد
مدعی از بوالفضولی بوالهوس [illegible] | میکند در کار من حرفی که از من میبرد
نیک و ایمنی نباشد بی صلای هیچکسی | اینکه سبزه رخت ازین گلشن بگلخن میبرد

گهی که چشم و دولت با نگاه ساخته اند | دو اسپه بر صف اهل نیاز تاخته اند
شکاف سینه بدوزم بخاک دل چکنم | کنون بعلت رسوایم شناخته اند
نسیم تحفه بمرغان بزبان ببرد | که روشناس چمن عندلیب و فاخته اند
فراخ حوصلگان غمت بداد نخست | متاع هستی خود در ره عشق باخته اند

طلا سرشتم و خوبان بامتحان سنجر
هزار مرتبه در بوته ام گداخته اند

آنانکه عمر در گرو معصیت کنند | یارب چه با بزاد ره آخرت کنند
جای سپند بزم بپروانه داده شمع | خوش منصبیست کاتش جامش مرحمت کنند
بیمار عشق را چه مداوا طلب رود | خضر و مسیح بر دو بهم مشورت کنند
ما خود ز آرزو بشبها در سیده ایم | خوبان صواب نیست که فکر دیت کنند
هر دل که از خیال تو پهلو تهی کند | همسایه اش بسینه بمعرفت کنند
رحمت باعتقاد گروهی که از خدا | با صد جهان گنه طلب مغفرت کنند

سنجر نمود قد و رخت را عجب فصیح
بهتر از آنکه بلبل و قمری صفت کنند

روزی که حکم قسمت سور و عزا رسید | فرنادیل برد و بجز و خار رسید
نگذاشت دست شوق ز دستی بهیچ جا | چندانکه کار چاک به بند قبا رسید
با شوق و ا کشتم همه شب جنگ در گریز | تا ها یهوی لشکر صبر از قفا رسید
چندان هلاک ناز و غرورم که قاتلم | کر دست مزد بر دهن خونبها رسید
در گریه چشم با خشم و خنده در و نداد | نه زعفران بداد و نه توتیا رسید

سنجر نداد خامه شکر فشان دست
تا زخ نیشکر به نی بوریا رسید

اگر نامه ام را سمند برد | ز گرمی از ین پر با آن پر برد
ز مژگان این خیره چشمان حذر | که رنگ رخ و آب گوهر برد
اگر بار محمل مجنون نهند | بمنزل آن جسم لاغر برد
ندارد و فنر ز عی کرا فتاب | ز روی تو شمعی بخاور برد
چو ادهم کسی کز سر تاج خاست | تواند کلاه سکندر برد

عجب با غبانیست مشاطه اش
که سرو آرد و گل به بستر برد

مرد کسی که جامه و عمامه ام برد | عمامه ام یکی و یکی جامه ام برد
سرگرمیی بدارم و در شب صحبتی | پروانه بهر رونق هنگامه ام برد
با بوی آشناست دماغ من آشنا | کر من بباغ ره به سر بر شامه ام برد
بر آشیان بار فرود آید از قضا | آن خون گرفته مرغ که عمنامه ام برد

شکر بحیی بنذر سند دوات من
کر نیشکر ز چاشنی از خامه ام برد

دل که بار آسمان نابرده راز جان نهاد | وحشتش یاد اکه دندان بر سر دندان نهاد
گفت یحیی باید در هنگام جان داد که دوست | اره ام بر سر کشید و مشم بر جان نهاد
میمکم انگشت حسرت میخورم خون جگر | بر لب من دایه در روز بدی پستان نهاد
سوی خود کشیم خواند دورم و رنداد میکند | خود طرز دوش حنظل بر مهمان نهاد
بمروت همچو من آزاده را از رستم | کرد در زنجیر و قفلی بر در زندان نهاد

ذره ام سنجر و لی مهرست ای من خاشناس
منت شهرت ز بیچاز زیره بر کرمان نهاد

شو قم افسرده چه می باید کرد | هان بگو زود چه می باید کرد

گر بود خوش بود اما چون نیست / دل خوش نبود چه می باید کرد
چند گویی که کنم در شب عید / گو نبود عود چه می باید کرد
چاره صحبت افسرده دلان / نار نمرود چه میباید کرد
دست بر دست چه می باید سود / رقص بی رود چه میباید کرد
همه را خشک لب از صوم مرا / باده آلوده چه میباید کرد
شوان رفت بپا در ره دوست / سر چو فرسود چه می باید کرد
سنجر اندوه غم از عشق ورفت
خون حزین بود چه می باید کرد

همی ترانه ز مضراب و تار می آید / که بزم بی می رنگین چه کار می آید
از آن دماغ که پهلو تهی کند ز نسیم / گلی بچمن ازو بوی یار می آید
اجازه کرد دماغم که لاله خانه وصل / نسیم در ره من بر شمار می آید
شکفته شد گل تحفه الاز سموم نفس / ترا خیال که باد بهار می آید
کجاست سنجر خونابه نوش درد آشام
که می بساغر مانا گوار می آید

گوشم از زمزمه دوست چو پرسور شود / خلوتم رشک سراپرده طنبور شود
همه تن دیده شوم چون بتو افتد نظرم / گاه نظاره تنم خانه زنبور شود
لذت خنجر جلاد که آبستن زلال / من چه دانم که تنم طعمه ساطور شود
عهد بیگانه دلان بهر دو رای صلاح / ما شکستیم اگر کاسه فغفور شود
می وصل تو سزاوار کسی ظرف فانیست
مرد این رطل گران سنجر مخمور شود

مارا بتکیه که دل غمگین میکشد / ما و سری که رخت بالین میکشد
من رنج برده ام دگران گنج می برند / بلبل که خانه زاد گلست این میکشد
رونق فزای دفتر جلبت نام شیخ / تا خط کفر بر ورق دین میکشد
تا باج نرگس تو بنداد آهوی ختن / زلفت چه انتقام که از چین میکشد
لب باکشوده حاجت سنجر شود قبول
هرگز دعاش منت آمین میکشد

جایی بوم که کس نشود اندر آن پا رود / در راه ما کلیم بسعی عصا رود
تلخی بگو که چاشنی آن بم از لبت / دشنام تو چو نغمه بگوش آشنا رود

لو ثمار

با دوست گرچه وعده معراج کرده ایم
اما ترا کسی بگذارد که جا رود

از صد هزار کعبه گذشتیم و در رهیم
تا کی کسی درین ره بی منتها رود

سنجر مرا ببزم فراغت صلا مزن
جایی روم که دود دلی بر هوا رود

شاها بحضرت تو که گرد ادب رسید
آنجا که عنبر ناله و فریاد می رسد

سنگی اگر ز کوی تو بر سر فرو خورم
کی دست با بخنجر جلاد می رسد

از آب زر بخنجر شیرین نقش بود
کین بر اثر به تیشه فرهاد می رسد

افتاد دل چو از نظر او اجل بود
گر باز بار مانده بصیاد می رسد

شب رفت که دودم ز دل تنگ بر آورد
صبح آمد و آیینه ام از زنگ بر آورد

آغاز تک و پوی جنون بود که مجنون
در سر قدمی نام تو سنگ بر آورد

دست از دل بخت تو نداریم که فرهاد
بس گوهر مقصود که از سنگ بر آورد

هر شعله که بر جانت زند بیباک صنم
دود از پر مرغان شب آهنگ بر آورد

آن گل همه گوشت و بدل بخندید اینجا
هر مرغ ز هر شاخ که آهنگ بر آورد

پارسایان عهد با قدسی و تا تاتی بسته اند
هر زرا بر گوشه چادر طلائی بسته اند

بر چراغ ماه پهلو میزند قندیل دل
گر برای او چو ابروش طاقی بسته اند

دیده ای خانه بیست این دار الشفای ملک عشق
صد دل مجنون بهر کنج روایی بسته اند

پاره ای در دست جام و پاره ای در دست چنگ
بر سر هوش از گریبانم حنایی بسته اند

در گلستان بی تکلف هر شاخ از بهر طرب
بر کنار جو بهر گامی اجاقی بسته اند

چون نوای عشق سنجر در مقام سند نیست
همتی کازادگان عشق عراقی بسته اند

شانه کو تا شاهد ما محرم کاکل کند
که درین باغ صبا رخنه بسنبل بکند

من و آن دلبر پرکار که خون در حرم
بتوجه بکشد گر تغافل بکشد

دل ما شید سر دار ز اندیشه مکن
مرد چون جزم کند عزم تغافل بکند

هر سحر وصل چمن از سینه من سر بکشد
تحمل آیی که از وحشت دلی گل کند

این حالی که با ما داده خدا شواند
که در آیینه بخود عرض تحمل بکند

سنجر از فیض سحرخیزی و شب بیداری
شهرتی کرد که پروانه و بلبل بکند

بدریا بار اشکم بر زمین لنگر نمی آید / ز طوفان مه بلکی دریا چشم در نمی آید
اگر کشتی براند فی المثل در قلزم چشمم / ز گرداب تغافل این نوح سالم بر نمی آید
لبش جان میدهد تنهای سنگین را / زهی معجز که از عیسی عنبر نمی آید
حلالت ای پسر چون شیر کردم خون دل دادی / ز عاشق آنچه آید آن پسری که از مادر نمی آید
شب آن دام آسکان زلف او بر بیگانه اند ازم / دران ظلمت خضر را یاد از اسکندر نمی آید
بر تیغ تیز باران جنس و فرهاد میکوید / بحمد الله که کار تیشه از خنجر نمی آید

نوازشهای خالی الخود ز ان شمس میدیم
که گر نایم بفرماید که چون سنجر نمی آید

گریبان چاک چون در رهگذار باد می آید / ز هر سو عندلیب در فریاد می آید
بخسرو کو شیرین دیده بر اطلاب آکینه / که رفتم بیستون از باز دی فرهاد می آید
نمیخواهم که دیگر وز آن پسر را مدار از مکتب / که بی تابانه از دنبال او استاد می آید
ازین غیرت که شب روی جانان زا خود کرده / بچشم آیینه چون خنجر فولاد می آید
ز چشم و زلف او آن ظلم و بیداد دی کز مندوم / نه از جلاد منخیزد نه از صیاد می آید

مرا در حسن کار افتاده در بام که از روی / ترا با عشق کار افتد ز من امداد آمی آید
تمنی ساق بوسی وعده و مودت آن ترکم / نه من از شرم میگویم نه او را یاد می آید
اگر سنجر و گر خسرو که از کاشان و از دهلی / بهر کس استعداد

سزاوارم مدح خان عالیشان شیرازی
که از طبع روانم آب رکنا باد می آید

هر گزت خار جفای بکف پا نرسد / بروش و گه گز ندیت ملالا نرسد
گر خریداری یوسف گذار خان عزیز / عشق ضامن که زیانی ز البحرین نرسد
رمز هر نکته دقیق و طرف بحث عوام / که گلو پاره شود کس بسخن وا نرسد
حسن ار بر سر خورشید بود پای غرور / عجبی نیست اگر ناله با انجا نرسد

سخن از دو ربا بر بعضی پسی ربانان
این همه سور محبت بتو شهار رسد

تیرت بدلم نشست دارد / سر رشته جان گسست دارد
ترسم بنوای نارقصی / کین نغمه بلند و پست دارد
در گریه یکوشش کین کهن سقف / بیش از دل ما شکست دارد

آسوده دلا بر آتش ما   پروانه ز دور دست دارد

می‌آیم از نماز سنجر

آن شیوه که بر لب تر دارد

تا چند دل از کوی تو خونین جگر آید   خندان رود از پیشم و با چشم تر آید

تو ساده دل و خلوتیان حیله‌گری خند   تا باز ازین پرده چه آواز برآید

از کبر نکردند بتان منت کس   بیچاره غریبی که بدین شهر درآید

از دیدنت آن ذوق که دل یافت نیاید   آن ز آنکه ز در تو سفری بیخبر آید

برخیز و نمک سود کن آن پاره دلرا

نخست روز که با عشقم آشنایی شد   میانه من و آسودگی جدایی شد

کرم زمانه ز بام فلک بزیر انداخت   شکستهای مرا عشق مومیایی شد

بمن که بسته پر عنکبوت دام شدم   چه شد که از قفسم فرصت رهایی شد

بخور که روز نگردد بکیش ما که   بدست جام محبت کاسه گدایی شد

شکسته ناخن تحمل ز بس چه شد سنجر   که عمر من همه صرف گره‌گشایی شد

جان گرو جامه گرو باده چشیدن دارد   بر تن این خرقه سالوس دریدن دارد

مهر آمد بتماشای تو با تیغ و ترنج   گویا گوشه نسبت بریدن دارد

هر که چون نقش قدم از تو بماند دارد   که به پابوس تو چون سایه رسیدن دارد

چند آرامکه خود شکنی وام کنم   رقم از خاطر صیاد طپیدن

ذوق صیاد ندانند قفس گوشان صید   هر که از دامگه عشق رمیدن

آشنا لفظی و بیگانه خیالی سنجر

بی‌تکلف سخنان نوشنیدن دارد

تیغ زهرآلود آن چشمان بند و کند شد   سکه خواب ابید بر سم تیغ ابرو کند شد

ساق ناموس زلیخا را چاک از طعن   گز تیغ امتحان دندان بدگو کند شد

با دل منت کش نازم گردید طمع   تا چشیده میوه بستان خالو کند شد

روز رشک کرد از سوال بوسه و لبش دست   داد شفا لو چو دندانم ز آلو کند شد

مومیایی من نیاورد رحم سنجر در نمی

سکه خوردم زخم تیشه تا رگیسو کند شد

بتی خواهم که چون زنار مو در تابم اندازد | خم ابروی او آوازه در محرابم اندازد
سمان باشد سرم در سجده شکرش حباب آسا | بروی آب گر سجاده از گردابم اندازد
من آشفته احوال آن پری در بابت طفلم | که مادر هر شب از افسانه در خوابم
برای کار پیش انداختن هامردم سستی | که بندد دست و پای و در ره قصابم
خضر ماهی در آب افکند بهر آشنا خواهم | که بعد مرگ ساقی در شراب نابم اندازد
یک ابریشم نمی‌یابم بخود یکمو نمیکاهم | اگر گردون نهد بر دوش ور سنجابم

شب آمد یار سنجر تا سراغ ماه تب گردی
بهر سو چون سگ دیوانه در مهتابم اندازد

مرغ دل در شیشه داد نالهای زار داد | صبحگاهان غنچه آتش صد بوسه بر منقار داد
بلبلش گل جا بجا افشاند و خود شد نوحه گر | در گلستانی که بلبل جان بسوی یار داد
همچو منصور از نسیمی نامور شد هر که او | سینه بر تیغ افشرد و سری بر دار داد
راه و رسم عشق هر پونت از قانون عقل | رشته تسبیح را پیوند تا زنار داد

سر برون نارد رقیب از شرم سنجر در لحد
کین بشر اکنون بخشند وان دستار داد

افتاد بعشقش گذر و مقصد شش این بود | گر راه بر کفر و اگر بهر دین بود
رو بر قدم آن سفری پا یم و گویم | کین خانه چشم کم از آن خانه زین بود
تسخیر دو دو دام تو انگیزد بهمت | جم را سبز شاه گر این نقش نگین بود
گفتم که قدی است که بر تخت نگون شد | گویی فلک خم شده جایی نگین بود
از چشم تو جمعیت زلفت که آن ترک | دیدیم که پیوسته در آبادی چین بود

ای همچو من این سنجر جاروب کش دیر
در زمره اصحاب حرم صدر نشین بود

چو دل ز سرچه نخیز عشق و مهر کرد | فرشته شده فارغ ز خواب و خور کرد
مجاز دل بحقیقت کشد چو ان طرفی | که از شراب تهی ور گلاب پر کرد
سخن بها سخن سنج نیست ممکن نیست | که تا صدف نشود گوش صرف در گرد
غنیمت حصه من در قطار رنج کشان | که گر ز دوش نهم بار صد شتر گرد
مباش تیره ز زر دشمن دلان ز فیض نظر | هر ستاره که بیند ماه و خور گرد

زر از سنگ قبا این چو دم ز نم سنجر
بهر دو دست گریبان گلو فشر گرد

محل

بخت را خفته نتوان دید | مرد مردی کهف نتوان دید
جان جم نزدیک رفت جانان گفت | رو نمایی که مفت نتوان گفت
خنده و گریه مو پسی دارد | گل چو یکپه شکفت نتوان دید
چون خدا را بقول شیعه ترا | در بلا و نهفت نتوان دید

همچو موسی خدا را سنجر
حرف بتوان شنفت نتوان دید

آن جوان نامم و تاق عزیز و هم خیابان شد | شهره آفاق گشت و فتنه مشتاق شد
از خطای عارضش بر روز حکمی میرسد | دوستی ها تبرکان تا بیه شلتاق شد
طاق کسری گر نماید در جوار طاق دل | با وجود این چرا با آن بلندی طاق
پرسشی دارم میگویم گر بتا خود بگوی | دست موسی با پامال ساعدت تا ساق شد
از تو شکر خنده از من ناله و افغان گزین | حسن گلگون روی و عشق بلبل شهره آفاق شد
رود نیل از دیده یعقوب را بی شد مصر | قاصد مشتاق سیل گریه مشتاق شد
حیرتی در چشم انجم داشتم از کودکی | خود بخود در روشن سواد من زین گمان اوراق
عشق کامروزم حسین جان میکند در خمار | اولم در دلفریبی نشاه تریاق شد

روز رم بهم گذشت شبم غمگسار باد | راز شکم چمن شکفت لبم خنده زار باد
چون آفتاب سرزده آمد بجلوه ام | این شمع خویش رشتهای تار باد
تسبیح صبح این و دعای شبم همین | کین حسن و عشق تا باید برقرار باد
هرکس که قطره چشید از شراب غم | از نشاه محبت او در خمار باد

کلچینی و نظاره آن آفتاب صبح
سبز نصف دیده شب زنده دار باد

شاخی که خشک گرددار خاک بر زد | از بوستان نرگس تحمل و فاز دید
چون گشت تیم سوزان ترسم کرار تف دل | گر بسپری بجانم دیگر گیا نروید
هرجا که حسن باشد یکجا بخیت آنجا | زانجا که عشق خیزد جز خار کشت نروید
هر بر زمین که آن سرو از ناز پا گذارد | جز سرو از آن نخیزد غیر از خیابان نروید

گر تخم نیل داری بر خاک سبزه افشان
غیر از نهال ماتم از کربلا نروید

شاید در آن سحر که گل از نسیم بشکفد | از باغ بخت ما گل امید بشکفد

در گلشنی که بلبل دستان سرا منم　　از شاخ نوبرگ او گل خورشید بشکفد

هر روز تازه تر شود از روز دیگرم　　داغ دلم گلیست که جاوید بشکفد

دور از نوای بزم تو دارم عجب اگر　　غمگین دلم ز زمزمهٔ ناهید بشکفد

سنجر جمال یار گلستان شد از دو جام

صد رنگ گل ز تربت جمشید بشکفد

جز غم کسی شواند بسر برد　　با عیش گو که رخت ازین کوچه در برد

با بخت گو تهم گله از روزگار نیست　　پروانه را بکام اجل بال و پر برد

هرگز نسیم وصل نزد دست از چمن　　از حسنت آن ذخیره که باد سحر برد

مجلس بروی هجر تو آراسته است غم　　ساقیست و شیشه شیشه ز خون جگر

مرد آزماست آب و هوای دیار عشق　　بوالهوس دو روز شود اندر بسر برد

سجده شعله ایست دریغ از نیازمندی　　کین شوق نامه را بامید بکر برد

سنجر ز بخت جای شکیبا بصورتست

مارا گمان نبود که یک شب بسر برد

چو از نالیدنم شبهای غم اورا گرد　　اجل افسانه گوید تا مرا خواب عدم گرد

مرا اهل ستم چون ما در ایام پرورد است　　اجل در قتل من اول اجازت از ستم گرد

اگر طفل نگاهم دید گستاخانه در رویت　　کرم فرما که بر نادان کسی ایراد کم گیرد

سموم آه من هر سبزه نگذارد گیاهی را　　عجب گر گشت امیدم ز ابر تیره نم گیرد

سر تسلیم سنجر بر زمین نه رحم مجو یا

ز صیادی که پیش ره بر آهوی حرم گیرد

اگر چه کار تو غیر از جفا نمی باشد　　وظیفهٔ دل ما جز دعا نمی باشد

بآن رسیده که خود را بهیچ نفروشم　　بکشوری که نرخ ارا بها نمی باشد

بجز زیان چه رسید از توام ازین دریغ　　که فتح بیع در آیین ما نمی باشد

ز قتل من چه محابا کنید جو ناز را　　چو اعتقاد بروز جزا نمی باشد

بجز ستمگر دیرین مسند دل سنجر

دویی بمذهب عاشق روا نمی باشد

تا بکی غمگین دلم آزرده از صحبت رود　　چند از نظاره ات با چشم حسرت رود

سست تیغ غمزه زهر آلوده من با عجز بد　　آه میترسم سر من در سر غیرت رود

دارم از خواری خجالت زوفی گر ظاهر کنم　　اهل عزت را ز خواری لذت عزت رود

چون خیال دوست در دل بگذرد عشاق را　　از در عشرت در آید وز در کلفت رود

هر دل که آب از دم خنجر نمیخورد　　گو تشنه میر شربت کوثر نمیخورد

در هیچ صفحه بیت که صد نکته درج نیست　　صاحب سخن بدفتر ما بر نمیخورد

رشک است بر سهام رسان کی همه سبات　　پیدرد دل که خون کبوتر نمیخورد

ایوب بر جراحت ناسور من گریست

نامهربان دلت غم سنجر نمیخورد

ناز و عتاب با من غمزده بس میکنید　　چند نصیحتش کنم گوش بکس نمیکنید

بسکه با آن فریب ده طفل دلم گرفته خو　　جا بدرون سینه ام نیم نفس نمیکنید

در چمن محبتم سرده و ناله گوش کن　　بلبل نغمه سنج را کس بقفس نمیکند

نغمه زن و ترانه گو پیش دلم یکی بود　　خوی ناله کرده را نغمه هوس نمیکنید

بادیه گرد سنجر از نغمه مطربش چه سود

ناله ارغنون برش کار جرس میکند

صفیر بلبلان گلستان عشق اثر دارد　　گل این باغ رنگ دیگر و بوی دگر دارد

حسرت کردم چرا با غیر تر دامن نشیند کس　　با و بنشین که دایم آستین از گریه تر دارد

بسوی او نبینم سیر تا اگه بگردی تو　　خدا از پیش چشم من ترا ای غیر بر دارد

شب بیداری حسرت ای دل ای بیچاره خود کن　　که میگویند از روز خراب صبحی خبر دارد

ز مردم منفعل گشتیم آه از دست دل آخر

که از نظاره پیوسته ما را در بدر دارد

دل فروشان جان ببازار محبت میبرند　　هر چه خواهی بفروشند هر چه خواهی میخرند

گرد تشنه بدکان تهی دستان عشق　　گر فسون مهر یوسف از زلیخا میخرند

من همان مرغم که صیادم بشر ریزد مدام　　شعله بالا نند مرغانی که با من میپرند

ناله ام بر لب شکست و نوحه ام بر لب گداخت　　در گلستانی که بلبل الکو می افشرند

بوالهوس بسیار شد سنجر صلاح کار خویش

بلبلان این چمن صد پرده بر گل میدرند

یکدیگر نماندست که دلدار اینچنین باشد　　ستمگر اینچنین دلبر چنین یار اینچنین باشد

ز راحتش طعمه سازد نه کس از مهر گرد　　سر شوریده بختان بر سر دار اینچنین باشد

نظر بر کس نمیدارد ز درد دل خبر دارد　　ز آه کس نمیندیشد ستمکار اینچنین باشد

بی‌ستگین چند ز دهر رشک مدعی گویم   که عاشق هر که شد بقدر مقدار آن سخن باشد
گدا ار چند منعم گر بود ساحر لقب باشد   غنی گر بد کند گویند کردار آن سخن باشد
ملک از شعر سنجر گوشوار عرش می‌سازد   تکلف بر طرف طبع گهربار آن سخن باشد

لب بستم و صد حرف بدل در شکن شد   بیمار ترا جامه فانوس کفن شد
کریم مرد انصاف دهد از بهاران   گر گریه من قد درخت سرو چمن شد
از کوی تو ای که ز اقلیم وفاییم   هر جا که نشستیم دمی چند وطن شد
پروانه شود میل و بر شاخ نشیند   گر سرو قدی انجمن آرای چمن شد
از گلشن شیراز صفیری نشنیدیم
زان روی که سنجر چمن آرای سخن شد

دلم صد حرف از آن سنجیده باشد   که زان لب یک سخن نشنیده باشد
درین گلشن نمی‌آید بیادم   که در رویم گلی خندیده باشد
نسیمی هم نمی‌بندد زانکس   که دامن دامن گل چیده باشد
ز نرگس احوال او هرگز نپرسیم   که ترسم یار فتیش دیده باشد

مبر دل زنگیر دیده زان رخ   چو سنجر هر که صاحب دیده باشد

مدعی در ره عشق بلایی نرسید   سعی بسیار نمودیم و بجایی نرسید
ناله بوالهوسان نیز قرین شد با شر   ناله ماست که هرگز بنوایی نرسید
ز بزم پای نشاندند در افتادگیم   دست چپکی که بپایان قبایی نرسید
در ته دوزخ غم سوز دلم هست عجب   که بگوش اثر آواز دعایی نرسید
اینهمه نغمه که در سینه از آن مجلس خاست
سنجر از دور بگوشش تو صدایی نرسید

بستم زبان عذر ز جرمی که زاده بود   عذرم همین بس است که جرمم زیاده بود
طومار رازهای کهن شسته شد بمی   غماز در کمین و مرا لوح ساده بود
ساقی طبیب و باده دوا بود و من مریض   دارو زیاده داد که دردم زیاده بود
بر بستیم مگیر که از ذوق مدح شاه   جام از لبم بجایزه صد بوسه داده بود
در گوش نغمه نی در سر جنون می
این بیخودی بگردن سنجر فتاده بود

سل

همین مژده هر دم بدل میرسد / که آن شوخ پیمان گسل میرسد
فرود آی ای شمع ازین سرکشی / سحر کاروان چگل میرسد
بخاکم مکن جلوه دامن کشان / که از گریهٔ من بگل میرسد
درین چند شب بکناست باد / صبا هم از آن در خجل میرسد

ز سنجر شنیدم که تشکیک عشق
بمیراث از دل بدل میرسد

از دوستان عشقیم ما را ادب نباشد / آداب اگر نداریم از ما عجب نباشد
بر قامت تو نازم کز بوستان عالم / بس نخل چیده اما طوبی لقب نباشد
هر وصل را فراقی هر نشاه را خماریست / جایی بده که آنجا نام طرب نباشد
یا آن جمال باید تاب نگاه آرد / یا آن نگاه باید عاشق طلب نباشد

سنجر نسیم طبعان این احتراز چه گویند
کاتش در استخوانست بیند و تب نباشد

شمع مرادی است که بزم آرای این کاشانه بود / تا نگر دیدیم که در خاکستر پروانه بود
ای ز من برگشته بگذر امشب از ویرانه‌ام / کین خانه روزی چند عشرتخانه بود

از می عشق آنکه منعم کرد خواهم بود مست / آنکه ما را دوش مجنون گفت خود دیوانه بود
نالهٔ افسونگر من خواب از سر دیده رفت / دوش می پنداشتی شهری مرا همخانه بود
خواب میدیدم قیامت را که از کشت عقل / خرمنی برداشت هر کس آنکه مشتی دانه بود

این زمان سنجر تسبیح دگر پیش از این
دست می زد زلف او گستاخ زنار شانه بود

مراد عشق و عمر گرامی صرف محنت شد / چه روزی بود کان شوخ ملارا با من الفت شد
نمیدانم بخاطر تا بدست آن بی حقیقت را / میان ما و او عهدی در آغاز محبت شد
پیاپی چند جامم داد ساقی اول صحبت / همین کز هوش رفتم با حریفان گرم صحبت شد
بهر چیزی که نقش خوان خاک در دهان افکن / نباید از کسی تا میتوان ممنون منت شد

بتان را چشم رحمت باید از نیک و بد سنجر
بملک حسن هر کاری که کرد امروز عادت شد

یعنی شب غم زمزمهٔ اهل وفا بود / چون نیک ندیدیم ز مجموعهٔ ما بود
افروخته آن عارض گلگون ز می شرم / آیا بکه در صحبت و تا حال کجا بود
شب بست بویرانهٔ من ره که نمود / آیا که رساندت بمن این چه کرا بود

در مدت عشق تو بجز سجده روی ... سر طاعت دیگر که نمودیم ریا بود

در بزم بیک حرف بر آشفتی و رفتی ... سنجر نگاه خشم کی این جا ادا بود

جان معاذ الله اگر روی رخ جانان تابد ... بعد از آن مرگ سم از رنگ رخ جان تابد

دمی آگه شوم از آمد و رفت تو بدل ... که بیک مرتبه نورم ز گریبان تابد

من ندانم که چه کیشم که بمن بد مهری ... پرتو مهر تو بر گبر و مسلمان تابد

شود آگاه زلیخا رسیه روزی خود ... پرتو آن مه کنعان چو ز زندان تابد

پرتو مهر تو از جبهه سنجر تابان

همچو اسلام که از روی مسلمان تابد

ساده لوحی که محبت بتو دشمن دارد ... نه همین قابل جور است که کشتن دارد

رو ندارم که بگویم بتو ور نه دارم ... سخنی چند که در روی تو گفتن دارد

آنچه سر میزند از یار با ما در بزم ... بخود اغیار نگیرند که با من دارد

دشت دشت آنکه پراگنده آمیدگند ... چشم بر حاصل این سوخته خرمن دارد

کفر و اسلام سنجر شوان کرد اطلاق ... نه ره شیخ و نه وادی برهمن دارد

از وعده مرا بار شکیبا شوان کرد ... ما را بهمین ار سپر خود دوا شوان کرد

تا مهر تو ناید نگشاییم در دل ... آری در دل بر همه کس وا شوان کرد

در قتل من از غمزه مدد خواستی ارنه ... این کار نه کاریست که تنها شوان کرد

چون کرم زبوشش نگری خیره شود چشم ... خورشید مرا سیر تماشا شوان کرد

سنجر چو از آن کوکبری واقف خود باش

پس هر که در دو کم شد پیدا شوان کرد

جمعی که از نقوب او گفتگو کنند ... ترسم خجل شوند اگر رو برو کنند

تفسیده لب چو باد به بحر طی کنم ... مستان بجای آب سم در گلو کنند

در دی کشان دیر چو قسمت کنند می ... ما را می خمار قدر در سبو کنند

در کشتنم ملاحظه از محتسب مکن ... من کیستم که در سر من گفتگو کنند

سنجر بروی ما در میخانه باز کن

کو اهل خلد بریخ ما در فرو کنند

کسی دمی بمن مبتلا بسر نبرد ... که از برم دل پر خون و چشم تر نبرد

ماوی

رخ زرد و آه جهانسوز چنان سیه سازم | که ره بمنزل جانان کسی دگر نبرد

بکش مرا و بپیش سگان خود انداز | که گر کسی بکوی تو ام کشته هم بدر نبرد

رقیب شهر تو ام رود کشی مرا ز نظر | که هیچکس بدیار من این خبر نبرد

چه حظ کند دل سنجر ز خنجر مژه ات

که چشم مست تو باده شسته در جگر نبرد

می محبت تو نشاء جنون آرد | مرا بمیکده عشق عقل چون آرد

براه وعده چو پیدا شوی بشوق | دل از دریچه چشم سری برون آرد

کسی که بر درت آورده بارها ما را | تواند از در ما هم ترا درون آرد

ز بیم طعنه دشمن غمین مباش که شوق | مرا بکوی تو با عقل واژگون آرد

هزار مرتبه در پاسخ دم و ناله

کجاست سنجر [illegible] القصه فسون آرد

صفت ناصح اگر لعل لبت گوش کند | لب فرو بندد و از گفت فراموش کند

ای ستم پیشه خوشم با دل پر حسرت خویش | که جفاهای ترا زود فراموش کند

نکند روز جزا میل بحوران بهشت | با تو هر کس که شبی دست در آغوش کند

کفر زلف تو خلل در دل ایمان بکند | زاهد صومعه را چشم تو مدهوش کند

بخشاد درج دهان شاه کسی تا سنجر

حلقه بندگی لعل تو در گوش کند

دلت ز شغل شقت همیشه خلوت باد | اگر مراست جفای تو او فراغت باد

اسیر زلف تو گردید خون گرفته دلم | دل حریص جفای ترا بشارت باد

گر بکشتن من بسته خدا یارت | هوای قتل منت در سرشت و صحت باد

جفاکشان محبت بدرد خویش دارند | بلا نصیب دلم باد تا محبت باد

ز آتش هجر چه شود آبروی ما سنجر

فنای ما اگر شد بقای همت باد

کهی ست سکین این دل خسته میداد | بوصلم مژده آهسته میداد

مرا گر برگ سبزی آرزو بود | بدستم باغبان گلدسته میداد

بانگ کوشش یوسف فروشان | زلیخا مصر را در بسته میداد

رخ خال دل آن پیوسته ابرو | سلامی دیده ام پیوسته میداد

اگر میگشت سنجر القین دامن | که پیغامی بمن آهسته میداد

حل یاس یحیی ملو ملی

دوش سر بزم من آنجا صحبتی در کار بود　　من بروی خود دنیا و ردم سخن بسیار بود

مدعی از سایه سرو قد او برخواست　　در گلستان وصالش تا گلی در بار بود

از من کم نام شد آوازه حسنش بلند　　ورنه این خوبی که امسالست پارو پار بود

باعث بیدردی من عشق سنجر شد ولی

پیش از نیم در نظرها پیش از این مقدار بود

اگر یکلحظه دیر آن قد و قامت جلوه گر گردد　　نگاهم تا در چشم آید و نومید بر گردد

چو او در جلوه می آید بهر سو چشم اغیارست　　که ترسم دیگری هم زان تماشا بهره ور گردد

لبش تا خورده می خون در دل یاقوت تر دارد　　زمی گر رخ برفروزد خانه سوز جگر گردد

طلب را بردم تعیت راه از اول شرط　　زنیمرای ما لنگد خضر گر همسفر گردد

چو در خبر دیدی تعظیم سنجر یار شنید

که گر درد دلی دارد بگوید زود در گردد

بعارضت چو زلف پریشان گره شود　　چون تار سبحه رشته ایمان گره شود

روزی که در غمت برباند اجل مرا　　بس مدعا که بر دل هجران گره شود

هنگام نزع جان که از لب نمی رود برون　　از بس که آرزوی تو در جان گره شود

لعل لبت بخند و چو گرد و شکر فشان　　بس چاشنی که در بن دندان گره شود

زنهار سنجر از گله دوش سر کنی

حرفی مگو که در دل جانان گره شود

مرغ دلم سوی گلت رو بباغ کرد　　هر سرو را که دید ز قدت سراغ کرد

در گور من اگر چه چراغی کسی نداشت　　در سینه داغهای تو کار چراغ کرد

از روغنی که دوش چکید از چراغ من　　دامان انتظار مرا پر ز داغ کرد

کیفیتم غمت که ساقی بزم عشق　　خون جگر بجای میم در ایاغ کرد

سنجر دگر چه گله امروز وا مکن

کافسانهای دوش توام بیدماغ کرد

پریروئی چو تو هر گاه با من همنشین باشد　　جنونم در گریبان گریه ام در آستین باشد

محبت را بنازم کز تو بر سر خیزی می بینم　　بنوعی میبرد از خاطرم یاری همین باشد

باب دیده دادم پرورش نازک نهالی را　　که گر روزی نباشم یادگاری از من باشد

شبی در گلشنی آسوده بوم با خیال او　　همی گفتم که مهمان چنین را خانه این باشد

خوش

ترا اگر ز ستمکاری بوالهوس پشیمان گردد — دل سنجر سزاوار ملامت پیش از این باشد

آن بخت کجا رفت که من بودم و او بود — گر بر لب کشت آن گل و گر بر لب جو بود
در پرده مهی بود که در آب در آمد — چون پرده برانداخت مقصد جوی او بود
امروز به آزادی من سنگ برو بود — آن رفت که چون فاخته طوقم به گلو بود
شب صحبتی آراست فلک بر سر بختم — من بودم و او بود و لب جوی و سبو بود
سنجر ز تنگ آهستگی این سقف معلق
دستم همه عمر ستون بر رو بود

ز محبت تو سنجر بدل آرزو نیاید — که وفا و مهربانی ز تو شد خو نیاید
ز جفا چو پر شود دل سر خود نهم به صحرا — که ز گریه این خرابه به سرم فرو نیاید
کشش محبتم بین که در آن بیابان امید — نروم به هیچ جانب که رهش رو نیاید
سگ آستان دیریم که ز بادهای عشقش — تو قدح قدح نخواهی که سبو سبو نیاید
بریاض حرص سنجر بنشانده‌ام نهالی
که به آب دیده سازم اگر آب خو نیاید

برد ما غم بوی گل وارو شبیخون می‌زند — بر لب شیون فروشم قفل خاموشی زند
شوق من آنم که چون نور آورد دستگام وصل — بوسه از نوش بر نوش بنا گوشی زند
پیش شمشاد صنوبر رو پنهان قدت — دعوی خوش‌قدی نماید لاف همدوشی زند
هرچه پنهانش نمودم گفت با من آشکار — مردم چشمی که با من لاف سرگوشی زند
ساده لوحیهای سنجر بین که با صد ساله بعد
با تو هر شب تا سحر لاف هم آغوشی زند

وقت دل خوش کی مرا بند گرفتاری داد — روز ذوق غم و شب لذت بیداری داد
عشق مشاطه مردست که از خون جگر — چهره زرد مرا گونه گلناری داد
کاش یک حرف وفا نیز بگوشش تو زدی — آنکه چندین تو تعلیم ستمکاری داد
سرو شمشاد ترا دید بلرزید چو بید — غیرتم سوخت که یادی ز گرفتاری داد
منع رسوایی سنجر به نصیحت نتوان
که بطفلی پدر او را خط بیزاری داد

شب که از سیل سرشکم چرخ در غرقاب بود — چشم عقل دوربین تا کار میکرد آب بود

حرس

دیده را تا آب در جان بود افسردم ز رشک — عالمی در آب بود و بخت من در خواب بود
غیر را در بر گل وصل و دلم در خار خار — یاد آن دوران که چرخ از عیش ما در تاب بود
خوش بر اکم کرد دل امشب ز دود آه من — با وجود آنکه عالم روشن از مهتاب بود

سنجر امشب بسکه ذوق صبح وصلش داشتم
زهر هجران در مذاقم چون شراب ناب بود

آتشین روی که می در جام میل میکند — از کمند زلف پیوندی بسنبل میکند
مستم و عاشق بی تکلیف او رد ابتنه — تا نسیمی میوزد بر من جنون گل میکند
تازه عاشق گشته را از گریه نتوان باز داشت — دیده تو کینه ام عرض تحمل میکند
مدعی بر مدعای خود ندارد دست رس — منت بیهوده در بار توکل میکند

بسکه سنجر از درد دل تنگ آورده ام
هر کسم گرد دوری بیند تغافل میکند

گشت مهتاب می باید کرد — صبحدم خواب نمی باید کرد
توبه از هر چه کنی خود دانی — از می ناب نمی باید کرد
تا که ابروی تی در نظرست — رو بمحراب نمی باید کرد

مژه را تاب نمی باید داد — جگری آب نمی باید کرد
کو چو من در صف مستان خشتین — خشت احباب نمی باید کرد
گریه پنهان ز دل و دیده خوشست — مژه سیراب نمی باید کرد

تا چو سنجر ادب آموز شوی
ترک آداب نمی باید کرد

در همه شهر دلی نیست که غم نشناسد — جز دل یار که خوبست و الم نشناسد
با دل او در اسرو کار نیست جسور داریش — جام سرا رندی آتشم ز غم نشناسد
از مجازم بحقیقت کی افتاد نکوی — هر که جویای حرم گشت صنم نشناسد
دل تسلی نشد از صوف شیخ و کتاب — پر کبری که صمد گفت حرم نشناسد
بر سر زلف تو جمعیت بلبل ز انست — که دل تنگ من و غنچه ز هم نشناسد
بر نتابد دم مشاطه آرایش لطف — ابروی طاقت ما وسمه ز خم نشناسد

چکند سنجر اگر در قدمش جان ندهد
سرو در سایه او سر ز قدم نشناسد

قندیل دل اگر ز دمه جانور شد بلند — روشن ز آتشیست که در طور شد بلند

موس

مو

قامت بسی بدار حقیقت فرا شد یک گردن از همه سر منصور شد بلند

دل از تاب گوشش و چون نهان نظر پوشش بس نغمه کان ز پرده مستور شد بلند

مطرب چو دوش نشتر مضراب تیز کرد خون دل من از رگ طنبور شد بلند

از می برابطار مینا که تاک را این پایه شراب نه ز انگور شد بلند

زخمم چو لب گشود همین نغمه می‌سرود کز هر رگم ترانه ناسور شد بلند

در چین اگر رسید شکستی بساغری فریاد دل ز عرصه فغفور شد بلند

هر قطره خون که ریخت غمت در سفال دهر
دود از دماغ سنجر مخمور شد بلند

دل با دو خنده گرد و لبم شرمسار شد چشم ز بهر گریه بی اختیار شد

حاجت روا نگشت و مرا حاصل دو کون صرف چراغ مسجد و شمع مزار شد

پیش از وجود من ز محبت نشان نبود این گنج در خرابه من آشکار شد

بوی گل از نسیم سحر خیری شنید کامشب ز ناله سینه بلبل فگار شد

سنجر بیا که چو تو خراب است جام می
از رفتن تو جام و سبو در خمار شد

کدام سرو من آخر بباغ رام شد که نقش پای تو در راه کبک دام کشید

رقم از خط تو زاد پشت منصور فقیر بود که این جرعه را تمام کشید

ستاره وش همه چشم از پی نظاره شوم که ماه چارده سر نگاه را ابام کشید

بیا و قصه ما و فراق کوته کن که زلف و خال ترا ماجرا بشام کشید

چه راه وحشی گرفتی دلا درین وادی که خضر نیز ز همراهی تو گام کشید

بآن غرور و تکبر که گشته آهن رسید چون بسر تیغ لجام کشید

کشید یکدو قدح چون بیاد من سنجر
سپهر پنجه دستش تیغ انتقام کشید

هرگز مرا تصور بغمام او نبود قسمت رساند آنچه مرا آرزو نبود

نازم بچشم خود که بدیدم قدی کشید سروی که سایه پرور آن سبز جو نبود

بوی محبت از چمن سینه ام گرفت خودرو گلی که رنگ اگرش بود بو نبود

از رنگ و بوی خوش ازان تا دم عیان کانجا نشان چشمه از آب و بو نبود

سنجر ازان ز خم دل انباشتم نمک
کازادی سحاکاه ز قید رفو نبود

خاطر ما نه ز سیر باغ گلستان گردد / دیدهٔ ما نه پی یوسف کنعان گردد

زهر در کاسه اگر باشد نوشیم چنان / که ز پیری کی خود خصم پشیمان گردد

غم ناکامی دل باعث خشنودی ماست / نپسندیم که از وصل تو شادان گردد

چون منجم نظر افکند به پیشانی من / گفت زود است که سر در خم چوگان گردد

عامیست آنکه نه از تجربه استاد شود / طوطیست اینکه به تعلیم سخندان گردد

غیر در مجلس او جای تو سنجر بگرفت
حیف ویرانه کجا قابل سلطان گردد

گلم در شاخ سیر قصد سیم در جام کرد / ز رشک این صبوحی صبح دشمن شام میکرد

صراحی شمع دمی نور است اگر روشن دلی بنگر / که چون دانه زر گرد صراحی جام میکرد

مزن فریاد در گوشم مغنی دانه در بندم / نه شوقم میبرد از ره نه صبرم رام کم میکرد

ز بس کاشفته خاطر گشته‌ام از دوستان سنجر
دعا گر بر زبانم بگذرد دشنام میگردید

نه دلم بفکر زلف ز جنون فراغ دارد / نه سرم ز خشت و چوبت ز قدم سراغ دارد

بفروغ اختر من که فشانده است داغی / که نه روز من آفتاب و نه شبم چراغ دارد

نه یکی هزار لاله در و دشت دارد اما / نه چو لاله دل من که هزار داغ دارد

نه شراب در گلو شد نه نگار در بر آمد
که به این دماغ سنجر سر و برگ باغ دارد

اگر شاهد معنی نظر توانی کرد / ملامت نگه در بدر توانی کرد

درین سراب بسازد زمانه سیراب / مگر جگر به لب خشک و تر توانی کرد

ز سرمه سیاهی چشم تو روز من سیه است / بیا که سرمه تو چشم را سحر توانی کرد

چو خضر همسفر ما که بی سعی سنجر
که بی سفینه ز دریا گذر توانی کرد

الحمدلله که شب هجر بسر آمد / صبح از در خورشید ز دیوار درآمد

یک شهر بهم روشنی چشم ترش شد / خورشید جهانگیر مگر از سفر آمد

آن رفت که غم راه کند در دل عاشق / شاه آمد و عیش آید از بام و در آمد

رسید که زند طعنه به بی برگی طوبی / آن نخل برومند که آتش ثمر آمد

شهزاده پسر بود ازین پیش شهان را / اکبر شه غازیست که شاهش پسر آمد

از سان غزل بود که در آی و درآی
سنجر به سجود شه اکبر در آمد

عرب

بر باره آمد شد بیگانه ببندید / خلوت طلبانیم ره خانه ببندید
نه باد برد نامهٔ عاشق نه کبوتر / این شعله بیال و پر پروانه ببندید
دریا کشم و چشمه میناش نشکست / دست من مست و لب پیمانه ببندید
در گوش من از تهمت داود نشنید / ره بر سخن عشق صد افسانه ببندید
نیرنگ که ره بر دم عاقل بپسندید
زنهار که بر سنجر دیوانه ببندید

زاقبال عید میکده را نام تازه شد / آوازهٔ خم از لب جام تازه شد
تسکین که بر سینه صبحش ز هر نسیم / داغ دل غریب که در شام تازه شد
بازم جنون عشق ملاذ دیکوه وحشت / پیمان محبتم بدر و بام تازه شد
در آفتاب گشت هوا گرچه گرم نیست / با تو هوای سیر در و بام تازه شد
ز
زخمی که بسته بود دهن زان لعاب لب
سنجر بزیر کاوش دشنام تازه شد

من غافل و او مست و زمین تشنه خون بود / از خانه برون آمدم صبح شگون بود
می در سر و شور تو بد احمق ندرد جیب / جرم از طرف دیگر و بدنام جنون بود
این رسم قدیمیست که عشاق تو مر را / تقریب ندانند و نپرسند که چون بود
سیغوله به سیغوله نوردیدم و دیدم / این بادیه را قافله سالار جنون بود
عمری که نه از مست یکروزه وصالم / کان دم زدم سنجر ها روت فسون

تیغ کین از کمر آن سوار بکشاید / تا دست برین نگار بکشاید
در دل من از مهر تو آن گره / از خنگ کسی حصار بکشاید
دندان جنون بسکه کرخایم / گر ناخن عقل کار بکشاید
هر قافله رشک که ز جگر خیزد / جز بر پل سینه بار بکشاید
شاهی که بر و نظر گشاده ستم / ره با نظر زعار بکشاید
سنجر لب خواهش آنچنان بستم
کز رهگذر جهان بکشاید

دور از بین دست اگر زلف تو در هم باشد / در شکنجم ز دل مست که سیم باشد
زیر آن وقتی زانوی سر تر دامن / کم شود پرتو آیینه چو پرچم باشد
خم زلف تو که شد دستکش از ماتن / دادم از دست گر انگشتری جم باشد

شرم آن کودک محجوب بهنگام نیاز   عرق آلوده تر از جبههٔ ملزم باشد

پدر از سختی نسخه سردفتر بود

سنجر از رکید او را اگر آدم باشد

شکوه قیصر از اسباب قناعت پیش میکرد   که از همت وفا کرد سر درویش میکرد

از آن تعظیم عجب بهر بی دینی حرم مشتاقم   که چون پروانه ام مرهم بکار دل ریش میکرد

از این محراب ابرو زلف بندد میکند باکم   مسلمان را اگر سوزند کی از کیش میکرد

ندیم خلوت فانوس بودم پیش از این اکنون   بیزم عام هم پروانه از من پیش میکرد

ز یعقوب این سخن سنجر نخواهد رفت از یادم

که دور از دوستان با دیده مژگان نیش میکرد

برنگ عارضش کی ارغوان از بهمن روید   ببوی طره اش کی سنبل از صحرای چمن روید

سر اندازم بدست ساقی مست بر اندازی   که چون بر دست گیرد تیغ کین از آستین روید

همه ریحان تر از آتش رخسار او رسته   خلیل خوان او گر باغبان باشد سمن روید

ز خال هندویت سکش قدر مصحف روست   تو تخم کفر افشانی درین بستان و دین روید

ز آب دیده و خاک در او این طمع دارم   که یکره در زمین گل خورشید سنجر از چمن روید

گرفتاران دل غمگین پسندند   ملولان جبهه پرچین پسندند

ید بیضا کلیم الله تبار را   حریفان ساعد سیمین پسندند

سبکباران که بر گردون سوارند   براق باد پا بی زین پسندند

متاع کفر و دین را مشتری هست   گروهی آن گروهی این پسندند

سرشکم لاله گون میخیزد از چشم   که طفلان جامهٔ رنگین پسندند

بکیش دوستان سنجر روا نیست

که دشمن را بدین آیین پسندند

آنان که بر امید لبت دل نهاده اند   اول زبان بزهر هلاهل نهاده اند

ما با کدام عیش نو از این غمیم   برده خراج در خور حاصل نهاده ایم

آنجا که عشقبازی معشوق با خود است   خورشید را چو آینه در گل نهاده اند

دریاکشان میکده جام جهان نمای   چون کشتی شکسته بساحل نهاده اند

اینم دیت بس است که هنگام بازخواست   نعشم بر آستانهٔ قاتل نهاده اند

بی دوستان منوش که با حیله حاضریست   می از زهر ناب مقابل نهاده اند

بی حسن یوسفی نگشایی دکان ناز / این شیوه را بشکل و شمایل نهاده اند

شمع اللهی زن که گریبان نیم شب / خورشید را بدامن سایل نهاده اند

سنجر چنان بقول فقیهان عمل کند

قانون حکم را بدلایل نهاده اند

محققان که ز دریای علم در جوشند / چو کوه تا نکنی شان سؤال خاموشند

بفیض تشنه لبی بگذر از حسن پوشان / که عین آب حیاتند لیک حسن پوشند

بخواه هر چه دلت میکشد که در دکان / کریم همچو زبان خسیس چون گوشند

هزار ناله مستانه زیر لب دارم / ز دست مطرب و ساقی که دشمن هوشند

بیا که سنگدلی بد نهاست ار ساقی / ز صبح تا بر حریفان گشاده آغوشند

بپیر قافله حسرت این منادی داشت / که کاروان زلیخا متاع نفروشند

کسان که زخم مژگان چو زند چون سنجر

بهر کرشمه ناخن چو چنگ بخروشند

با زلف تو مشکل که خردمند توان بود / اینست که از سلسله در بند توان بود

با آن رخ گلناری و آن چاه زنخدان / آب رخ صد سیب سمرقند توان بود

خورشید قدح گیر و کم سایه طوبی / یک لحظه که در سایه الوند توان بود

سوگند زلفم ده و بگذار که صد سال / در دام تو در بسته سوگند توان بود

این ناخلفان پیشه نکو کنند و گرنه

سنجر بدر خویش یک پند توان بود

غمهای تو در خاطر مسرور نگنجد / سودای تو جز در سر پرشور نگنجد

چندان طپد از ذوق که بیرون جهد از گور / جان یافته تیغ تو در گور نگنجد

ای نوحه گر امشب بدم نوبت مطرب / در پرده ما نغمه طنبور نگنجد

او بر در و من منتظر وعده وصلم / در دیده حسرت زده منظور نگنجد

از بس که بخون دل سنجر شده سرشار

یک قطره بساغر می انگور نگنجد

هر بوالهوسی محرم راز کهن شود / نه هر که بت سجود کند برهمن شود

چاک دلم بسوزن عیسی رفو نشد / رسوای عشق هر که شود همچو من شود

باد صبا تسلی یعقوب کی دهد / گیرم که برگ یاسمنش پیرهن شود

تن میدهد نسیم بر دم آن تیغ بیدریغ / زان پیشتر که طعمه زاغ و زغن شود

در سند طرز تازه ز سنجر رواج یافت | میرزا پیدش که حسن و ملک سخن شود

ست بکام دلم تره بهمت لذیذ | آب رضا خوشگوار نان قناعت لذیذ
در نظر صورتم معنی فطرت فصیح | در دهن همتم لقمهٔ عزت لذیذ
ز بهر این کرد خوان کرده من کشت خون | چون نشود خون که هست کرده عزت لذیذ
هم لب ساغر بگیر هم لب ساقی بجای | زانکه بود در شباب باده عشرت لذیذ
دوستی انجمن محو کن از کام دل | تا بمذاق آیدت گوشه خلوت لذیذ
تشنه لعل ترا تلخ بود قند مصر | ذایقه خسته را شربت صحت لذیذ

سنجر از این نعمت خوان بکرگذاری بر
زانکه نباشد یقین بخشش منت لذیذ

بس خانه آباد که ویرانه کند ابر | در کوچه میخانه اگر خانه کند ابر
بر خال تو گر دیده بدوزم عجبی نیست | نشگفت اگر تربیت دانه کند ابر
گر برق برافروخت تو هم چهره برافروز | مگذار که خون در دل پروانه کند ابر
بازآی که بر عشرت ما زار بگرید | چون بی تو نظر بر لب پیمانه کند ابر

سنجر چکند تا نکند این گله تا کی | تکلیف می دوش بجانانه کند ابر

ای غم بنشین و دل دیوانه نگهدار | راه دل ویرانه ز بیگانه نگهدار
در بسته طربخانه دلی با تو دادم | ای غم بفراغت بنشین خانه نگهدار
بست بهر تاری از او رشته جانی | از طرهٔ او دست خدا شانه نگهدار

ای شمع ز جانبازی پروانه مکن یاد
گریان بنشین ماتم پروانه نگهدار

بر عارض سیمینت زلفت بتاب اندر | یا سنبل تر سایه افکنده بآب اندر
از منطق و از حکمت جز عشق نفهمیدم | چندانکه نظر کردم شبها بکتاب اندر
دشمن بکنار جو کو خوش بنشین با او | آنگونه که من افکندم کشتی بسراب اندر
از حسرت چوگانت چون گوی بسرم گردد | تا تو که بگرد آری پا در رکاب اندر

بس بوالعجبی سنجر بگریم و میخندم
زخمم بجگر نیل و دستم بخضاب اندر

بوی خوش صبا را سوی ما بگذار | یادگار بهشتی بکوی ما بگذار

بکاوش مژه ای دیده خون دل خوردی　　از این شراب نمی در سبوی ما مگذار

وظیفه خوار تماشای ماز سر طرفی　　ز مهر آینه او بروی ما مگذار

تو رشک سروی و ما سر نه کم ز قمریم　　ز عشق سلسله در گلوی ما مگذار

حریف زمزمه عشق نیستی سنجر

بلبلان چمن گفتگوی ما مگذار

ما را سر و سودای تو تابست درین شهر　　ای قوم متاع که گرانست درین شهر

هنگامه عشق از قد دلجوی که گرمست　　بر روی که چشمی نگرانست درین شهر

در سر قدم از قامت سروست قیامت　　آشوب و بلا را که ضمانست درین شهر

تیر عجبی بر دل من کارگر آمد　　ابروی که بر شکل کمانست درین شهر

سنجر همه جا باعث آرایش دلهاست

شوخی که مرا آفت جانست درین شهر

مست نازی و غرور حسنت در سر　　آفتابت شوانذ که نهد سر بر سر

سرکشی شاه بر بکی زلب لعل تو یافت　　شورش خاص بر انگیخته است در سر

در جهان گیری خورشید دلیرست که　　پشت گرم از تو چو در معرکه از افسر

کلف بیخردی بخت بحکمت سپرد　　ای اسابله که بر متهوسد شش ز نور بسر

ستر پوشش عجبی منیست که افسر باشد　　گر کلاه نمدش گرم شده سنجر سر

پیاله بر کف و معشوقه سرگشت هنوز　　ز رشک من دل جمعی بر آتشست هنوز

تو گر خلیل شوی مرد مانه ناصح　　برو که دست ز دورت در آتشست هنوز

مدور خط لب تو به یاقیت الصبوح　　بسی خرابی از آن لعل دلکشست هنوز

سر بریده عاشق نشود پامال　　بخون ما سم اسبت منقشست هنوز

نشان نماند ز دلها و ترک غمزه او　　چه جنگجوست که دستش بترکشست هنوز

ز شعله زار تو ریحان تر دمید ولی　　خلیل خال ترا ایم آتشست هنوز

همه ساز و نغیم از لبت بود سنجر

که بی لصنب رمی نمک حشرست هنوز

از گریه من چون نشود تخم وفا سبز　　کز گریه من در همه جا کشته گیا سبز

بر گونه زرد من ترنج خنده که دارم　　از گریه گلگون چمن حسن ترا سبز

بر شرق آن گو کدام برد که بر جو زد　　چون مهر صبوحی به ذه رخ سرخ و قبا سبز

از گریه من خال تو سر سبزی خط یافت — کی بر بگلپانه کشد این همه جا سبز

از گریه بلبل نه مرغزاری و سبزه

مرغیست که دارد چمنی از نوا سبز

نشنیده است درد دلم پاسبان هنوز — زانم نداد رخصت آه و فغان هنوز

از بند بندم ای سگ یار احتیاط جهت — نگذشته جود همای این استخوان هنوز

از غمزه وعدهای سر تیر میدهد — از ناز زه نکرده بعقل کمان هنوز

یاد در رکاب که ده رد دست و داغ من — در گردش نمونه دست و عنان هنوز

از گریه تا چمن ترند دم نمی‌زنم — نگرفته ام گلاب گل آستان هنوز

یک نیزه آفتاب قیامت بسر رسید — وین بخت تیره روز نخواهد گران هنوز

ما تیر بر کشیم بامید کرد سنی — نگشوده است تیغ جفا از میان هنوز

نرخ متاع حسن بکی کاروان شکست

بر سکه هاست سجت آن کاروان هنوز

بگذر ز کیمیا و بلاغ ز دین نفس — بیرون ز دوران شعر

مدعیست ای امت محمد بس — شرمی آخر ز دین احمد بس

موس خواب این اگر باشد — خشت بالین و خاک مسند بس

گور واری شرط آسایش — زیر این گنبد زبرجد بس

گر جرس راز بان رسد آمد — ناله ما دلیل مقصد بس

بر تو بگشوده ایم آغوشی — گر کی جلوه از آن قد بس

لوح محفوظم از کنار رشد — عشق کای ساده لوح ابجد بس

بردرود دشت خاک بسکه سبز

آستان نشان مرقد بس

او رسانده است بالین ملامت سر خویش — گر زنت عشق تو آتش زده در بستر خویش

نیست او را سر آزادی این مرغ آری — ورنه صد مرتبه کرده اند بکر دسر خویش

در نهادیم بره باد صبا آتش از آن — که مرا دوستی نیست بخاکستر خویش

قطره خون جگر چشیدیم دل کام سوخت — باز دادیم باسوده دلان ساغر خویش

تو که در بنده نوازی همه جا مشهوری

خوب باشد که بگیری خبر از سبجه خویش

بابا ترا که گفت که بیگانه وار باش — گاهی بماه و گاه باغیار یار باش

ای آنکه مست گشته‌ای از باده وصال | می در قدح نماند بفکر خمار باش
دوشینه‌ام ز هاتف غیب این ندا رسید | کامیدوار دیده شب زنده‌دار باش

تا کشته دعای تو تاثیر بر دهد
بسحر زار دیده دمی اشکبار باش

چون مرا دیوانه کردی با من دیوانه باش | با من دیوانه گرد و ساکن ویرانه باش
من خود از دل گرمیت ای سرو آزادم گرم | در وفاداری و همراهی تو هم مردانه باش
تا نخوانند اهل زهدت کافر و عصیان پرست | که ز تسبیح و گاه از دردی کش میخانه باش
مطلبی دارند هر یک خواه راست خواه شیخ | پنبه در گوش از ترا کهتای سر افسانه باش

زر لب ساغر دهد می بوسه سنجر از ری
تا تو دارد ساقی امشب واقف پیمانه باش

بدیدار شد ماه برقع نشینش | بنوری که یوسف کند آفرینش
کجاست رخ خون ناحق عاشق | حنوف هلال سر آستینش
بآن خوش لبها آن ملح او | که مهر سلیمانست چین جبینش
بمن کی رسد زاهد اندر ریاضت | کجا درد عشق و کجا درد دینش

بگردن قضا دست چون طوق کرده | بلا حول سنجر زبان بر زمینش

کاروان عشق را مپوزه پیش آهنگ باش | خار راه عشق کو و فرسنگ در فرسنگ باش
خویش را انباز هر کسوت مکن سر بر دوان | فارسا از اجقه کرد و شاطر از اسلانک باش
پرده را بیرنگ کن هر دم با همرنگی برقص | گاه لب را خنده گاهی چهره را از رنگ باش

گر طمع داری که نامت سنجر غازی بود
دائما با نفس کافر کیش خود در جنگ باش

فلک که مشعل مهرست شمع انجمنش | بچشم خیره در آید چراغ بر منش
دگر ز نار چنان بسته راه گفت و شنود | که نقش پای سخن نیست بر در دهنش
صلا بگشته خود زن که می جوهری دارد زشت | گرت نه مست بر آید ز پرده گفتنش
زبان نقد و دماغ از گلاب مستغنیست | نه طوطی نفسیم و نه بلبل چمنش

خیال او بتو سنجر نمی‌رسد همه عمر
چو کام خود بستانی از و بده بمنش

چند شرمنده بگردم چو سپهر از دو جو ایش | قرص خورشید نباشد مرغ نان جو جوش

بگیتی و نعمت گیتی بکان ارزانی   شیر مطبخ نشناسد برو نان جو خویش
روزن کلبهٔ تاریک بگل اندایم   کافتابم بتهیدستی از پرتو خویش

ز دست انداز آن سرو قباپوش   گل و نسرین همه سنبل بناگوش
قدش در جلوه گاه خوبی آراست   خیابان در خیابان سرو سمن دوش
بوصل خویش اگر ای صبح صادق   بفردا وعده کردی آمدم دوش
کرم فرما که از شغل محبت   شمار وعده را کردم فراموش
چه کم دارد در شیرینی دهانت   که کامم نیش می بخشد گهی نوش
دیار سرکجالی را سواهیست   براه کوزه دین مردانه میکوش
مگو کو تاج ابراهیم ادهم   چو دیک آمد بجوش آماج در سرپوش
چنان کرچمه چشم رود خون   چو گوهر لاله رویید از بر و دوش
سواران صید ما کردند و رفتند   ز غفلت ما همان در خواب خرگوش
چه گل چینم ازان گلشن که آمد   صبا زان دوش بر مجروم آغوش
غرض تقریب سیئات سنج   ازو جامی و از ما یکجهان نوش

سرکه دور از تو بنزدیک کسی نیست رش   خجل آن بنده که راند ز نظر یاد تهیش
رفته از یک تنه هندو سپری محمود   این ستمها که ز رفتست بهندار سپهش
دل نیابت بدزدد ز زلیخا یوسف   غایت بیگنهی داد سزای گنهش
پیکرم در ره آن ترک چو فرسوده شود   استخوانم بگذارید بتاراج کهش
تا نشینی نخوردی بغرازی بری   یوسف آن باید مرتب نشد الا زرخش
آستینش شکن بر سر خونریزی بود   مرکز این فیض نبردیم ز طرف کلهش
لاله گون نرگسش از دیده خونبار بمنت
سبز ازین نکته باقیه ام ز نگهش
سرخوش و مست بر من تا چه از میکده دوش   میکند نشستم بدر صومعه باده فروش
مجمعی دیدم از اهل ریا مالامال   همه تسبیح بدست و همه سجاده بدوش
نیمشبی دیدم معرکه آراشده بانگ درش   کیکی سر و خود ساخته تنگ کله و خوش
همچو مینای بیم افتان خیزان چون دیدند   بادم سرد در آمد چو خم می در جوش
مرکب طعن بر انگیخت که ای دشمن دین   علم شبید برافراشت که ای غارت هوش

لالسط

کفر این باده سیاست شرعی خدا — کفر این پند ز سولت بگیری در گوش

همه را خشک لب از روزه ترا از دامن — هان و هان آب کشش از دیده و در تو بکوش

گفتم ای خانقه زهد ز تو زرق آباد — گفتم ای کوی خموشان ز تو بازار خروش

از تلامیذ تو ابلیس یکی کند سواد — وز مریدان تو محمود یکی حلقه بگوش

ظاهرت ساده نما چون دل دیوانه دو تست — باطنت توی بتو چون فلک ازرق پوش

بوریایی ز ریا باف بهم بافته — فرشی از زر زیر خم انداخته در زیر فروش

اندران خم چه می صافی صوفی سوزی — که بکف دست از آن پیر مغان شیخی نوش

گر شر سم کر سید ... مشهور شوم — رند و دردارم از ساغر نوخت سبوی تو کش

منت از چه پشیمان کنم ای شیخ که — منت از کوی و آن آرم ای زرق فروش

نه مرا تو به ز می بلکه ترا سوگند است — ایها الشیخ که من بعد درین باب بکوش

سنجر از حجت رهان تو نبود عجبی

محتسب پیش دهان تو اگر گیرد گوش

در حذر باد ز دام زلف سرکشش — که دلی جان نبرده از پیشش

ر چون ز زلیخا شکست رنگم از آنکه — بوی یوسف شنیدم از ز نگش

خانه دل بکعبه میخ پیوند — حجر الاسود است تا سنگش

چه بود سرو در نظر گورش — چه بود کبک در قلم تختش

رنگ گل بر گرفته پیرهنم — شب که در بر گرفته ام تنگش

مرد جویا چو مرغ نامه برست — چه حساب از شمار فرسنگش

حرب سنجر بهندوی بخت

نه تبرک فلک بود چنگش

ستاده سرو نمیخواندی بجای خودش — بران سر است که بنشاندی بجای خودش

بمن پیام عزیزان که آورد یوسف — ثنا کنم دهنش را به پیچهای خودش

گرفته آینه در پیش بود بخود بسته — سرو بری عجب آراسته برای خودش

زکات حسن نگاهی بصد دعا بخشد — مگو که تشنه طمعی نیست بر گدای خودش

کجا بگوش وداد استی جان سنجر

اگر نبودی در مانده وفای خودش

هر که قلاب نگاه تو کشد از دورش — گر ستاره است که پیش نظر آید نورش

نکند صید دلارام دل آزاری صید — حیف بهرام که این عشق بود در گورش

دوش اندیشه مضراب رضا میکردم — تار کی خواب بهم تافت رگ طنبورش

دیده تقلید کی وزه واز مهر بزد — کوثر خشک صلایی لب مخمورش

سنجر این بار گرانجان سلامت بردی
سرکه دعوی گر عشقت بره منشورش

نیم چو فاخته در قید آب و دانه خویش — چو عندلیب بود قوتم از ترانه خویش

نسیم وار ز آوارگی چه پیکو بی — مرا صلا زده بلبل با آشیانه خویش

خماری می دوشم که ساغرش جگر است — صبوحی کنم از باده شبانه خویش

ز کوششم سر دیوانه کوه در خطر است — برون خرام و بنثار بر آستانه خویش

جدا ز قد تو شمشاد رسته از آن گلم — ببر به حال پریشان من ز شانه خویش

میان سنبل و زلف تو مو نمی گنجد — نسیم را مگذارید در میانه خویش

تمام از قدمت با تن ضعیف چو گرد — کرم ز پیش برانی بتازیانه خویش

بدین کثیف بدن باز گشت روح لطافت — رمیده مرغ کم آمد با آشیانه خویش

مراز شوخی آرایشی نشد سرکز — که مجلسی نکند خواب بر فسانه خویش

سخن شناسم و انصاف میدهم سنجر — ز اعدیل عدم است در زمانه خویش

شمع چو در جلوه ببیند قدش — خیزد و تقدیم دهد زر خودش

سرکه رود حسرت سرو ی بخاک — ذکر کند فاخته بر قدش

شیخ تو دخت خمش زیر سر — گر بکنی سجده که معبدش

تیغ تو گر کند بود ای صنم — تیز کنی ز حجر الاسودش

سر دو قدم کعبه و بتخانه است
سنجر کو دور بود مقصدش

زلف عارض تو خالت حجاب عارض — زلف فتاده موجی بر روی آب عارض

سر رشته را مدارا و از آن لعل شکر آسا — سر ذره را تمناز زان آفتاب عارض

خالت نقطه شک ز رخت ره دهانت — ای کرده خط مشکین زیب کتاب عارض

از بخت من سیاهی دارد از آن بگردد — روشن شبان ز زلفت زان ماهتاب عارض

از مار مهره خواهد آن پیچ و تاب گیسو — با ماه سحر گیرد آن آفتاب عارض

نه آفتاب باید نه ماه روز و شب را — زلفت اگر بگردد گاهی حجاب عارض

کردیم ما د سنجر از صفحه نکویی — او انتخاب کردن من انتخاب عارض

تیره شتی گرت خالیست و عمر از چراغ — کلبهٔ فقر و قناعت را بود روزن چراغ

تا بکی چون شمع ریزیم اشک جان در تن نماند — شاید از پرتو اگر آتش زند در تن چراغ

کو بسوزان داغ دل چون استخوان بنموده‌ام — خرقه اندوزان تغیر ورزند در روغن

زیر دام زلف روی او نماید همچنان — چون نماید از پس غربال پرویزن

بسحر روشن دل و وابستگی آنکه نهند
تهمتی باشد مشخص در چه پیراهن چراغ

ترسم زلیخا بکند تهمت یوسف — کاری که بیعقوب کند فرقت یوسف

گر بر سر بازار بدین حسن در آیی — شاید که زلیخا بکشد منت یوسف

گفتار تو در گوش به از نغمهٔ داود — رخسار تو در چشم به از طلعت یوسف

یوسف بعزیزی شده مشهور و حالات — در مصر دلم هست بصد عزت یوسف

بسحر ز فراق تو پس از کور شدن مرد
یعقوب بهمین کور شد از فرقت یوسف

شرط است بکارها توقف — ناسور جگر بود تأسف

ناخوانده در آید از در دل — درد تو چو یار بی تکلف

ای از من نگاه یعقوب — در قافله گاه حسن یوسف

با حسن تو آه من چه بازد — افسرد که شمع ماه را تف

بازار ز دروغ که دارد
بسحر ز تو چشم این تلطف

شگفت غنچهٔ دل من در بهار عشق — دردا که زار میکشدم خار خار عشق

ز بسکه داغ جفای تو سوختم — شد شوره زار سینهٔ من لاله زار عشق

منصور وار مست شراب محبتم — ما را ندیده است کسی در خمار عشق

ای گل ز چیست اینهمه افغان مرغ دل — در پای جان اگر نخلیده است خار عشق

از خان و مان بر آمد کاییم پس از این — ما را ز بون غیر مکن در دیار عشق

بسحر کدام دم که بشادی گذشت عمر
ربود عنای خاطر ما نیست کار عشق

هیچ هرگز در عشق نگشود دست بخلق — هرگز آن نوع که بایست نشود دست بخلق

شکوه خویشتنم نیست ولی میگریم — که ز من کاسته عشق و فزود دست بخلق

چشم کم جو صلاح راه گذر سیلی است | که بنیاد ورد و بر و بر نمود دست بخلق
بی تو مارانه امید خور و خواب نه خود | بی تو مارانه سر گفت و شنود است بخلق

سنجر آن ما بستانیم درین خند آباد
که بما نوحه بود آنچه سرود است بخلق

بر عشم هزاران منم زار تاک | من و وصف گلشن ز گلزار تاک
سرو برگ گلشن طرازیم نیست | پرستار تاکم پرستار تاک
برو پیچ مرغی نشیمن بساخت | که ناکه بود آشیان بار تاک
به بلبل بگوییم که در چار فصل | چه گل چیده ام از بهار تاک
ز کیفیت بازار گل در گذر | که گرمست بی بوزه بازار تاک
ز جام و صراحیم در گردنست | حق نعمت پار و پیرار تاک
ازان فیض می میتوان یافتن | که آب تاک خورده چون بار
ز ساقی خسرو شنیدم که می | طلایی بود دست افشار تاک
بجرم میم محتسب گو بگیر | چو انگور آویزم از دار تاک
با وراق گل گو صبا ثبت کن | بنام من این تازه اشعار تاک

نو موده سنجر آورده ام | سلام بلندی به دیدار تاک

صحبت ازان کو میرسم سامان بستان در بغل | صد رنگ گل در آستین صد دسته ریحان در بغل
از دیر گبران میرسم و رنگ ناشایستگی | زنار سبحان در کمر ناقوس نالان در بغل
یارب بخواب نیستی در ده صلای دوستان | مهمان این دون همتان تا کی شوم نان در بغل
قاصد که از رنگ خبر پژمرده میرفت از رمم | خوش آنکه آید از درم مکتوب جانان در بغل
در خاکساری سایه و فرمان روا چون گرم مرم | پامال مور را سم و مهر سلیمان در بغل

از طبع سنجر همی اینک بایران میروم
این نو غزل در آستین منشور توران

کرم لایق زنار و حسن لایق صندل | رقم بر همنیام از سجده اول
در حرم مرشد اصحابم و در دیر برهمن | سر دو را یک شمرند اهل خرد کور معول
جاهلی چند هم اگر قدر ندانند برنجم | که بدانایی کامل نرسد خر که مکمل
صرف شد مایه عمر و نرسیدیم بجایی | هیچ تحصیل نکردیم ازین بحث معطل
ساقی از سنجر دریاکش از باده نشد | تکیه بر دوش صراحی زد از ساغر اول

در دل پیر و جوان هنگامهٔ عشقت گرم
از تو پیدا و نهان هنگامهٔ عشقت گرم

ما همه پروانه شوقیم و کویت انجمن
همچو شمع اندر میان هنگامهٔ عشقت

شمع من بازار یوسف پیش از این گرم بود
از تو امروز آنچنان هنگامهٔ عشقت

در مزاج شیخ نخوت نیست پیری هیچ وقت
در بهار و در خزان هنگامهٔ عشقت

نه ز بیگانگان شاد در خلوت سرا گم
نه توفیق خیالت در بروی آشنا بندم

نه بندم از ادب مکتوب خود در بال مرغی
باو هر که نویسم نامه بر بال هما بندم

شود از وعده‌هات انگونه دست از یادم اموزم
که هر یاد بود رشته بر انگشتها بندم

ز بس نادیده وصلم چون از و نوبتی افتد
نمیدانم کجا پیچم نمیدانم کجا بندم

ز قرب بوالهوس از صحبت جانانه دلگیرم
خوش است این خانه از صحبت این خانه دلگیرم

نسیم روان مکن منع مرا از سیر دی ناصح
نخواهد چشم من لیکن از این افسانه دلگیرم

زدی بر دل مرا از عقدهٔ کاکل زلف بگشود
زدست انداز گستاخانه ای شانه

چندروزی شد که از چشم حبیب افتاده‌ام
بر در خواری ملو از رقیب افتاده‌ام

میکنم تقلید بر یعقوب از رنجت الحزن
من ز بوی پیرهن هم بی نصیب افتاده‌ام

از پی دفع گمان غمز چون عشقت گریخت
همچو بیماران بدنبال طبیب افتاده‌ام

تخته گیریهای عشق و تازه خابیهای من
بوالفضولی دان که بیهوده ادیب افتاده‌ام

هیچ جا هم بسیار گردیده بجای ره نیافت
در جهان مسنجر نه تنها من غریب افتاده‌ام

نسرین ز رو سنبل نقش شده در هم
موی سر و موی کمرش باهم در هم

می نوشیده رو پوشیده و از دور نشیند
این ناز بها در شوان کرد و بدر هم

سیر از سر خود نا شده خورشید آمد
ای کاش شبم صبح نمیداشت سرم

ساقی تو بی باده گساران به عاشق
دارم ز تو می در قدح و خون جگر

قطع نظر از پرسش بیمار و عیادت
مردیم بسی زرسانید خبر هم

نه سیر باغ و نه گلگشت لاله زار کنم
مرا رسد که تماشای روی یار کنم

بعیشهای جهان گر صلا زنند مرا / من از میانه همین عشق اختیار کنم

تو از دست کنی اندیشه و مراد دل / که زنده گردم و بار دگر نثار کنم

بیا که از تو نخواهم کشید منت وصل / اگر دو روز دگر چو با انتظار کنم

ز بس که خوی بغربت گرفته ام سنجر / نه فکر یار و نه اندیشهٔ دیار کنم

دیده را کام روا از تو باسان کردم / ترک دل کردم و قطع نظر از جان کردم

سرمه خاصیت دیدار نباشد بنظر / که من این تجربه در خاک صفاهان

باز روی همتم آسیب نه بندد که دلیر / پنجه در پنجهٔ آن زلف پریشان کردم

شمع وصلم نفسی بیشتر از صبح آورد راحت / وقت کوچ آمد چو خانه بسامان

گوش شب نالهٔ من داشت برسید از گل / که چه خون در جگر مرغ سحرخوان کردم

چاک زد سینه و دستش بدامن هست بند / آنچه او کرد بمن بگریبان کردم

باد ل از خوی تو زان پیش که آیی گفتم / میزبان آخر از خصلت مهمان کردم

گر چو سنجر شدم سنگ دوی زلف تو راست / من که در کفرستان دعوی ایمان کردم

گو دل که تا ببزم تو حسرت کشش کنم / کو چشم تا ز روی تو حیرت کشش کنم

مجلس تهی ز غیر و صراحی پر از شراب / کو بخت تا که چشم که حسرت کشش

خوش سوختم دریغ که امشب ببزم وصل / پروانه بود که غیرت کشش کنم

از بزم وصل دورم و تردد یک مردم / کو اجل کجاست که منت کشش کنم

سنجر ادب مجوی ز چشم فضول من / گر صد هزار بار نصیحت کشش کنم

بجمال ماه روی زند اختری ندیدم / همه عمر من بسر شد غم سرسری ندیدم

بتو شکلت سودا تو مرا بجان رساندی / من دلفروش هرگز چو تو مشتری ندیدم

همه کام دل گرفتم نگاه پای تا سر / بجز از میان شکست که ز لاغری ندیدم

ثمر محبت است این همه جنون من بحدی / ز قناعت آنچه دیدم ز تو انگری ندیدم

چو گذشت از سر و جان همه یار سنجر / ز محبت آنچه دیدم ز فسونگری ندیدم

در آغوشم در اتا داد عشرت ای تو ستانم / سزای گلهیان مهر و محبت از تو ستانم

درین رفتن بنزد دل برای من مگن نه جان / همه یارند تا آمدم که رخصت از تو ستانم

دلت از نالهٔ من در وطن جی می‌پاید   مگر از ناله در دل غربت از تو ستانم
چنان گشتی مرا از خیر کجهای تو فهمیدم   که در روز جزا اول شهادت از تو استانم

بمعنی بی‌نصیبانی ز خاک شیراز آمدم سنجر
نه سحبانم که تعلیم فصاحت از تو بستانم

شب که بستی شمع در دست دگر گل داشتم   گرمی پروانه و غوغای بلبل داشتم
چو مقصودم تماشای گل و گلشن نبود   از کمند زلف بو پندی سنبل داشتم
بو الفضولیهای غیر امشب تر شکم گشته بود   خوب کردم زود خود را از تغافل داشتم
عشق شیراز ابوی بند گردن کنند   ورنه من کی از کسی تاب تنزل داشتم

تا چو رم سیب سنجر رشک دل گشته‌ام
این غم زینت که روزی تحمل داشتم

غارت زده روی وطن خویش ندارم   حیرانم و رای پس و پیش ندارم
وقتی که چون صبح بیالین من آیی   شمع سحرم یک دو نفس بیش ندارم
او چه ز غرور از می دوش من سپندی   در خانه بکوری بداندیش ندارم
آن همتی که از صحبت سلطان بگریزم   رای بدر خلوت درویش ندارم

سنجر گله از دوست بود ناله عاشق   بیدرد و بگوید که دل ریش ندارم

وقتی که پا بر سر افر بفشارم   دامان گلو بردم خنجر بفشارم
این نامه که از خون جگر کرده‌ام انشا   اگر سوی ارباب کبوتر بفشارم
صد زمزمه در نوحهٔ من بسته بودی   خون میچکد ار بغضه کنون گر بفشارم
از قلزم دل خواسته طوفان پشکم   اخگر بچکد گر مژهٔ تر بفشارم

ساقی مغان جمع کند مایهٔ صد خم
در میکده گر دامن سنجر بفشارم

وقت آنست که آمادهٔ بسمل باشم   سرخ روتر زدم خنجر قاتل باشم
من که خود در در قاتل بتقاضا رفتم   دیت کشته چو پروانهٔ محفل باشم
دست پرورد هنر قاعده آموز خرد   خدمت ار گر کنم بندهٔ قابل
من و آن باغ که گل بر سر سروش رشتت   بر سرم سایه فکن طوبی و غافل باشم

آشنا دشمن و بیگانه پرستم سنجر
ساکن غربت و آوارهٔ منزل باشم

حوس کردهی

از پی بخت نه شها بدر دل رفتم | که بدریوزهٔ دیوانه و غافل رفتم
دیت دیده منور می از من مطلب | که با آیینهٔ خورشید مقابل رفتم
سر باین بحر فرو بر که بر آبی ز کنار | من نه چون گرداب بساحل رفتم
ناله بسمل وش جگر که بهم آغوش نظر | عجب آراسته دوشینه ز محفل
غرقهٔ غصه ام از گریه شوم چاره طلب | بارها از مدد موجه بساحل رفتم

بازگرداند مرا شوق لب او شکر
ورنه دندان بجگر بکید و بترک رفتم

ملال اگرچه بوصلت چو بیدلی رفتم | که وا گذارمت ای سرو در پی دگر رفتم
بمن شراب بسیمای نگاه مبادا | که مست کردم و از دیدن تو سحر رفتم
سراغ یوسف خود گیرم و قرار نگیرم | اگر بماه برآیم و گر بچاه در افتم

زگریه کار نظر را تو یا بکنندم
سزد که مانیتان را چو سرمه از نظر افتم

پیش غم لخت جگر انداختم | عجز آوردم سپر انداختم
دور از چشمان خواب آلود تو | خوار آبم از نظر انداختم

شب چه رنگ آتشم از گردون گذشت | صبح از آن هم پشتر انداختم
شب که شادی زنان بر زلفم نشد | قرعه بر نام سحر انداختم

بود عمری در دلم حسرتی گره
سوار از مستی بدر انداختم

دوری و زشت شد که دلی از تو خشگین دارم | تا بسمان جدل و جنگ بازمین دارم
حقوق خدمت من زود شد فراموشت | مکن مکن که من از تو چشم این دارم
تبسم تو ام از کینه میدهد تسکین | و گرنه قلزم خونین در آستین دارم
سر از جفای تنابم بخط بیزاری | بدل جفای تو چون نقش بر نگین دارم
دلم بسجدهٔ بت میکشد چه بدبختم | هنوز گرد ره کعبه بر جبین دارم

شمعی چو تو در انجمن طور ندیدم | هرگز شجر طور باین نور ندیدم
از عکس رخت در دکشان زالتفات | آن نقش که در کاسهٔ فغفور ندیدم
بر باد ملک تکیه که بر خاک سلیمان | بسیار گذشتم و جوی مور ندیدم
از سینه من مهر تو یک ذره ملند نیست | با آنکه ببالای تو از دور ندیدم

سنجر تو بخون گرد که در معرکه عشق — یک زخم نخورده است که ناسور ندیدم

شد سالها که کیش برهمن گرفته ام — در آستان میکده مسکن گرفته ام
معشوق حسن و بار غم و راز دار عشق — ناموس یک جهت به پیله بگردن گرفته ام
هر قطره از اشک جگر گوشه منست — کاهش بدیده گاه بدامن گرفته ام
وصلم حلال باد پس از رنج انتظار — کین طعمه از دهان فلاخن گرفته ام
هر صبح کز نسیم تو بیدار گشته ام — رنگ گل و طراوت گلشن گرفته ام
من خود به تنگ چشمی انصاف میدهم — کز مور دانه بر سر خرمن گرفته ام
سنجر ز بس گداخته ام در فراق دوست
چون رشته جا بچشم سوزن گرفته ام

آرایش آغوش برد دوش تو خواهم — خود را چمن از سرو قبا پوش تو خواهم
از طالع بد زهر بجای شکرم داد — در حسرت دیت را ز لب نوش تو خواهم
بی رحم دلا چند زنم بر سر طالع — آن دست که پیوسته بر آغوش تو خواهم
هر چند جفا پیش وفا پیش نمودم — انصاف هم از خوی جفا کوش تو خواهم

بر خاک میفکن از در منت سنجر — بردار که در سلک در گوش تو خواهم

معتکف مسجد و ساکن میخانه ام — در چمن و انجمن بلبل و پروانه ام
کام نگیرم ز تو رام نگردی بمن — تا تو در آیی بدام خوشه کند دانه ام
نه نکنیم وعده نه برسم دیده — عشق نه را آشنا ساخته بیگانه ام
سر بهوای میم گرم شد ای محتسب — چون سر خم کو برو بر سر پیمانه ام
سنجر از آسودگان راحت عاشق مجوی
در گذر کوه و کان سرزده ویرانه ام
ساقی از ان شراب که من کشیده ام — مستم بیک پیاله که از دن کشیده ام
آن خرمن مراد که بر باد رفته بود — چون مور دانه دانه بمسکن کشیده ام
گردست داده خار بپای موافقان — بی نیش ناخنم سر سوزن کشیده ام
میرویدم بطالع معشوقه ارزمن — آنم که یوسف از چه شرین کشیده ام
طاوس مست در بغل آورده ام ز شعر
سنجر بعرض دام بگلشن کشیده ام

عاشقم و شهره بنیرنگیم | ساده ام و منکر نیرنگیم

همت خود را چو پر زن ازدم | چرخ نشانیست ز پاسنگیم

مار سپندار چو من تلخکام | مور سپندار بدل تنگیم

روز سری زیر پر آرم ولی | مرغ بخندد ز شب آهنگیم

روزم از و تیره و من چون پلنگ | شبها با اختر خود جنگیم

سست گلم خار مغیلان عشق | قهقهه بر کبک زند لنگیم

هندوی آن ترک ستمکاره ام
سنجر اگر رومی اگر زنگیم

تندخوئی کو که نازش را خریدار آورم | کو خریداری که جنس دل ببازار آورم

ایکه پنداری مرا جنس وفا در بار هست | کو خریداری که تا خروار خروار آورم

دیده من دعوی مردم شناسی میکند | صبر کن چندانکه او را بر سر کار آورم

شد نصیبم سنجر از عشق شبی طلعتی
سینه گرمی که دوزخ را بزنهار آورم

از سر قدم همیشه بره در نهاده ام | هر جا که پا نهاده ام این سر نهاده ام

یارب بسوزم مبادا گرد و راز این بدن | پهلو تمام عمر به بستر نهاده ام

زانرا که چنان بذوق ز دست تو خورده ام | کز رشک داغ بر دل کوثر نهاده ام

شبها در انتظار تو تا خواب نابدم | پهلوی خویش بر دم خنجر نهاده ام

تا خاکروب میکده کردیده ام ز اشک
کوه غمی بخاطر سنجر نهاده ام

ما شرمسار چشم سیاه تو نیستیم | غرق زیر بار نیم نگاه تو نیستیم

شاد کسی از این ده ویران برار دست | ما بیدلان حریف سپاه تو نیستیم

گر هفته هفته از رهگذری عمر چشم | شکر خدا که چشم براه تو نیستیم

شد سالها که خوی بهجران گرفته ایم | در بند وصل ماه بماه تو نیستیم

سنجر مگو که از دل جانان بدر بری
ما خود حریف عذر گناه تو نیستیم

بر رخصت تو که محروم و پشیمان رفتم | چنانکه میل دلت بود آنچنان رفتم

ز شرم آنکه نبیند کسی با این حالم | چو سایه از سر کوی تو بی نشان رفتم

بسنگ مرقد فرهاد دوش بود همین | که از زمین جهان مردم و جوان رفتم

زحرف راست بر تیر تغافل گشتی — گواه باش که من بر سر زبان رقم

بیا که وقت وداعست زمحمل راغ — چو رفته‌ام از سر کوی تو از جهان رفتم

حدیث دوری و سرگشتگی و دربدری — ز من مپرس که چون کرد زاستان رفتم

سرگرانی آن یار سرگران سنجر

سبک چو گرد بدنبال کاروان رفتم

من آب روی ابرم و شخص محکلم — یعنی که نقش آخرم و عقل اولم

گه در درون خلوت و گه در برون در — هم شعله چراغ منم و هم دود مشعلم

در دسرم گرفت ز دنیا دهکپ و عود — حوران ز شاخ سدره بیایید صندلم

تا جان دهم بتلخی و دم بر نیاورم — بر نقش خود مفصل و بر لب مو کلم

گه در درون شعله و گه شعله در درون

سنجر کهی سمندرم و گاه منقلم

رخش تا نظاره ز سر تا بسم کنم — مژگان سزد که شانه تا آن بال و دم کنم

سوی تو مست آیم و سنگام بار گشت — خضرم اگر دلیل شود در راه گم کنم

با این تن حقیر که بینی بوقت کار — زنقش ترک صولت خود اشتلم کنم

در آستان میکده در آن نبود — گر سر نهم ملاحظه پای خم کنم

تجار شعر را ملکم سنجر و زنسند

بس کاروان رواته کاشان و قم کنم

بعد عمری اسپر پای یار این دم منهم — داغ چندین ساله را امروز مرهم منهم

چون نظر بر روش اندازم بلا کم میکند — هر کجا بینم او را چشم بر هم می‌نهم

ملک فقرم شد مسلم از لباس سلطنت — بر سر خود تاج ابراهیم ادهم می‌نهم

حسن مطلع اولین در داره طبع منست — نام او را ناسخ فرزند آدم

سنجرم در طالع من نیست عالم گیری

میکشم تیغ زبان و رو بعالم می‌نهم

لب را بغیر خون جگر تر نمیکنم — یعنی هوای باده و ساغر نمیکنم

ناخوانده گرچه آمده ام زود میروم — بطبع ترا ز باده مکدر نمیکنم

از بس فریب وعده بقتل از تو خورده‌ام — در خاک و خون طپیده و باور نمیکنم

از بسکه کشتگان تو بر سو فتاده اند — از رشک چشم رسف مقرر نمیکنم

چون خاطرم ستارزکی شعر میکشد — بدمیکنم که تتبع سنجر نمیکنم

بی تو بروی همه در بسته ایم
بال و پر مرغ نظر بسته ایم

در طلب قرب سلیمان حسن
پیشتر از مور کمر بسته ایم

رشتهٔ زلفی بدرازی شب
در گلوی مرغ سحر بسته ایم

لیلی ما بیت ز خیل عرب
بار ازین مرحله بر بسته ایم

بهر دعای سحر از کودکی
رشته بانگشت پدر بسته ایم

این همه گلدستهٔ فیض و نوا
از چمن میر بکر بسته ایم

سنجر داند که بساز غزل
پرده باهنگ دگر بسته ایم

در دوستی تمامم و در دشمنی تمامم
هم خصم را غنیمم هم دوست را غلامم

در دوستای کم برم بیگانه ز آشنایان
نه از کسی پیامم نه از کسی سلامم

در عین هوشمندی چون چشم یار مستم
در آن خجسته کاری چون کار طفل خامم

آن صید بر زده کردم در پهن دشت هستی
گز لاغری نشد راه هیچ دامم

در خورد شادیانه مطرب زن ترانه
ممنک ساغری ساقی بار جامم

آن نیستم که بودم از یکدو جام ساقی
مطرب اگر تو دانی باری بگو کدامم

از ماه و مهر سنجر پرسید نام داری
تا در کدام ساعت یکدل شد نامم

زین همه عالم آن هوس که گرفتم
بس بودم گوشهٔ قفس که گرفتم

گونه زر دم دوا نداشت و گرنه
شد لب ساغر کبود بسکه گرفتم

دست ستم وا نشد ز چاک گریبان
دامن بسیار داد رس که گرفتم

چاک گریبان آن کلم بنمو دند
دامن بسیار خار و خس که گرفتم

مستم و سر در پی خیال تو گرده
با تحورم زین پی عسس که گرفتم

آینهٔ دل گرفت زنگ دو ساله
جا بر خورشید یکنفس که گرفتم

حشمت سنجر اگر نباشد سهلست
اینهمه ملک سخن بس که گرفتم

ای هوای وصل تو از مغز خوشتر در سرم
خاک پایت سر گران میدارد از فرق سرم

تا جنون عشق و مستی بر دماغ من برد است
جنگ دارد گاه بر دیوار و گه بر در سرم

می توانم نسبت دانایی پایت رسید
فال افسر میزند از گردش اختر سرم

چون کشف دزدیده ام سر در گریبان شکیب   تا چو میمون کی برون آید ازین خیبر سرم

زیر بال خود همای ستم پرورده است

در نمی آید بجز شب خیر خنجر بر سرم

ز میل همرهی کلب پاسبان دارم   که خانه در پس دیوار آستان دارم

رمیده ام ز وطن آنچنانکه پنداری   میانه قفس و دام آشیان دارم

کمان ابرویت ای نوجوان چو تیر ز کر   شدست گوشه زوار و هشته چون دارم

زبانم آینه دل بود ز یکرنگی   بجنس عکس دلست آنچه بر زبان دارم

ز دود آه من امشب سیاه شد گردون   بقدر هستی امروز بر کتان دارم

شبی که قصه زلفت نوشته داشتم   که همچو چهره نگار اسیر قران دارم

نشان یوسف چاهی ز من طلب نکنید   که ناتوانم و دنبال کاروان دارم

اگر همای اگر کرکس است خوش باشد

طمع چو شیر ازین مشت استخوان دارم

انکار دین و ملت اگر برملا کنم   من بعد چون ز زمره اصحاب جا کنم

از پاک گوهریست نه از بی مروتیست   گر سنگ را بقیمت گوهر بها کنم

تا نغمه ز حلقه شیون رسد بگوش   آن نیستم که گوش بساز و نوا کنم

نگشوده چشم بر رخ او دل ز من ربود   نگذاشت آنقدر که در خانه وا کنم

سحر تا بآن رسیده که از ظلم بیحساب

دست دعا بر آرم و رو در خدا کنم

دنبال نظر چند چو بر بوالهوس افتم   در کاسه هر سفره تهی چون مگس افتم

از شش جهت با دیر رهیست مقصد   تا چند بدنبال صدای جرس افتم

در طالع من نیست پر افشاندن بالی   آزاد چو از دام شوم در قفس افتم

امید که چون گرد ز کویت نشینم   در راه طلب گر ز صبا باز پس افتم

بجز ز رفیقان خردمند گسستم

ترسم که بشب مست بدار عس افتم

با سینه کنم آنچه بآهن نپسندم   با دوست کنم آنچه بدشمن نپسندم

هر گریه که خیزد ز جگر بر مژه در دم   این آتش سوزنده بدامن نپسندم

الماس بدل پاشم و مشکم آخر خود   من لذت این زخم بسوزن نپسندم

افسون بدم ای شیخ که من بحر پرستم   آئین تو و کیش برهمن نپسندم

گر خرقهٔ آلودهٔ عصیان بفشارم   از دامن تر تا بگریبان بفشارم

بر طرف چمن گر ز پی ستانه کند ابر   زالودگی باده چو دامن بفشارم

تعلیم معلم همگی نقش بر آبست   گر دیدهٔ بی نسخهٔ مژگان بفشارم

هر چند که وزن خرد فیض دبستان   گر دست زند نسخهٔ مژگان بفشارم

کو کوکبهٔ سنجر و کو دولت محمود
تا کی لب ابر نفس بدامن بفشارم

پا سوده گشت و راه بدامان نرفتم   ز آغاز دور ماندم و پایان نیافتم

فرمانروای عالم آزادگی منم   زین نیم چه غم که ملک سلیمان نیافتم

لعلی که ناخن جگر آشنا کند   از نالهای مرغ سحرخوان نیافتم

بر گرد موبموی تو

صد نکته ادب سبق گوش کرده ام   جایی بفیض صحبت مستان نیافتم

زین پس من و تتبع سنجر که بی غزل
فیض ازل ز شاعر شروان نیافتم

دل در خمار مرده و دم از دن نمیزنیم   الحق گشت انگرو دامن نمیزنیم

دشمن اگر شرر شود آتش بما زند   ما برق میشویم و بخرمن نمیزنیم

از آستان دوست بجایی نمیرویم   سنگیم لیک فال فلاخن نمیزنیم

غالب شدیم خطاست اگرچه بیم دلیر   خود را دلیر بر صف دشمن نمیزنیم

سنجر قبول سجده نیست جبهه را
تا سر بر آستان برهمن نمیزنیم

خوش آنکه از گریبان ای سینه یابم   وا چینه دلست بر اصافی زکینه یابم

از تیغ رشک یابم این زخمهای کاری   آسایش جراحت از آبگینه یابم

در لطف شب بجاقی هرت بود حشمت   مشکل که دیگر از می ذوقی بسینه یابم

کشتی نهاده ز جنگ در دست ای من آنجا
سنجر بطالع خود در سفینه یابم

وفای یار چه و مهر روزگار کدام   ز روزگار کنم شکوه یا ز یار کدام

نشد سفینه بگرداب تا شود معلوم   که در میانه که بود است و در کنار کدام

ز خوش قماشی و سازی کسی شوان یافت   گر پشت کار کدامست و روی کار کدام

وصال دوست حرامست اگر بخاطر تست   که ذوق وعده چه و شوق انتظار کدام

نصیب عشق نشد دم مکندار کنار   مراد یار کدام و ترا دیار کدام

بدوستی که ز آشفتگی نمیدانم   که زلف یار کدامست و خط یار کدام

حکیم و شم و مرکز نمکشه ام سنجر

که ترس شهر کدامست و میکسار کدام

بحر دمی همچو طفل اشک دور از خانمان گشتم   بهر وادی که کویی همچو خضر بیکاروان گشتم

بدریا گر فتادم موج بودم از سبکروحی   بوادی گر فتادم کشتی ریگ روان

اگر از دامن محمل کشیدم دست بیتابی   بپای ناقه افتادم بگرد ساربان گشتم

نه در منقار کلبرگم نه در سر شور پروازی   تذرو و بلبل این باغ را بر آشیان

نه پنداری بلندی نیست در افتادگی سنجر   نخستین گام این وادی دو چار آسمان

دل پر حسرت از نظاره جانانه می آیم   ز بخت بد خمار آلوده از میخانه می آیم

در میخانه گر پیر مغان نگشود بر رویم   دماغ از خون دل تر کرده مستانه

نشان بیت معمور از من ای اهل حرم پرسی   که من دیوانه ام از گوشه میخانه می آیم

صفیر بلبل و بوی گلم ره میزند سنجر   باین گلشن بنادانی بهر آب و دانه آم

منکه چه باج خورده ام و تاج داده ام   آنم که سر گرفته ام و باج داده ام

در سومنات عشق تا دل یک نگاه   ایمان صد قبیله بتاراج داده ام

در کوچه نیاز شم و تف بسمل آست   گردن بتیغ و سینه بآماج داده ام

آن روستاییم که چو تقلید کرده ام   خرمن بباد و خانه بتاراج

سنجر کسی نبرده ز من داو این قمار

در نرد عشق طرح بمیلاج داده ام

خوش آنکه مست بگلگشت باغ و راغ روم   به نیمقطره مدر بوزه ایاغ روم

شکسته رنگی من دوست بر نمیتابد   کجاست می که بآرایشش دماغ

من آن نیم که نسیم گلم دهد درپی   باشنایی بلبل اگر بباغ روم

نه آجره خوار فرد غم نه مرد منت خضر   توجهی که درین باغ بی چراغ

زبسکه بیخود و آشفته خاطرم سنجر

بکوی خود شوم که با چراغ روم

رمضان آمد و من توبه بیاری شکستم   موسم کوزه پرستان شد و من کاسه شکستم
روزه بودم همه ساله چه شعبان چه شوال   در شب غره ماه رمضان توبه شکستم
محتسب کیست که جام سیم از دست بگیرد   غیر ساقی که تواند که هم او داد بدستم
زاهد از ننگ و بد غیر چه سود و چه زیان   نیستم روزه تراصحبت یاران که گرستم
سر گرانی تو ای شیخ بسنجر چه رساند
که به یک جام کله گوشه جمشید شکستم

بر خوان دل خوردن غم استلا زدیم   بر داشتیم دست و بدشمن صلا زدیم
مستان قدح به نیت خیر العمل زدند   در نیمشب که نعره حی علی زدیم
تا بلبلان سراغ تو آن کو بیا ورند   شب وا از گونه نعل بهای صبا زدیم
اکنون سزای ماست که انگشت میگزیم   بس پشت دست بر سخن آشنا
بسنجر نشد سفینه ما ساحل آشنا
در موج خیز حادثه بس دست و پا زدیم

نافه است زهرست سر زلف گشاییم   گلشن ز رحمت سر در سر زلف گشادیم
از کشتن ما تازه شود خون سیاوش   گلها شکفد زین رگ بسمل که گشادیم

چون ناخن و دندان من و دل از بدو دم   زابروی تو بس عقده مشکل که گشاییم
زان عود که در مجمر ما سوخت محبت   برخاست بخوری سر دل که گشادیم
تا شاهد مقصود کی چهره گشاید   در بادیه بس دامن محمل که گشادیم
در کوچه بسنجر که تر دل سه عشقت
بنشسته غمی بر در منزل که گشادیم

چو اخگر سوا سوختن من بدانم   چو انگشت واسوختن من ندانم
ازان با نهال چنین بگذشتم   که چون مور اندوختن من ندانم
مسیح لب او مگر چاره بخشد   که این زخم دل دوختن من ندانم
صفیرم بلند است بر شاخ معنی   چو طوطی نوآموختن من ندانم
رخ سیلی غم چهره بنمایت سنجر
رخ از باده افروختن من ندانم

نه در قید خوردم نه در بند خوابم   ازین هر دو سر رشته در پیچ و تابم
که داند که پروانه قدسم اکنون   که وقف چراغ مزار خرابم
یکی بحر جم از گریه امواج خونین   کنارم نهنگت و موج حبابم

چو یونس بکام نهنگان نشیند | اگر نوح کشتی براند بر آبم

دل پیغمبران خسته صوت حزینم

پر بلبلان بسته تار ربابم

بدست امتحان زنجیر در پای طلب کردم | بهر نوعی که بود امروز سیم لب ادب کردم

همه نفرین شده رو در من آورده بخت طالع | دعاهایی که من در نیم شب در زیر لب کردم

ز غیرت گر بپرم جای آن دارد که بار امشب | ازو نسبت بجمعی گرمی دیدیم که تب

اگر دشمن بحال من بگرید جای آن دارد | ز بیتابی بلا در حق خود کاری عجب

چه خصمیها که با این آسمان سخن بکردم

بر وجه دشمنی جستم نه تحقیق سبب کردم

دی طلاق ستمکاری خورده ام | با بلا سوگند یاری خورده ام

غفلت شبها باین ورزش نشد | با طلب شب زنده داری خورده ام

در صف عشق از سپاه غمزه | خورده ام زخمی و کاری خورده ام

گر کنم بد مستی معذور دار | می ز رطل بیقراری خورده ام

میخوری خون جگر سنجر بخور | صبح من سم انتظاری خورده ام

کدام زلف که یکره بدام او افتادم | کدام روز که مست پری بیاد دادم

بشغل خویش چنان زنم سبحه خویش حرام | چه دادم و چه گرفتم چه جستم و چه گشادم

مخواه نور مسلمانی از جبین سرشتم | که شمع مسجد قدست در شکنجه بادم

توانم از ورق چهره خواند خط ارادت | ولی بدیده فطرت سنجر کند سوادم

زمین بند پدر یافتم تجربه سنجر

ز رشک آنچه معلم نداده بود بیادم

کارم همه عشقت که بیکار نباشم | آزوز نباشم که گرفتار نباشم

زان دست که در گردنم او کرده حمایل | آن نیست که در تاب ز زنار نباشم

یکبار طلب کن بخودم گرچه بخواهی | شرطست که دیر آیم و بسیار نباشم

نه بند پدر دانم و نه نکته استاد | گر درس شوم لایق تکرار نباشم

گفتی که شبی سر نیایم سرم از تو | هر شب که بپایی تو و بیدار نباشم

دلقم بگرو گیر و شرابم بگلو کن | تا در گرو جبه و دستار نباشم

سهلش بجگر گوشه یعقوب سنجم | هر چند که دل بسته اشعار نباشم

[illegible]

سحر بود آن زرد که در دیدهٔ یعقوب اوباش شد و من باشم و هشیار شبم

همه تن آتش و دل چو خار در گرفتم زدلم خبر نداری ز دلت خبر گرفتم
زلب شکر فروشت بهزار حیله تاب دل و جان گرو نهادم دهنی شکر گرفتم
پر و بال سینه دم خون بندر و کوی تو چو بر فروختی رخ کم بال و پر گرفتم
دم واپسین زلیخا بهمین ترانه می زد که بخنده به محبت پسر از پدر گرفتم

بتلاش کوش سنجر نشوی باین تسلی
که ز فرقدان و خورا کله و کمر گرفتم

چون نوک شعله سوخته در قبه خانه ام گوئی پدید کاست خط در دنامه ام
صفرای من شکسته نارنج غبغبی مغرور شش گو بحسن چنین ابکامه ام
تا دود زلف شمع قدت خورده در دماغ نوبی دماغ فرده ز عطر شمامه ام
چون عیسی از لباس مجرد اگر شوم خورشید التماس نماید عمامه ام
جایی همیر دم ز در و بام این حرم نه زان کبوتران در رنگ دو بامه ام
سنجر نو جیل حورو شبابم گذشته عمر پرورده نسیم بهشت شمامه ام

چو پشت پای زد عشقم چسان چالاک برخیزم ز ضعفم دست گیرد سایه تا از خاک برخیزم
ز مستی هر قدم بر دوش ساقی افکنم دستی روم هر گاه از ظرف حمی چون تاک برخیزم
چو بینم سرو سرسبزی بر بر مرن سایه افکنده زبان دارد اگر باد بدیده نمناک برخیزم
شهیدان نوبو پوشندم کفن از بیم رسوایی اگر در حشر با این سینه صد چاک برخیزم
چه پا پا خورد دم از یکدست پیر این کهن دارم چو مردان کی بود کز زیر این افلاک برخیزم
بطالع تیره روز افتاده ام لیکن چو کار افتد بسر بازی چو شمع اول من بیباک برخیزم

چو آن مستی که افتد در خمار از شوق او سنجر
شوم در خاک هر شب خوشدل و غمناک برخیزم

گر ز نسکین دل پرویز سخن تازه کنم شهری از نام قفسها در پر آوازه کنم
چند ز قصهٔ سرای یوسف تا چند سخن از دفتر گل بر منی تازه کنم
سگ لیلی چو زهمرای محمل برگشت مصلحت نیست که سر در پی جنازه کنم
نکته آلود نخوشت رخ خوب ترا جای آنست که از بی ادبی غازه کنم
حبذا فصل گل و شنبه کاشان سنجر که رفیق آمده سیر در دروازه کنم

چو غنچه‌ها در دل غم کوهسارم | چو کبک دری بالب خنده کارم

برافشانده ام دانه مهر و اکنون | بابر عطای نو امیدوارم

بجد بیست کم غربت این جا تعلی | که دامن زند بر چراغ مزارم

چو باران بر پستم نزد دهقان

که لب تشنه دیده اشکبارم

وزن سم شرطست که یک کیل و یک پیمانه ایم | بلکه از یک کشت و از یک دشت و از یک دانه ایم

اول اکسون قبا باز انظر در دلق تماشت | در جوار قصرها شاخ کلبه ویرانه ایم

غول از ما می رسد دیو از ما می رمد | بست از ما میگریزد دیو العجب دیوانه ایم

خنده دارد زهد خشک ما تکلف برطرف | تشنه یک های های گریه مستانه ایم

خوش شبستانیست سندستان ولی از بیکسی | ما امیدانیم خاکشیم یا پروانه ایم

شانه گر ژولیده مویی کرد با مجنون ولی

سنجر شوریده سر مسکینت ما فرزانه ایم

در بیت کار میده بمیکن فتاده ام | چون آتش فسرده بگلخن فتاده ام

هر برگ سبز در نظرم رشک گلشنیست | تا از شکنج دام بگلشن فتاده ام

ابنای شهرم ار نشناسند دور نیست | من نغمه بحلقه شیون فتاده ام

میسوزم و فزون شود حسرتم نیست کاشکی | گویی فتیله ام که بروغن فتاده ام

سنجر ز درد عشق مداوا مجو که من

در کوچه مسیح بمردن فتاده ام

پیش نهاد خاطرم اینکه هلاک او شوم | تشنه جام میروم شاید اگر سبو شوم

زخم بدست پرورد ناخن جنگ بر دلم | دست شمار آورم گر نه پی سبو شوم

دم بدمم اگر نهد اره امتحان بسر | تو که مگر چو شانه اش محرم موی او شوم

او بکمند مانده و من بکمین که داشتم | چند درین شکار که طعمه آرزو شوم

از پس تو تهمتان دعوی بی بها کنم

با همه سر برآدم چون تو روبرو شوم

ما تا بتو سو فا نشستیم | بیگانه ز آشنا نشستیم

بالای تو تا ز ناز برخاست | آماده صد بلا نشستیم

شب رفتی و ما در انتظارت | بر راه چو نقش پا نشستیم

مردانه بزیر تیغ قاتل — بی دعوی خونبها نشستیم
تا دامن آستین فشانند — چون گرد بهر کجا نشستیم
از زرقفن مدعی یک امشب — با دوست بمدعا نشستیم
مقبول نشد نیاز کویی — شب بر در کبریا نشستیم
در رشته عشقت از غلامان — ما از همه بی بها نشستیم
سنجر بسگان شاه عادل
از انجمن وفا نشستیم

ریحان دمد آن شعله که سنجد بگیاهم — عینک شود آن شیشه که ریزید براهم
بی برگ و بر عشق درین باغ برومند — کس بنگرفتی بحباب پر کاهم
بر سده دو نان نکنم ناصیه سایی — گردی نشسته است ازین در بکلاهم
حاشا که گشته منت یکقطره شبنم — هر چند که در سایه ابر است گیاهم
مجنون سیه خانه رسوایی من است
گر چشم سیاه تو چو من خانه سیاهم

میکند از دگر نگاه کرم درکارش کنم — سخت محجوبست میخواهم که میخوارش کنم

شام را بی سرگذشت غربت من کار نیست — صبح در خوابست تا از ناله بیدارش کنم
منکر قد قیامت زای او ارفی المثل — سرو باشد در نظرها زشت چون وارش کنم
قاصد لیلی بمجنون گفت بیزارستم — نخل هستی که کوه شوق در بارش کنم
سنجر از افسانه عشقم گرانی مطلبیست
یار سید ردست میخواهم خبردارش کنم

ناخن بیاد داده سراپای سینه ام — خالیست در میان قبا جای سینه ام
از سر حد دل آمده آه حشم نشین — وز داغ کله حشه بصحرای سینه ام
دل را چو غنچه مشکفانم رحوف دوست — وز سنبل نقش چمن آرای سینه ام
روید ز دشت سنبل و گل گو نهار داغ — گر مایه گیر داد ابر ز دریای سینه ام
پیست در طبیعت عاشق نیر دگی — داغی بهر خدای پهنای سینه ام
در دل خلیده ناوک سنجر رسیده
فریاد برکشیده که ای وای سینه ام

لعبت چینی ز گلناری بند آمد برون — ماه را شرمی که آن مشکل پسند آمد برون
شاهد خذب زلیخا گیسوی کوتاه داشت — یوسف از چه زان بامداد کمند آمد برون

تا کجا دم گرید شمع روی کرده اند — گر دل پروانه شب دود سپند آمد برون

از نوازشهای لطف او در خلوتگاه راز — قسمت امشب بگردون بلند آمد برون

سنجر این زخمی که از تیغ تغافل داشتیم

خونفشان گشتم برون آن مژه خندان آمد برون

شیرین که شود بند و لقا دید کوهکن — لرزید بیستون و بلرزید کوهکن

پرتو اگر بکیست چو شیرین نمود رخ — از بیم چراغ چو طور بپاشید کوهکن

عاشق بجان مرگ ندارد بخود ازان — لوح مزار خود تراشید کوهکن

با خسروان گرا جگر همسری چو عشق — دل در دلش نهاده نترسید کوهکن

سنجر گلشنی که عرق داد خسروش

گلها ز نور بازوی خود چید کوهکن

بگشود از زلف گوی گریبان — بشنود یعقوب بوی گریبان

از شبنم آمد بوی گلابش — گویی گشاده گوی گریبان

زان خنده گلشن اطراف دامن — زین گریه گلگون گوی گریبان

بشها بگویت سنجر است آیم — چون دست عاشق سوی گریبان

تا طفل اشکم سنجر نشیند — دامن گرفته خوی گریبان

نقاب برفکن و روشن شهر و کشور کن — ز برگ تا زنگه عالمی مسخر کن

در رنگ چیست چو قانع نشدم بدر آری — بیک نگه من محتاج را توانگر کن

مگو که هست سپهر در شکست کار بدی — قیاس کار بخت از خلیل و آذر کن

بدوست صبح ازل بود این مبا جانم — که در طبیعت با دوستی مخمر کن

خوش آنکه سر زده آیی دمی بمیکده ام — بر بستر اقتی و کویی فسانه سر کن

بر پیر گمشده خضر رند گو که گفت ترا — که اعتماد بهمراهی برادر کن

ز دست رفت و تو بیرد امکی سنجر

نه زان زنت نگاهی بحال سنجر کن

فردا پرستش تو بود گر گناه من — سنده زبان طعن لب عذرخواه من

بگذشت عمر و خنده ندیدم بلب دریغ — یک روز عید نامده در ماه و سال من

گر قصد کعبه داشته ام گر بوادی دگر — اول قدم بکوی تو بود دست راه من

خرم مشو ز زینت اما گلی بخند — کو برق تا طپانچه زند بر گناه من

صبح از نسیم باغ چو عنبر رسان شدم　　گلشن بنفشه زار شد از دود آه من

بس راغ تو چو پیک نظر آید برون　　جانم از شوق در روش پیشتر آید برون

بگذاریم برون جان بلب آمده را　　چون عزیزی که بعزم سفر آید بیرون

چند از جاذبه عشق زلیخا که نهشت　　یوسف از چه بمدعای دگر آید برون

خنس انگم بدر ون سنگش الماس شکاف　　کو بگریم همه لخت جگر آید بیرون

سخن م روی کلامم باین ملکت

انکه نامش ز امیر بکر آید بیرون

چون آمدی بدیر گناه کبیره کن　　برمال دست و ساعد انگور تیره کن

امشب مدام باش و بترس از خمار گر　　خمخانها تهی کن و کوثر ذخیره کن

روز مرا چو شام غریبان سیاه کن　　ای یار پارسا ملاحظه زان زلف تیره کن

ناموس دو دمان ادب باد داد

سنجر یکی نصیب از این چشم تیره کن

ای تیغ سوخته تمنای من　　در گره زلف تو سودای من

خوانده تا آن کند سوادی رقت　　آیه عشق تو ز سیمای من

ماه شد از فیض نظر شمع تو　　تا که شدی انجمن آرای من

حسن تو هر روز زند یکی دگر　　جایزه دیده بینای من

در طلب ساعد سیمین تو　　دامن از دست و ید پای من

رهزن باد دم سموم نفس

سبزه رستنت بصحرای من

دمید صبح بیا ساقیا شراب رسان　　بآفتاب می از جام آفتاب رسان

گرت غنیمت بدیوان سعی و کوشش او　　بیا و خانه می از غنم آب رسان

خروش دل بخراش جگر نمی ارزد　　ترا که گفت که ناخن باین رباب

بیا که همت وصلت ز من همی آید

بمن شراب باندازه حجاب رسان

ای خوردن شرابت بر ماه چو آب روشن　　دی گشت ماهتابت چون آفتاب روشن

دی در حساب دلها نادرده دلم را　　گویا که بر دل من کردی حساب روشن

یوسف بخواب دیدن ز قید عشق دست　　کردیم بر دل خود تعبیر خواب روشن

آن پادشاه خوبان در بر سلاح خوبی — آمد بخانهٔ زین چشم رکاب روشن

سنجر نگر که او گشت پروانه وار چون گرد

شمع جمال او را نور حجاب روشن

تو آن نه‌ای که رسند ترا دل آزردن — تو گر بلاک پسندی چه باک از مردن

بکش بسوز که رسمست در مقابله‌ها — بمرگ خویش بزدن بخاک سر زدن

دلا خموش که در قحط سال هجرانم — بجا رواست بفتوی عشق خون خوردن

شبی که زلف تو دیدم بخواب دانستم

که در ظلام غمت جان نمی‌توان بردن

ما شد شراب خواره من آشنای من — خرده دل نهند نشد از برای من

در خاک و خون فتاده نمودی بهر کسم — دادی بیاد دوستی آن غمزه‌های من

تا چند از جفای تو آزرده دل روم — تا کی رقیب خنده زند در قفای من

دامن از آن صحبت بیدرد میکشیم — کاراستست بزم محبت برای من

آتش خرمن بهشتم گشت دیگران — دوزخ من چرا شدی ای تو بهشت دیگران

رخ منما بهر کسی مهر نه‌ای و ماه هم — خوب نمینمایدت عادت زشت دیگران

گر نه ز کعبهٔ درت حاجت من روا شود — کافرم ار نمیکنم رو بکنشت دیگران

تا خط تو ای صنم گشته سواد روشنم — نامده در نظر مرا دست نوشت دیگران

سرمه آهوی حرم گرد حریم کوی تو — این شرف از کجا بود با گل دشت دیگران

سنجرم و بطبع خود طرز نوی نوشته‌ام

نیست سرشتم آشنا در سرشت دیگران

چند درد از من و صاف از دگران — چند کار از من و لاف از دگران

صلح از ما و سلام از دشمن — فتح از ما و مصاف از دگران

راستی را نبود بیم زوال — صدق از ما و خلاف از دگران

دست آزمایست بهر نام گرست — تیغ از ما و غلاف از دگران

یار بمیخانه و قرب از اغیار — کعبه از ما و طواف از دگران

سر بسر درد فشان از سنجر

خنجر سینه ازشکاف از دگران

میرسم از چمن وصل غزلخوان چو مرغان — می‌چشید ساغر گل خورشید بدامان

احذر از گلخن برده بآتشکده هندو / سجده از خاک بر آورده بمحراب مسلمان

حاصل از قرب تو ام محنت بسیار دگر هیچ / همچو محتاج بهمسایگی صاحب سامان

چو بجمعیت خاطر به کوچ تو نشستیم / بچه سرمایه طاعت بچه امنیت ایمان

بهتر ار خان بسرای خواجه بنانی پر دود است / که بسوقات نبر دست کسی از پی ره بگریان

کوه تا کوه همین صوت رساننده بخسرو / که شود سنگدل از کشتن فرهاد پشیمان

از در رم یار درون آمد و ناصح ز برم رفت
بگر انجانی برد و سبکروحی درمان

زنبیده چو زلعنت دل درهم خویشان / آنجا که مباحث بکویشان غم خویشان

تا آنکه مرا غیر بانگشت نه بیچد / بشمار خدا اسطلبم مانم خویشان

بیگانه ام از شورت ماتم و شادی خویشی / رسوا شده عشقم و نامحرم خویشان

بر مردمک دیده عاشق قدم خواب / شومست چو بر اهل دکن مقدم خویشان

بر ریگ روان سنجر اگر سینه فشاریم
خوشتر که فشارم بگلو زمزم خویشان.

باشد بتواضع که بستان به ترسان / انصافم ازین شیوه کند و آله مستان

خواهی که بعشرت گذرد هفته عمرت / آدینه اطفال شو و شنبه مستان

در کشور عشقیم ز تکلیف مسلم / آری نستانند خراج از ده مستان

لب میگزی و میچنی از خال ابروی / زحمت سر آبای چو لم چون بستان

مپسند بهمسایگی سینه لاغر
سنجر دل پر درد و غم فربه مستان

کار مردست با من بخط خندیدن / زخم آسا شکست و نطق خندیدن

خنده بر طور تو می آیدم ای خسرو کی / از پسر زشت نباید به پدر خندیدن

بهایم زند طعن سیه بختی عشق / صبح نباید شدن آنگاه بخور خندیدن

همچو آیینه به پیش رخ خوبان بد نیست / مرگ را داشته در پیش نظر خندیدن

کو خنده رقیب آمده و خون گریه / از لب یار دمیدست زهر خندیدن

چشمه و کبک ز فرهاد و ز خسرو دارند / گریه بر کوه فشاندن بکمر خندیدن

قفل چین چند ران وزنی لعل چه حکمت / می تواند لب لعلت بشکر خندیدن

صبح در گریه فرد چند مرغ بلبل و ابر / یار و گلزار و صحرای زده در خندیدن

سکفت گل بی نم باران سنجر / گریه شرط بود در پس هر خندیدن

کسره کعزهی

بشهر فقر در اشارت شهریاران من | قلندر رفرق کن و خسرو تاجداران من
سری بجیب ما آستین فراخان بر | صفای دامن و لوث شراب خواران من
صفیر کرم شنو کوری جنگ نغمه سازان | خزان مشاهده کردی کنون بهاران من
سوار چون که بمقصد رسید پیاده شود | قدم بخاک زن و بر سر سواران من
نکرده صید سرکان غمزه می بخشد | کمان قدرت بازوی دل شکاران من

چو آتشین نفسان سنجر این غزل بخوان
سپندوار بتب و تاب بیقراران من

ای خرم از خیال تو بستان آرزو | ای منت وصال تو بر جان آرزو
دست جنون شوق برآمد ز آستین | زنجیرها گسست بزندان آرزو
دیریست کز سواد و سوس باز مانده ام | مشتاق دعا یم و خواهان آرزو
کردل شراب خواسته خون دل آورم | یعنی نبوده ایم بفرمان آرزو
دایم ز آرزوی دل خود در آتشیم | زندانی غمیم ز نهمان آرزو
گر صد هزار ساله ره وصل طی کنیم | سنجر نمیرسیم بپایان آرزو

ای شور خواب چشم سیاه نگه تو | وی فتنه نصیحت کر چشم سیه تو
هر جا که قد افراشته فتنه دمیدست | جان ها سر جان ریخته در جلوه که تو
آنکس که در اول سر ره بر تو گذشت | اکنون بصد امید نشیند سر ره تو

سنجر غم دل چند خوری هیچ نماندست
تا چند بمانم گرو سال و مه تو

زدل مپرس جفایی نشسته است درو | که خنجر مژه ات تا بدسته است درو
بچاک سینه من دست آشنا مکند | هزار سوزن عیسی شکسته است درو
بگیر سینه محبت غریب جا نیست | که گر مسیح دگر خضر خسته است درو
چه جای پند و نصیحت که هیچ نشنید | بگوش من که پیامی نشسته است درو

ز روی غور نظر کن درین غزل سنجر
که شاه بیت دو بیتی خجسته است درو

بیا لا کرو زنار ابلا تو | جفا فرما توی مهر و وفا تو
سرو سر کرده دیر آشنایان | همه بیگانگان از آشنا تو

سه‌شنبه

نمیخوانی بمن پیغامی ندانم … که بدگویان چه میگویند با تو

ز نفرین شبانه عمر مطلب … دعاهای سحر را مدعا تو

بگیرد دامنت سنجر بمحشر

که میترسد شبی از خدا تو

آنکه سوگند منست و جان او … میکنم جان را بلا گردان او

گر سر من گوی بودی میزدی … خویش را هر لحظه بر چوگان او

با سپاه ترکتازش دیده‌ام … مرد چون من نیست در میدان او

تا ز وصل او بگیرم کام دل … رند دارم دست از دامان او

پایش از شادی نیاید بر زمین … توسنی کاید بزیر ران او

گر ببخشد گر و نشد حاکمست

سر نمی‌پیچم از فرمان او

کرده و میکند صنم طوف حرم سرای تو … خورده و میخورد قسم کعبه بخاک پای تو

جان بود و دم تلخی و دل ار سد مطلبی … گر دل و جان بود دریغ از تو دار خدای تو

جامه کفر شویم و در کفن آتش افکنم … ز خدا ای من گر بدهد جزای تو

سنجر اگر بشاعری پای طبیعت افشری … داد سخنوری دهد طبع سخن سرای تو

یوسف شکون بگیر دار ز دی فلک بکار او … تسخیر چندین ملک دل می‌بایم اقبال او

او چون نظر بر سر طرف از سوی اندازد گذر … من نیز میکردم چو دل ناچار از دنبال او

یکلحظه وصل عاشق از پروانه کرده تحریر … گر وصل دایم باشدی دانی چه باشد حال او

امروز اگر آید اجل بی منتی … گر عمر این باشد بنیم در قید ماه و سال او

دولت قرین حال ما گو چیر سنجر یار کن

من سایه پرورد بهم مستغنیم از بال او

سر اگر رفت نقربان سر خنجر او … جسم را عهد و قد بیت بخاک در او

من که شبها و خیال تو وگل بر سینی … که بهر صبح توان رفت گل از بستر او

مرغ روح از پس مرگم سوی او خواهد رفت … آرزو نامه به بندید ببال و پر او

صبح کاشفته شد آن طره پر چین صبا … فتنه بنگشت سراسیمه بگرد سر او

از تماشای تو هرگاه که آمد سنجر

میچکد حسرت دیدار ز چشم تر او

دامان بیان زده دل در طلب تو
جان نیز جلای وطنت از سبب تو

امروز بحسرت لب خود میمکد از دور
دندان هوس ریخته از شهد لب تو

دوشینه بنظارهٔ آن کردنم از تن
جان میشد و میگفت که خوش باد شب تو

طفلی تو و در انجمن از شان و شمایل
یوسف شواند که ندارد ادب تو

همسایه ز پهلوی تو فربه یاد آورد
سنجر چه رسد تا بتن فرتوت تو

تن چو کمان خم شد و دل نشد از تیر او
چشم امیدم که بست حلقهٔ زنجیر او

نافهٔ مشکین ختن خون نپسندد ز من
گر نه خطا دیده ام تبت و کشمیر او

زاهد طوبی پرست کی بود از دوست مست
نشاء انگور ما نیست بدر انجیر او

دل که شکار غمست عیش از و دست داشت
یافت که خون میشود در پی نخجیر او

رقص کنان پر فشان از هوس نیم زخم
روح قدس میرود بر گذر تیر او

در پی وفا دل او کی به هوس نشسته
مهر و وفا چه داند با بوالهوس نشسته

دلخواه در کنار و بدخواه در کمینم
در بر نشسته ساقی بر در عسس نشسته

از سینه تا زبانم چون بس سخن فتاده
بر هر یک از کسادی گرد عبس نشسته

ای عیسی چو نشاید بر ما غلط گرفتن
گر نجب ما فلاطون ملزم به پس نشسته

مشکل پسند سنجر دل تشنهٔ لب اوست
آری بشکر او کم گر مگس نشسته

بسودای تو کس را اگر نیز
ببازار تو جان را قدر نیز

میان چشم و ابروی من و تو
اشارتها که تیر کار خنجر نیز

به پیغامم فرستی بوسه تا کی
لبی بر لب نه دستی بر کمر نه

ز یعقوبم بر سیل چند نالم
گلم در باغ و یارم در سفر نه

رهبر مهر آورد محبت دینه
دشمن یار را که شرم باد گینه

میکشم از زهد و دستیش تا محن
شکل صدا اندر صدای صبحه سینه

دام فریبی نهاده دانه خالت
مور رخ پیدن ماند بمرغ حینه

هر که بمعراج وصل یار بر آید
پای که رسی نهد در اول زینه

ضبط وزیران بلاست ور نه چه باشد
در نظر پادشاه دفع دفینه

سنجر اگر جوهر بیت کسی نظری کن حاصل دریا کشیده ام بسفینه

ترک شیدایی کو بر صحرا گذار افتاده ام بر در و بام حرم طرح شکار افتاده ام
خویش را خود زنده در گور ملامت کرده ام برکه از رحم خوانده سنگم بر فراز افتاده ام
نه گریبان چاک و نه آلوده خون دامنم چون ابرو بخیه ام بر روی کار افتاده ام
بخت خواب آلوده ما گوش تا واز جرس همرهان محمل [illegible] مانده بار افتاده ام

ما همه افتاده این ساقی زنیم لیک
از شراب اغیار ما را در خمار افتاده ام

کی از تو بتابم سر گر روی بگردانی من بنده فرمانم گر خوانی و گر رانی
زاهل هوسم مشمر کز سلسله عشقم گر غیر نمی اندیشی که تو میدانی
گفتند که در دین در عشق نمی باشد عاشق شدم و رستم از ننگ مسلمانی
در شیوه معشوقی هر چند که استادی از حال من آموز در زلف تو پریشانی
از دیدن بت روی ار سند نظر بستم تا روی دل آورد دم در قبله بردانی
گر دعوی دین داری ای شیخ چه شد سنجر در مذهب ما داری کو سند لب [illegible]

ای بخت صبح شادی تا کی بخواب بینی بردار سر ز بالین تا آفتاب بینی
چون در میان لاله عنبر زرین کمر ببندد مویی میانه زر در پیچ و تاب بینی
در کشور محبت [illegible] چندانکه رخش تازی ملک خراب بینی
گر از نجار هستی چشم [illegible] از اشک بیتابی هر گل گلاب بینی
نظم گران بهار الحسین [illegible] را نه در خزانه یابی نه در خراب بینی

یعقوب دیده گشتی از پرتو عزیزانه
سنجر منور شبها یوسف بخواب بینی

بماه و مشتری [illegible] جنگی مسلم بر تو شد خوی پلنگی
ز ترک تند خوی خویش دارم دلی آشفته چون موی زنگی
برهنه پا و سر عشقم دوانید در آن کوه چون غلامان فرنگی
نه جان نه دل که در پایت فشانم بلای بوده عشق و دست تنگی

یار و غیر نگریم سنجر
خطا باشد بکیش ما دو رنگی

به رنگ شهره شوی یا چو من بنام برآیی
دلا ازین دو ندانم که تا کدام برآیی

قضای صبح گذارند عابدان محلت
سحر نگشت هوا چون بطرف بام برآیی

چو آفتاب بشب کس ندیده پرتو زلفت
بسیر کوچه و برزن چو ماه شام برآیی

چو مرغ زیرکی مکن تلاش رهایی
گریز از قفست نیست گر ز دام برآیی

اگر چو سنجر وقتی باین غلام پرستی
شگفت نیست چو محمود اگر غلام برآیی

ای خوش آندم که تو تقریر جناب کنی
تکیه بر دوش صراحی کنی و خواب کنی

منجر اشد جگرم چون بزم چانه تن
تو مکن منعم اگر کوشش مضراب کنی

تا قوی دل نشوم با نکهت روی بوی
از سنان مژه او جگرم آب کنی

سر طرف سجده قبول و همه جا جلوه ادبست
تو اگر پشت و اگر روی بمحراب کنی

بقد و رخ نسب از سرو و یاسمن داری
یکی بجلوه در آرا که چه در چمن داری

سخن صریح بگویم از آن دو لعل خوشاب
چه خون که در جگر زاده یمن داری

رهین حیرتم ای دل ز سر نهاده بوجی تو
که از جدایی و امید زیستن داری

ز دودمان محبت کسی که مانده منم
تو دیر خشم همان کینه کهن داری

به بیستون محبت دلا هر انگشت
هزار طعنه بسازدی کوهکن داری

منت شناخته ام سر و دلی سنجر
نه کیش شیخ و نه آیین برهمن داری

نمانده رخ همین بهشت نمودی
به رخ در نقش سرتا پا نمودی

فغان ای آه بی تاثیر کامشب
هوس تا گم بدوران وا نمودی

دلا مانا فریب عقل خوردی
که زنگ گوشه صحرا نمودی

دلا از گریه مستانه امشب
چه خواریها که با خارا نمودی

فراغی این غزل ها کرمیست
که در دلهای سنگ انشا نمودی

کاروان در کاروان آورده از بوی کسی
خوش نیامان میرسد باد از سر کوی کسی

نخل سیراب مراد دهقان همت رود
منت یکقطره آبم نیست از جوی کسی

آسمان گو قاقم خورشید را بر دوش گیر
پشت ما گرمی نمیبیند ز پهلوی کسی

با تو گویم کافتابی عرض خوبان برد نت
این سخن زشتست نتوان گفت در روی کسی

سنجر دیوانه ام از باده خوردن در خمار　　میکشم جامی بیاد طاق ابروی کسی

شب می وصل خورده ام بار نصد ستمکشی　　بوی کلم خبر دهد از بر یار خفتگی

ابر بهار دشت و در تشنه و رفته دشت من　　کرد غمم ز روی خود خاسته ابر مشکی

پنبه بگوش عیرتم منکر بر نصیحتی　　پند پدر چه سازدم با همه ناسکفتگی

سر ز نصیحتم مکش صرفه بملکی مکن　　حسن ترا زبان تن بند من از نکفتگی

سنجر اگر سخن کنی تازه و ناشنیده کن
قیمت در فته ون کند جوهری از سکفتگی

همه را تاب دارم ز غرور بدمعاشی　　ز حسود باج گیرد سخنم بدقماشی

صفت خلیل هر گز نشدی صنم شکستن　　اگر از بحث آذر نشدی بهت کسی

شده ام برنگ گلشن ز تو سبز داغ داغم　　چو روم بباغ ببلبل کنم نیاز پاشی

همه شهر همچو یوسف سخنم عزیز دارند　　مشلت کارکاشان همه جا رو قماشی

ز سودا سنجر از این غزل ندارم
که بار مغان در ستم سخنوران شی

از قیل و قال مدرسه رستم تتارکی　　در حلقه شراب نشستم تتارکی

حاشا که سنگ طعنه زنم بر سبوی غیر　　کامروز جام توبه شکستم تتارکی

حاجی نشاط گردش جامم بباد داد　　احرام طوف میکده بستم تتارکی

در راه شوق لنگ نمودند باد و برق　　از همرهان بست کسستم تتارکی

سنجر ز شرم سبحه نیارم بکف گرفت
زاهد گرفته شیشه بدستم تتارکی

نشکسته پای خواهش بگذار ما نیائی　　بگسسته رشته جان بعطار ما نیائی

تو چراغ بزم غیری تو سراغ را در وغی　　تو سبو شکسته دوغی تو بکار ما نیائی

چه بوعده میکدازی دل فربه آرزو را　　تو بدین میان لاغر بکنار ما نیائی

نه بسر هوای دردی نه بدل امید مرگی
تو کر نیتی نداری بمزار ما نیائی

[illegible]

داد مطرب دف بدستم یللی　　باقی از نو عهد بستم یللی

نغمه سان در پرده نیرنگ چرخ　　گه بلند و گاه پستم یللی

تا مگر تار زنابم را شنود | بسحرها درهم گسستم بلبلی
کاسه طنبورم آهنگی نداشت | زهره را بر سر شکستم بلبلی
ای فلک تا کی چو چنگم گوشمال | اینک از چنگ تو جستم بلبلی
چند گویی بی ترم هستم | کوری چشم تو هستم بلبلی

این غزل سنجر که قول تازه است
کم تقول تازه بستم بلبلی

عاقلان از عقل دارم رحمت دیوانگی | کی برار امروز دارم فرصت دیوانگی
همچو من دیوانه تا در عجم پیدا نشد | در عرب مجنون نشست از تهمت دیوانگی
مایه دیوانگی عشقست و بس از من بپرس | بوالهوس هرگز نداند لذت دیوانگی
من که خود را عقل اول میشمردم جوانستم | عاقبت از روح مجنون همت دیوانگی

سینه سوزان سنجر میدهد باد از جنون
گرم میسازیم بابم صحبت دیوانگی

بازای ناله اثر در دل خارا داری | خود نمایی بدل سخت که آیا داری
عشق اگر ست ز طالع کله بی انصافت | شکر کن شکر ازین هیچ تمنا داری

سر نگاهی نو تو چون صورت فرنگ بر کار | همه را در غلط افکنده که با ما داری
تا چه آید بسر یوسف ازین بوالهوسی | دل یعقوب و نظر سوی زلیخا داری

نکته سیمرغ ندانی که کنایات حقیقت
تو که سنجر خبر از رمز معما داری

از روغن اگر چراغ خالی | بهتر که ز می ایاغ خالی
او کرده بغل بگلستان پر | گل کرده ز خود دماغ خالی
مرهم بر زخم اشتر حوانم | میگفت که جای داغ خالی
لنگان لنگان مسیح این دشت | میرفت و زپی الاغ خالی
هرچند بچشمه برده ام پی | هم نیستم از سراغ خالی

چون ساقی و مطرب نبینم
سنجر دمی از فراغ خالی

نشست بصفحهٔ گلی ژالهٔ من
وز خاک مراد سر زد لالهٔ من
آن زاکه چو پیرهن ببر مستطیلم
دور است ز من چون اثر از نالهٔ من

آنم که هزار دل بیکتن بخشم
در معرکها دل تهمتن بخشم
بیباک دلی کریم دارم ترسم
ناگاه غم دوست بدشمن بخشم

بر تابه اگر ز تابش خورشیدم
از سایهٔ خویش کی فرپیدم
زین یکدو سه قطرهٔ آبرویی که مراست
صحرا صحرا است کشتهٔ امیدم

بگذشت بهاران و شرابی زدیم
در سایهٔ گل یک مژه خوابی زدیم
یار آمد و جلوه کرد و ما حیران
بر دیدهٔ بخت مشت آبی زدیم

ما دیدهٔ تر بپای یار آوردیم
ما آب نظر بروی کار آوردیم
سرتاسر عالم همه پستان بود
ما میوهٔ دوستی بیار آوردیم

در کشور ما دلیر خونریز یکیست
یاری ده زاهد سحرخیز یکیست
از کلفت هر روزهٔ خود با غبار
در هم نشوم که فتنه انگیز یکیست

از حسرت لعل لب ای غنچه دهان
خون جوش زند در رگ و در ریشهٔ جان
از رشک بر آنم که بریزم خونش
کز شوق دهانت همگی گشته دهان

از شور قمر گذشت و از جوزا هم
امروز گذشت و بگذرد فردا هم
زان پیش که فرصت وداعی نشود
بنشین بنشینیم زمانی با هم

دل را خبری کن که بهاران آمد
وقت طرب و عشرت یاران آمد
مینا بوداع می پرستان برخاست
ساقی بسلام هوشیاران آمد

از فیض بهار ارجیش تا بختن   آراسته از سبزه و گل دشت و چمن
پر در پر هم بافته بلبل بلبل   گل بر سر گل ریخته خرمن خرمن

ای پیش رو و پس رت فتح و ظفر   شمشیر ترا آبخور از چشمه خور
تو تیغ چو صبح بر کشیدی و گرفت   در سایه نیمروز خصمت بسپر

در ساختن سخن مهین استادم   معموره نظم را ده آبادم
از بس قلم مدح توگیرم به بنان   گویی که بشش الحشت زمادر زادم

در معرکه شمشیر شه خصم افکن   در دوست زره پوشد و در خصم کفن
با مرکب باد رو باسپر نهاد   پرداخته اقبال شه از فتح دکن

شوخی که ز گلرخان مثل ساختمش   امشب بهمین که نظر انداختمش
با آنکه هزار سال با من میبود   امروز بمن رسید نشناختمش

اسپیت مرا ز سایه خود بگریز   دست از عرق سستی او طوفان خیز
یک گام زیاده سپر دگر مثل   شمشیر شود خاک بی و خنجر مهمیز

من عاشق خدمتم نیم ز اهل هوس   دلگیر ز خانه همچو مرغ ز قفس
تا سجده شکر خدمت بگذارم   از درگه تو مرا همین داری بس

گویند که بزم شهریار است اینجا   کمتر ز صدی پروانه شمار است اینجا
گر در خور منصب اعتبار است اینجا   من کیستم و مرا چه کار است اینجا

شاهانه گذار من برین قافله بود   تا وادی عشق بود دیر و دلوله بود
در گام نخست راه گم کردو بیافت   ابلیس که پیشرو کرده این قافله بود

گویم اگر از عشق برمیدم غلطست   یا از طلبش پای کشیدم غلطست

نرص

گویند بهر کام ره عشق چیست
غلطان غلطان چشم و دیدم غلطت

از دود جگر روی دلم گرد گرفت
راه گلویم از نفس سرد گرفت

ای دیده بیکقطره کلابم دریاب
کز ناله بی اثر سرم درد گرفت

یک امشب اگر بماد درآیی چه شود
از کسوت ماه من برآیی چه شود

تا چند توان بحر غم لنگر بود
گر موج شوی و بر سر آیی چه شود

آویخته در امان زخم کوتپک
بگریخته در کمان ز سهم تو خدنگ

از چابکی دست تو یکجعبه تیر
دنباله بهم گرفته چون خیل کلنگ

ای معنی حرف عین ناموس کرم
ایام بنام تو زند کوس کرم

من از که طلب کنم دو دست و دل تو
برگردن خود گرفته ناموس کرم

بازوی

چون خسرو عهد را بمیزان سنجید
بازوی سپهر از گرانی لرزید

بر چرخ نه انجمت گر غایت حل
بر چهره اش آثار عرق گشته پدید

صد رخنه بسد بستی انداخته‌ایم
تا طرح خدا پرستی انداخته‌ایم

در زیر قدم بود بلندی خانه
هر چند نظر به پستی انداخته‌ایم

هر چند فکند بخت از پا دی
زین حکم دعای شه شرم ابدی

نومید نیم هنوز از دولت شاه
شاید بعلوفه کم نباشم رصدی

آوخ آوخ که میکشد مفت مرا
این درد که مغز استخوان رفت مرا

نالم گهی از درد که از وقت تو
بیمار عزادار توان گفت مرا

دلبستگی که داشتم پیشترک
دارم ز تو او پیشترک بیشترک

زان باد دل جمع میسپری زان دادم
از پیشترک پیشترک بیشترک

آمد بشکار خسروی شیر شکار | فتراک بخون چو دست بیرون نکار
زینگونه که پر گل شده از خون دشت | خندد بر چشم صد دمن گلزار

ای بر مژه ات آب مژه آب خدنگ | با خوی تو نه یور نه پس آید نه پلنگ
چیشان مسونکر تو بی حیله و رنگ | نا بیچه با من بدل آویخته تنگ

ای خوی تو زیر دست خود کرده پلنگ | زنهار اگر روان کنی نامه جنگ
ایمن زکبوتر حرم نیز نیم | بر پای صبا به بندیا بال خدنگ

شاها فلکت خلاف امید نکرد | با حکم تو تقصیر کلا نید نکرد
دانی تو که در تربیت حضرت تو | یکذره فروگذاشت خورشید نکرد

از ناله چراغ برق افروخته ام | وز گریه متاع ابر اندوخته ام

اندوخته ایم و آتش افروخته ایم | افروخته ایم و خشک و تر سوخته ایم

تندی ز پلنگست و درشتی ز کمان | ور نه نرسید رنا ه بوجه زیان
گر بحث بام از تو بر نیاید چه زیان | از خوی بدمنست بر من تاوان

ای در کنف فضل تو تر جا املی | دانم که بکمال تو نساید سهلی
میخواهم ازین سرخر یکچنر از تو | یا اسبی یا یکاستی یا بهلی

ای خواجه ندیدست کسی تا عایه | جز کوچه و خانه من بی مایه
چون کوچه زلف کوچه بی خانه | چون خانه زین خانه بی سایه

گوینده ترم ز کودک بی دایه | سرکشته ترم ز تاجر بی مایه
تا گشته بلند ناله ام را پایه
بگذاشته خانه را ایمن همسایه

برطبع مبارک تو ای جان وجود | روزی دو اگر سستی غالب بود
عیسی روغن از گل خورشید گرفت | تا تربیت جسم لطیف تو نمود

صد شکر که صحت عرض غالب شد | مطلب حاصل ز دعوت طالب شد
دل تاب و جگر آب ز جان پیش گرفت | وین جمله ز یمن صحت صاحب شد

تا سیر گهت ساحت دریا باشد | سیل از مژه ام روانه صحرا باشد
باز آی که گر ترا سر دریا نیست | دریا دریا ز اشک پیدا باشد

در جنگ دگر که بود از زنده چو بید | دل در بر شیران چه سیاه و چه سفید
شکست سپاه حبش از سور جنگ | چون لشکر شب که بشکند از خورشید

این کتاب ملک محمد رستم علما مرحوم رئیس علی

